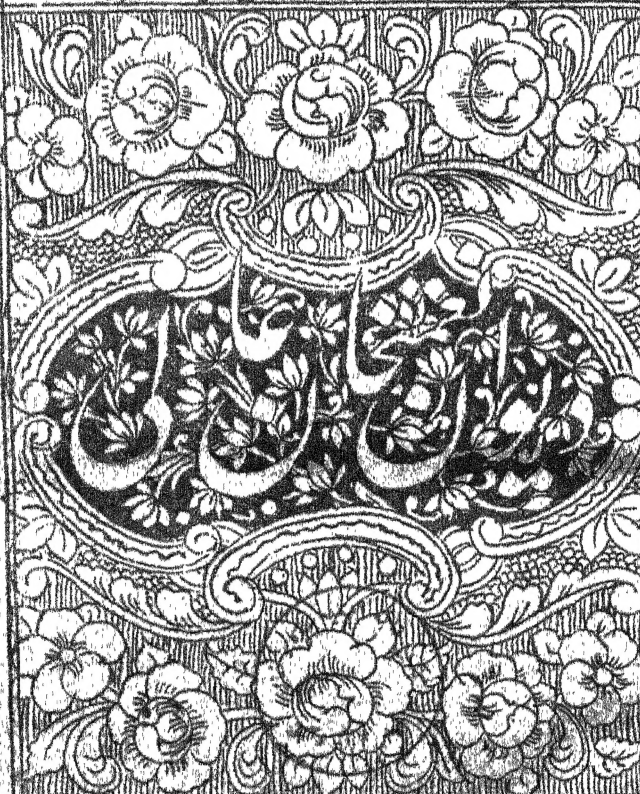


بسم الله الرحمن الرحيم

جند اکلام علی شکر بار که کام یابان سخن حلاوت طمخش صده یه ند و ز شیرین می معروف



ارغلی فکر بلند صاحب بی ارجمند کلیم طرغین طرازی نعمتخان عالی شیرازی

در مطبع می‌نشی کل کشور واقع کانچین مطبع شد

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فرودخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو مجاہد خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ ہر شائق ان اصل حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب ٹیبل پیج کے تین صفحوں جو سادے ہیں اور میں لعین کتب دواوین و کلیات و شہادیات و غیرہ فارسی و درسی جمع کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

<p>یہ دیوان نایاب محض عنایت امیر دہلی سے اس مطبع کو ملا تیر گا طبع ہوا۔</p>	<p>کتب دواوین و کلیات و قصاید</p>
<p>دیوان حضرت غوث الاعظم پیر سید</p>	<p>دیوان تلخیص فارسیانی۔ تصنیف</p>
<p>شیخ محمد الدین عبدالقادر گیلانی قدس سرہ</p>	<p>صدر الحکماء ابو نصر فارسیانی۔</p>
<p>دیوان لے نقاط جامی۔ از امام احمد</p>	<p>دیوان صائب کامل۔ از مرزا محمد علی</p>
<p>جامی سلیمہ ششام۔</p>	<p>صائب تبریزی۔</p>
<p>دیوان غنی۔ درسی دیوان مصنفہ</p>	<p>دیوان حافظ۔ محشی خوشخط از انکشان طبع</p>
<p>امام محمد طاسر غنی کشمیری۔</p>	<p>روشن بطن لعل بیان الغیب حضرت</p>
<p>دیوان محتاب۔ از مسخو ر</p>	<p>خواجہ شمس الدین حافظ شیرازی۔</p>
<p>مازل فکر عشق محتاب راہی صاحب</p>	<p>دیوان حافظ۔ مطبوعہ میر میر حسن خوشخط</p>
<p>شرعی و استویہ رئیس کراہ۔</p>	<p>شرح دیوان حافظ۔ باطل سانی و</p>
<p>دیوان موزون۔ از غنی نگر</p>	<p>مصطلحات منوید از تصنیفات مولوی سید</p>
<p>معالیہ امیر رام نرائن سری دستور کھرے</p>	<p>مجموعہ صادق علی صاحب از جانب مطبع۔</p>
<p>دیوان ناصر علی شاعر نامو کا کلام۔</p>	<p>دیوان حضرت خواجہ قطب الدین</p>
<p>جوہر حشر سے نوائے مرزا گل محمد کلاں</p>	<p>بختیار کالی۔ کلام بد تاثیر۔</p>
<p>بل زبان اوراد کے ساتھ عشق و محبت</p>	<p>دیوان احمد جام۔ راز و نیاز پیل</p>
<p>کلام بہ جو کلام و مرزا صاحب</p>	<p>سرخیل المہر خان۔</p>
<p></p>	<p>دیوان خواجہ معین الدین حسینی</p>

بہ عموماً سخن آفرین را گویند یا سخنش انسجام

جدا کلامی شکر بار که کام یابان بخوانند حلاوت نظم شصت و نه در شیرین مقامی معروف

آرتجلی فکر مند صاحب طبع عالی ارجمند کلمیم طور سخن طرازی منتحان عالی شیرازی

تأليف منشی نوکسترواق کا پیرمین مطبع شد
در مطبع منشی نوکسترواق کانتینرین مطبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

تجاری باید از مصالح بسم الله دیو آسما
 رنگ مهر کن اجسام رنگارنگ بنما
 چه سبزه باشد از تو تو باشی از همه خشنی
 مد او اگر کن باندک در خود بجا صحت را
 بنما شو شست مکر اسبق های فرا شو
 نمایان شد زبوی پیر پیر پیشین یوسف
 ز میح بحر قدرت ناخن خضر هدایت شد
 صدف را با گهر نگر بسین آئین رزاقی
 طریق اهل احسان نخل لازم دارد از جوش
 ز نو میدی مرا امید بطلب پیشتر باشد
 غبار خاطر هر سو جهانی رنگ میرزد

بدین کردند این بر دست سید رو عتوا
 و جوش گر نباشد منتع گردند امكانها
 نمان از ایمان سازی عیان از خویش نمان
 که بی لطف بدر خویش فرماند در نمان
 در آن مکتب که آموزند و انایان نمان
 زهی صنعت که ظاهر میشود پندار پنهانها
 ز شکله کشایش دام میگردد آسانها
 که اول بالبان میکند ایجاد دندنها
 طفیل میزبان باشد چوچ آیند ممانها
 من اول تا نغمتم کفر کی ثابست ایمانها
 که من در هر قدم رم کرده ام از خود بیابانها

گل از چشم دل یوست از چاه اندیشه
بدانان قیامت میرسد چاک گریبانها

چو خواهد بود رحمت در خور تقصیر با محالی
شفاعت خواهد باشند این عباد تمار عصیانها

بیا ای خانه لیم الله سر کن ای طلب
سیاهی می کار و جدر چشم جهان روشن
ز بگشودن دهنش زبیر سیاه خرم داس
کفست کرم را و متی بختد احسانش
بهاست از ابر عطاء و صدق گوهر
اگر فیض زحمت سینه با شرب سار
ز خون داریم لعل به باغش اگر باشد
بناکامی نماید شکوه از تقدیر کج طبعی
بدعوی بجز سرگرداوه ای نیست رشتن
کلاه سرنگونی میشود بی غم توحیدش
کتاب شده بال است هر شرطش بود پیر
چه رنگ آینه شد بگریز که کثرت عجب نام
قلندر شرم من نامه پردازی نمیدانم
بخود میل زدم از جرم و امید رحمتش دادم

بر آرزو اس حرف آفتاب از نقطه کوکب
اگر روز از سعادت سر زنده نشد شب
که طافس سخن چون بال کشاید زرم لب
که دندان طمع خایه دشت است آب
تقی کرده است از بیم عتابش ماه قالب
همیشه منصب کفار یباید مخاطب را
ز الماسی که بر پا قوت لکنده آیارب
که موج آب حیوان میشمارد نیش عقرب را
از ان نسبت که با ماه افتد ماه خورشید
جبابی کرد آخر دعوی بوج ابن مصعب
تدر و حرف نگین آشیان کردست کتب
که ریز در رنگ هستی محدث مفر دم کب
بیک موی بلند می بیند لیم جمله طلب
بدست رعشه دار آورده ام جام لب

خداوند اول گرسه به محالی ده عشق خود
که آرد شمع سان در استخوانم ریشه تب را

جمع

ای در هوای وصل تو سرگشته ماه و سالها مستی ز جام فکر تو دریغی عقل آفرین آئینه اسکندری از فیض تو عالم نما بی حکم تو چاکر است این جدول تقوین بر در گهر زاقیت ارباب حاجت حلقه چون بحر ایمان جوش ز گشتند نهان گلو هر که جنون دوری شود گردد تسلسل مجمول را انشا کن معلوم را رسو کن	بکشو شبها ز نظر پر سوز مرغان بالها پیمانه در پیخانه است از گردش احوالها انگشتری در دست جم سر حلقه اقبالها بخز چشم حسرت پیچ نه در قرعه رمالها از بهر روزی سر بسجتم اند چون غریبالها آری صفای آبها سازد نکون تشالها دیوانه ما بکسلد زنجیر استدلالها ملایر و غوغا کن بگذر قیل و قالها
---	---

عالی چو دل آئینه شد عکس حجابی رونمود

ابطالها اثباتها اثباتها ابطالها

شکر خداست میوه باغ بیان ما یارب ز آب گوهر مقصود در شیشه بکشا چو غنچه قطره اشک نشاط را کو که ربای جذب به شوکت که لشکرند از حسرت نظاره درین باغ سوختم تا صفحہ زحمت تو موزون نوشته است خود پر توی فلک که درین بیکسی شود	برگ سکوفه است زبان در دهان ما کز آشنگی چو شمع بر آمد زبان ما بر بند چشم حسرت دماغ نهان ما رنک رخ بهار ز رشک خزان ما آتش نزد گلچین آشیان ما بر سر و ناز کرده قلم در بنان ما شمع مزار با قلم استخوان ما
--	---

نوشته

از بار جرم قاست عالی خمیده است

ختم کن بزور سجده طاعت کمان ما

نوشته

چون نقش که از سجده بود در سینه کین را
 هر برگ که روئیده ز بایس زارین را
 خراب بود از دوطرف خانه زین را
 نایب که بیستم بهم شک و یقین را
 یکد رشته نگذاشت بسی در شین را
 وقفست تماشاى جهان گوشه نشین را
 هر مرتبه وارونه کنند الفشت کین را
 بر مصحف رخسار تله بسم الله تعالی را
 بر لوح هزارم بنویسند همین را

با خاک درش پاک کن از کفر جبین را
 خنایک از ذکر خدا نیست بجنبش
 جولان ترا سجده کند مومن و کافر
 و او ندید از دو جهان کفنه میزان
 جمیعت بر اهل دل از دولت فقر
 چون چشم کنی سیر اگر گشته بگری
 باشد دل آینه از ان شیشه سخت
 و اول از این بید قیامت که دریم
 در زیر زمین یافته شد گمشده کما

عالی که آن بد که شود شیخ و کبری
 در عزت دنیا گذاری غم دین را

این هر دو جهان انمی و حشی ست قلم را
 بردار درین راه ز انگشت قدم را
 محراب کند یکدم اگر تیغ تو خشم را
 زلف تو چرا ساخت کوفه سار علم را
 میناس چنین بود کجا ساغر حجم را
 اگر مهر خوشی ز نداین سکه درم را
 هر خطه بن میکشد این تیغ دودم را
 دل حلقه داغی شمر و خاتم جسم را

ز دو کاتب صنع از پی ایجاد رقم را
 مانند یک انگشت ره از کفر ایمان
 فرض ست ترا فکندین سر سجده شکری
 در معرکه عشق شکست از صفت دلکاست
 از سایه قد تو مرانشه دو بال است
 از نام تو کس خرده نگردد بیارش
 دار دفنم آمد و رفت از لی گشتن
 سامان غم نیست کم از ملک سلمان

از موی خون تیغ کشد بر سر بستی بر خاست سخی منت اگر با تو عیان داشت بر سنگ نگرشیده از آتش انگشت	در پیش شید دست چه وجود دست عدم را حاتم بز بند پرست نبود دست کرم را طالم بخود انگشت مکافات ستم را
---	--

از خویش رسیدن بنهرست آه که عالی

از آهوس تصویر نیاموخته روم را

از بسکه خامشی ز سلام پیام ما عنفای بی نیازی را کسی گرفت سودای عشق جوش دازشته شراب زد از تاره خنده دندان بیا صبح رفتن خود روان کند آب سیراب	گویی که نقش مهر خموشیت نام ما کز رسته محبت آن یافت دام ما آند بکار شوق جنون خطا جام ما در شوق عده شب وصل تو شام ما از بخود نیست چشمه خضر دوام ما
--	--

جرم فلک ز بهمت عالی کنیم عفو

چندان نداشت نایه که گردد بکام ما

بهمواری توان خاموش کردن خصم سرکش را ز تیر آه در ویش قناعت پیشه میترسم اگر باشد دلم بر خار گلشن و اشود ورنه بسودای محبت در بهم دغم روا باشد نه کاوی سفله را نه جنت باطن اکن ظاه کجا در آب بر بهم خورده صورت بستی	که آب از لب کند نرمی فرد نباشد نقش را ز نقش بویا بر سر دو جانب بسته ترش را چه خواهم کرد باغ دلکشا و جای لکش را گداز عشق بیرون برد از قلبم غش را که اندک کاوشی رسوا نماید قلب روکش را میسر نیست نقش مد طلع مشوش را
--	--

دل پر از زو خالی ز مکر و بی نیما باشد

	باب دیدار عالی شصت و پنج منقش بر	
<p>رنگ از رخ گل برده قماش سخن ما چیزی که بر آند ز تراش سخن ما تا هست قلم غایب پاش سخن ما گرد و پر پروانه فراش سخن ما ناخن شده از بهر خراش سخن ما همچون گس افتاد و آتش سخن ما</p>		<p>بست لب غنچه تلاش سخن ما برداشته بلبل ز پی بیره سرائی در دست خود کردن بنای گلاب شمعیست هر صرع با معنی روشن انگشت نمانگشته کس که کجی طبع هر دخل که بی بایست بهم زد دل ما را</p>
	<p>عالی نشسته که دل ناقد رشتا سان از راز عیان گشته فاش سخن ما</p>	
<p>بجای گرد شود بوی گل بلند آنجا دلم چو نقش قدم گشت پای بند آنجا غزال را رگ گردن شود کیند آنجا همین بس است که شد ناله ام بلند آنجا که هست مردک چشم بد پسند آنجا شکست تلخی بادام رخ قند آنجا چنان که آتش من میبرد پسند آنجا هر کجا که روم نیست جز گزند آنجا که خود ز شوق رو و صید در کند آنجا</p>		<p>هر کجا که تو جولان دهی سمت آنجا ز خاک در گه او سر چگون بر دام رها ز دام تماشای چشم یا نشد اگر بگو تو قدرم نشد بلند چشم گزیند خصم شود جز زنجیر آن را ز زهر چشم تو از بس که جان شیرین رفت دلم بزم تو از رشک غیر میوزد ستاره با بظر همچو خیل ز نورست فتاده ایم بدام قریب صیاد</p>
	<p>شده است خاک درش عالی دیگران از رشک</p>	

ز مازکی گل گشته ریشۀ دل ما	بسان مای بی آب می پزند آتشها
ببار و برگ رسانیم نخل قرصه ترا	جواب سخت شده سنگ شیشه دل
گلگه که چیم از و سنبلیله پریشانست	که باغبانی حسن ست پیشۀ دل ما
رسیده چون رمضان ز شراب کی کنیم	مگر ز زلف نگارست ریشۀ دل
جواب داریت ز من ساغری نشیم	شود هلال مهر و زه تیشه دل ما
	ز سوج باده شکسته ست شیشه دل ما

این شعر از دیوان
نعمت‌خان عالی
است

قلم و سخن از خط و خط عالی ست
فی قلم همه رو بزر میشه دل ما

بر زلف تو بستم دل غم پر در خود را	قندیل حرم ساخته ام گوهر خود را
بر خاک کس دیو یار نهم که میر خود را	بر تریبم از عرش برین اختر خود را
بهر خنده سیاه سست هنوز افکندم	چون لاله بر افروخته ام مجر خود را
سز شوق خط جام بود چنین چه سینم	تا نشه ز سودای تو دادم سر خود را
با من چکان گرد گسادی که پویا قوت	از آب بر افروخته ام خشک خود را
ترسم که ز پیری قد من خم شده باشد	تا بر قدم یار گزارم سر خود را
گر ز زگره رفت مکن گریه چو شبنم	مانده گل خنده کنان و ده ز خود را
یار ب چه شود ره بدر سیکه افتد	تا بچو خود از بوش برم ره بر خود را
هر گاه نشد ساقی ما مهر لقائے	از غصه شکستیم چو در ساغر خود را

عالی بود آئینه همه صفه هستی
گر طوطی مارنگ نسازد بر خود را

که موج باده باشد بر زلف دل کلید اینجا
 هوا گلشن شد از لبس گشت نقش بر اینجا
 دل چون من دریا و دریا پس طایفه اینجا
 دل را تو دلداری می‌دهی اینجا
 که خنده من بخت است اینجا
 که باشد پای پادشاه تو این دنیا
 زور و ایشان متاع آخرت باید اینجا
 که طایفه منی پست می‌باشد اینجا
 بتج غمزداد بر که میگردد شیشه اینجا
 که نتواند خیال از وحشت را اینجا

چو در بخانه‌ای ساغر باید کشید اینجا
 بیا و کوئی باز تماشا گلستان کن
 بیایم نیست حاجت کلام خود لا زاری
 کتی یوانه باشد که سر کوشش رود جا
 عین مر و من خوشتر ز در و در و در
 قدم من نه گریام دولت از در و در
 در بر عالم چه داری بایه سودا غیب و این
 برای این شارت قاصد پیران چارو شد
 بخسته سرخ و چون آفتاب از خاک بریزد
 سوز ای دل مرده آهوست بیدار

ز مردم یار سپرد که عالی کیست طایفه من
 که عمر در محبت رفت و کار آخر رسید اینجا

نیست غیر از نقره آبی مجلس تصویر را
 جام پیری کرد و خنجر جوهر شمشیر را
 از رنگ خوابم بدان سر رشته تدبیر را
 بے وجود پر نباشد اعتباری تیر را
 اشک من گرداب باشد حلقه نجر را
 زخم تیرش چشم دیگر میشود نجر را
 عاقبت تو نیز طفلان گشت ناخن شیر را

مال دنیا آبرو باشد جوان و پیر را
 نسک لب ز نشاطم از خیال روی یا
 پیر ارم تارسم در دولت بیدار
 رتبه دوست در نشان بلند از خفا
 عقل را سرگشته دارد چاره دیو
 دور باد چشم زخم از دال دیدار او
 میکند ظالم حمایت گریه دعا جز نپناه

بسکه نازک بود و غمخو نهایی ترخمن و درخمن
از رنگ گل ساخت عالی خاتمہ تحریرا

<p>بن ای سنگدل تا چند ترک مهر اینها بیاد ندهم تا حال پذیرد کی که جانم ز بس برداشتی دل ز من افتادم بجاک نسیسی که روز دار گلشن لطف تو بنایم چو ماه روز عمرم رفت ماندم نقشه لب جراغ عالی روشن ز من شد رشته ششم کشیدم نقد سختی ز جو چرخ بے درج بدست آوردی چون غنچه ناکل صنی از گه در حلم چشم تاجداران شعله در گرد می انگور باشد ظالمه اهرستی دولت</p>	<p>ز تو این شصت عهدیه او از حسن حیا چه خوش باشد که از طبعت و داین گما بسک در چشم مردم ساختی از سرگرد اینها ببار افشانند نخل فل فوار جافش اینها که پنهان چون شب سست این با قدر اینها بکار خلق آیم چون وجود با تو اینها که قدم چون کمان حلقه شدم شد و جو اینها بناکامی مران مارا که بینی کامر اینها که دادرش با این حرب نرمی بد اینها که از جانهای شیرین تلخ سازد زنگ اینها</p>
---	---

نظامی و صفت خسرو گفت خسرو قصه مجنون
تو حال خود بگو عالی چه حاجت قصه اینها

<p>سطر کتاب زین بود و هوشمند را بالا رفت پیچ که از پیچ کار شیخ در حلقه های خط ز رخسار خال کشو سوفاتیر یار ز پیکان زهر در آ رگر در شاخ غنچه گل طفل ز سو</p>	<p>آرد همیشه گرچه به پستی بلند را کوتاه کرد بسکه گوزد کند را مجر لبان ام و دهرم سپند را سازد نشان عیش لعل زهر خند را چون شهسوار من بنجاند سمند را</p>
--	---

پیش لب تو نیشکر انگشت خیرت	بگذاخت آب خضر تو از پیشک خند را
سعی رسا ز فکر سخن ساز میشود	زمینه استار ساز صدائی بلند را

عالی چه لذت است درین خامه گر سخن	شیرین چون نیشکر نکند بند بند را
----------------------------------	---------------------------------

خونفشان ساخته ام زخم نمایان را	کرده ام دیده گریان لب خندان را
چشم از اشک و سحر کهن روی پیش	مهر آخر زیبان حق مسلمان را
صد زبان از کجای حج کند شاره صفت	تا بتو شرح دهم حال پریشان را
غنچه یاسمن آورد ز بان تو بباد	رعیت بر زخم دل خسته نمکداس را
نه دلی ماند و نه جانی چو زن میخوابی	کے کسی باج شانده ویران را
سحر جن گول کرد ز پوست پند عجب	دامن پاک کند چاک کسریا سحر را
سالها چو فلک گشتم و پیداکردم	آفت جان دس غارت ایستار را
سرد آنست که گیر دست زکر	نه کد پائی بزند بید و سامان را

عالی از وسعت خلقم نشود رام رقیب	کس چسان رام کند غول سیاه را
---------------------------------	-----------------------------

سعی و لفظ اگر چه نباشد جدا جدا	دارم برای وصل مهر دم جدا جدا
ای بیوفابن چه ادا پاک کرده	گردا و امان قضا بشمارم ادا و ادا
مردم شد و صحبت تو چشم و گوش لب	چون بسمل اندر پیش اعضا جدا جدا
هرگز ز جب جاه نخواهم برود	گو گوشتنه که با تو بگویم بیابا
حرفی بیا کس نشنیدم ز ابل بند	غیر از کسی که گفت بطرب بیابا

بر خاستم که گردشگرم از نزار
از روی نماز گفت که عالی کجا کجا

کار با طره جفا پیشه افتاد مرا شوق دار نفس تن کن از یاد مرا جلد پرواز تر از رنگ خود و جو کم خواب سنگین سپهر تو مرا آلوده هست بود بر چهره من گرد غم از رو نیست مژه است زرد بدم نامزدی اشک زان عشق جادوگر من خفت ز کس نمی خیم بسکه دل بسته ام از خود تنم رفتن من گدای در او بال چهار چکنم	که نیادم کندونی روزه از یاد مرا که شود از نفس تشنه می آید مرا پیوستی از دوش بوشی روزه فریاد مرا مژه آید بنظر تشنه خراباد مرا سینه از سیر تخم زده استاد مرا این گرد از غم لاف تو کجاست تماشا تو روزی که فرستاد محو اینم که چنان برده از یاد مرا مهراد بر سر من سایه نمن یاد مرا
--	--

گنج مقصود بپیرایه دل عالی یافت
کرده دیرانی این بتکده آباد مرا

هر که سخت رسیده باشد مارا در چشم چراغ داریم سر شک آب گداز شده گرد و پیش یکجا است که منزل خود نیست است عقا شتاق دیدن باشد است جای گله نیست تو ابد آمد عمل	همچون گل تازه چیده باشد مارا این خون و جگر چکیده باشد مارا اشک کبرخ دویده باشد مارا جنون شاید که دیده باشد مارا آیا ز کجا شنیده باشد مارا طوریکه حق آفریده باشد مارا
---	---

عالی هر کس عیار دان سخن است
گو یا که بر زخسریده باشد مارا

<p>تو هرگز دیده ای بیوفایی یار عاشق چسبیدن فتن از خود گریه کردن در دست ببین عشق مستغنی است از میخانه و ساقی ز فیض حسن عشقش هیچ جا خالی نمیاند نگاه حسرتی پس بود بهر حال دل گفتن شب بچراغ سپاسی اختر سوختن گردد چون گل گل شکفت اما جد از یار خونریز کشد هر دم تبار آه سوزان عقد همداد قیامت از چرخان دیده باشد همچنان بخود حصار عافیت دشت مجبوز او چه رسید چو با خود داده ناصح قرارم دم آزاری</p>	<p>که کردست انیتقد مجرم از دیده یار عاشق کسست فوس عمر و کار با بسیار عاشق از و ال عقل باشد نشسته شرع عاشق را چمن را گل دهند و دیده خونبار عاشق را کشودنهای ثمر گلن لب اظهار عاشق را ز بخت خفته باشد دیده بیدار عاشق را پلنگه بیناید در نظر گلزار عاشق را نباشد کار با تسبیح یازنار عاشق را عجب کز شورش محشر کند بهیار عاشق را رسد سنگ ملاست از درد و دیو عاشق را لکن در بقیراری سرزنش بسیار عاشق را</p>
--	---

چه عالی صد هزاران بلبه پر خون بپا دارد
اکستانی بود در هر قدم از عاشق را

<p>حیاتی آن اجبابی براج الوصل فایده ما اگر خواهی توانی باز کردن عقد دلها برود آغستگی تار یک ساز و پر توپتی بطلب میرسد لک نفس اگر غمان گیرد</p>	<p>که من مخورم از چرخان توئی میخانه دلها که آئینه ساز من بیا بر حل مشکها چو کرد و شعلها خاموشن باشد شمع عملها سیلیمان سوار باد شود بر طعنه منزلهما</p>
--	--

غلط بود آنکه گشتی را بسا جل خدای نشان بدر بودن اهل العکس دارد بزرگ برگ برگ گل شد در غنچه پنهان ز بنیای امید دیدنت درخود نمی بینم رسید آخر همان یک روان کعبه مقصد	درین دریا بسوی ناخدا آید ساسا بی انهار نقصان ازگون تند فعل کالما ز بانها راز داران انسان خوش است لسا که پیش آمد مرا از پرده پا چشم حالما که دل برداشتن از راز و با بود حالما
--	--

نداریم از بلند و پست دنیا بیج غم عالی
تسادی عندنا بالعشق عالیها وسا فلما

غنچه راز نیست رخس پوشی خاموشیا دردنوشان چو بنیانه اسرار روند همچو سیلاب شورش دواز کبریت مطلب از آه و فغان شکوه دلدار تا آخری نکستی از سخن بجای	گل زده چاک سرگوشی خاموشیا بیخود افتند ز مدوشی خاموشیا در فغانم ز هم آغوشی خاموشیا نال که کردم ز فراموشی خاموشیا بکتاب بقیع نوشی خاموشیا
--	---

بیچکه عیب سخن فاش نسا زد عالی
کس چه گوید ز خطا پوشی خاموشیا

سخن را بختگی افراید از جوش خاموشیا نفس را ضبط کن باشد غواص سخن بشنو لب از گفتار واکرون بود خمیازه خجلت بسا و از دم زدن خیزد شر از خانمان خندنگ آسوده باشد از خطا تا در کمان	نگرد و شعله ادا را کس پوش خاموشیا که شد دریای معنی را صد گوش خاموشیا بهوش آمی بخش جامی سر جوش خاموشیا دم ز نما آتشهای خاموش خاموشیا سخن از سوا این شد در آغوش خاموشیا
---	---

بهر جانگست گل را شنیدم از صبا عالی بیاو آمد مرا حرف فراموش نخواستیها		بدشوم با هر که گوید پیش او خوب مرا از برای یار منو سید مکتوب مرا ناله بے طاقتی صبرست ایوب مرا کشتی از طوفان بود بحر آشوب مرا بخت از آن داده نخواهد نقش مطلوب مرا پیرین شد بنده این داغ یعقوب مرا شرم می آید ز زکس طفل محبوب مرا میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا	
یک فرنگستان محبت در دل عالی از دست دیده باشی کعبه تجا نه اسلوب مرا		چاره یک درو شد در دو گر پروانه را زندگی باشد ریای شمع تا بالای سر بال پرواز طلب سال دج نیستی است شمع وقت نامه کردن بال پرنداد میرساند آفتاب عشق بارید عا آشیان بستن بشاخ گل هد یاد از پیش	
روزن معلوم باشد را هر پروانه را عشق تابدرشته عمر انقدر پروانه را زرد ازین مقراض شد قطع نظر پروانه را کرد سپیام زربانی بهیجر پروانه را نخل موم از پر توش بختی پروانه را دوست میدارم ز بلبل بیشتر پروانه را		از عدم آورد عالی جلوه حسنش مرا	

نوشته از خاک می آرد بر روانه را

نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا
چو گل شکفتنی دل خراب کرد مرا
همین که خشم کشودم بخواب کرد مرا
چو شوق رو تو در اضطراب کرد مرا
بسان سایه عنان آفتاب کرد مرا
ز صفت آب بهوش جباب کرد مرا
توان خلاص بقصد ثواب کرد مرا
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا
خوشم زیاده که مالک رقاب کرد مرا
خلاص ز غم این بیج و تاب کرد مرا
ز روی همت خود خجلت آب کرد مرا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا
ز عیش رفعت بیا و آنچه بود در گم
صبر بکنک تو میر سن شد افشا
به نسبت آینه سیاه نهان از شرم
ز عشق بازی حسن تو شهرام بهمان
بملک عشق بخر اشک آه چیری نیست
بدام چنین جبین بگناه افشادم
گذشت بر سر من نقطه ز داغ جگر
کسی بگردن ساقیست بست که دنیا
دیدن خطش از دام لبت کرد مرا
چه دور اگر در بیا شود ز در بهشت

در چه غم ز غم بحساب او عالی

که در شمار اسیران حساب کرد مرا

که دو چشمست دو عالم نگرانست او را
چه عجب آینه گر آب ردانست او را
در حق عاشق بیدل چه گمانست او را
جای در دیده صاحب نظرانست او را
نمائند خدا را چه نشانست او را

نتوان گفت از دیده نهانست او را
نیست ممکن که تماشایش از جانزد
بنفس بیماری چشمست نگه باید دید
بچه آن نور که تماید و نیهان باشد
من بیچاره خود از جستن او گم شده ام

<p>سخن سخت گرسنگ فاسق است او را هر شب وصل تو روز مضایق است او را</p>	<p>خشم رایتج زبان تند شد از حرف وشت عاشق گرسنه چشم از تو ندارد و سیرے</p>
<p>این چه حرفست که عالی ز عاقبت برنجید تلخی حرف تو شیرینی جانست او را</p>	
<p>کم شد از آئینه عکس آئینه رخسار مرا خنده برق الهی گل کن خار مرا بود سقف از پر تو خورشید دیوار مرا بر سکه هرگز نیندازد خدا کار مرا ناگواری میکند پر چمن بیسار مرا دل لباس کعبه بندارد شب تار مرا خود فروشی نفع سودا شد خریدار مرا</p>	<p>نیست ممکن دیدن دیدار خود یا مرا می خلد در دل تناسس بهار جلوه از گرانی بر زمین افکند پیش از سایه ش با خدا افتاد کار من ز دست هر کس دل ز غم خوردن بوصل سودا ناچود میشود روشن چراغش از طواف کوئی بهر من ار جنون بر عقل لاف بر تر</p>
<p>من درین پیرانه سر عالی نظر باز نشدم گشت برگ لاله عینک چشمم خوبار مرا</p>	
<p>بای میزخم بر هم زمین و آسمانش را بآب دیده گل کردیم خاک آتش را کشیدم تا بگوش از زو ضعیف آتش را مسازار پیش خود حرفی که بدیم زانش را چو موج از بیکه گرند شکست آتش را قوان در سائیه او دیدم آتش را</p>	<p>جهان با منج ادا الفت دل مهر باش را غبار خاطری از ما نباشد پاس باش را شنیدم حال این پرسیده از ایامی بر تو من این مهربانیهای او قاصد چه بگوئی بطوفان بلا پرورتن اری که من ارم لطافت های حسن از بسکه نازک کرده اندش را</p>

مصور هم کلک خود بهم بست چندان بجای حال کج لب گذارد نقطه شکسته	مباد اور میانش کم کند بومی سار شده نقاش حیران چون بکیند دهاش
--	---

زبس عالی بریشان حالم از بهر فراق او قلم باد شده گردد و چون بوسید بیانش را	
--	--

گویم از باغ جهان فرق کدام است اینجا پیچیده بر سر کوی تو ندیدیم هلال نیست از دانه فیض و نیت مقام وقت داخل شدن سبکه کن فرم صحبت این جهان نیست کم از بند بلا سفر عشق کجا کوچ و مقاصد دارد ساغر از دغ خون و دبا سانی عشق بایدش خور غم یار چو کاشق شد تا نلفتی تو توان گفت بلند سخن	می حلاست اینجا و حرام است اینجا هر شب از عکس خت تمام است اینجا مهر بر چرخ و گلشن گل جام است اینجا چیت اعظم و چه جاست بسلاست اینجا حلقه بزم همه حلقه د است اینجا اگر از خود بردی حق مقام است اینجا خون دل و روضه با و به جاست اینجا ناله و آه صلا نیست که عا است اینجا لبشاموش بجای لب ب است اینجا
--	---

عالی از شوق چه تحریر چه تقریر کنم آه طومار غم و ناله بیاست اینجا	
---	--

شکوه هجر و غمش گشته فراموش مرا هر گز از فکر لب لعل تو از خویش روم چه کند ساغر و مینا بمن در یاکش قطره شبنم از برگ گل آونخته بود	نخچه سان تنگدلی شاخته خاموش مرا سیر سده آب گمرا ببرد و دش مرا ساقی از حسن ادا میبرد از هوش مرا جوش ز دگر بیدار آن گوش مرا
--	--

کاستم بچو طلال از غم اور روز بروز سیر باغی که بود میو کم از اتم نیست چون می گشته فرو دست مرا نشسته عشق	که از ان ماه شبی پر شود آغوش مرا میکند سایه هر نخل سیه پوش مرا که کس سالی سن فکند از جوش مرا
--	--

شکر عالی که از ان زهد ریائی رستم صحبت پیر معان کرد قبح نوش مرا	
---	--

نمهند کسی دام کرد روی زمین را بگیر جابدل خلق از فروتنی خود چو شمع ده سر و گلهائی تازه بر سر خود زن شدست خون بجگر از بشیر مادر ایام چو اشک من که بگیمت هر نفس چو تماشا	که کرد خانه چشم غزال خانه زین را که نام نیک ز پستی بلند گشته نگین را که تیغ یار کلید درست خلد برین را چنین که شیر بود از برای رزق چنین را در آستین ز تو دار و نگار خانه چنین را
---	---

خوش آنکه در دم آخر رسد مطلب عالی کمند صید نماید نگاه باز پسین را	
---	--

شستست ابر چهره گلهای باغ را زنهار پاس غمت میخانه را بد بر محضر شهادت ماگر نظر کنی نیکان چو بکنند به نیکان عجب مدار تا اگر شمع قد تو گردد ز روی شوق	کو یک سبوی می که بشویم دماغ را جاده بچشم خویش چو ز گس ایام را هم خط زخم بینی و هم مهر دماغ را بے شبهه میکشد دم عیسی چراغ را برگ شگوفه شد بر پروانه باغ را
--	---

عالی چگونه ره بسیر کوی یار برود نگر ز گریز بوی گل و دل سراغ را	
---	--

نر شام بچر بدل شد بدر دراحت ما	بود سیاهی شب مشک بر جراحیت ما
نیرسیم بجای که بچو مردم چشم	در آب دیده گریان بود حیات ما
بیسر عالم دل میردیم و بیبا شد	فضای هر دو جهان گامی از حیات ما
هزار ناله که گذرین گلی که تازه گفت	که بسته شد دهن غنچه از فصاحت ما
درین زمانه نیاید کسی که بگذارد	ز رسوم نرم دل مرهم جراحیت ما
ز دید از دل سخت تو تخم هر دو وفا	چنان بسنگ شود کارگر فلاحیت ما

نمود عالی چو قطعه نظر دشمن دوست
و اگر چه کار کسی را بهیچ دراحت ما

بیاغبه تو مصیبت شود طلال مرا	سیاه پوش کند سایه نهال مرا
خراق روی تو و زندگی چه ترست این	تو خود در آئینه بنگر که چیست حال مرا
گفته تو من بشوی گاه من توجیف که نیست	جدائی که دهد لذت وصال مرا
گداز عشق مرا صاف آنچنان کرده است	که آب آئینه خود میشود شال مرا
نیرسیم لطف چه شد نا قلاب برگردد	که لعل رسد از نور آن جال مرا

ایسر عشق ز بخت سیه شدم عالی
که دام و دامه صیدت خط خال مرا

پنا که برگ شوخ دست نو بهاران را	بر التفات تو چشمست سید واران را
ببین بر آئینه سیاه تا شود روشن	که سیکند غم ویدار بقیراران را
قلم بوصف تو هر کس گفت سوخت عشق	گذر ز شعله محالست فی سواران را
شکست قیمت ز کس خدنگ غمزه چشم	پیش تیر چه دستست فی سواران را

ز ابر نقبه بود خوشنماش کسوت عیش	که ساز شود پود و تار باران را
عجب عجب که فراموش کرده اند مرا	و گرنه آمده باشد بیاد باران را
علاج سنگ دلاست عجز می بینی	بمو کشیدن نقاش کو هساران را
غبار گرد بر آرد ز دیده مردم	بچشم کم نتوان دید خاکساران را

ز آب و رنگ سخن رشک برد گل عالی	
هزار بار خجسل کرده ام هزاران را	

دل از پیش و ان شد که میگذاردم اورا	چه کنم چه چاره سازم که نگاه دارم اورا
مژه بستن کشتن شد عشق این تمنا	که چنان ببرم که حق قدر فشارم اورا
بخیال هم نه بنیم رخ او که طالع نیست	بر دم ز خویش هر که کبیا دارم اورا
سخن خزانم که دل از فراق خون شد	بسر شک دیده خود تبوی نگارم اورا
بقسم گرفت صد جان بدین شوق گفتن	غم عشق بسجده شد همه دم شمارم اورا
زمن اینکه جان بجزت و هم از غافل تو	ز تو جان من نگاهت که نگاه دارم اورا
همه وقت لاف افت از تر نفاق باشد	چو که نکشت دشمن چه دوست دارم اورا

بر قیبر و نمودن گله اگر چه دارد	
بجای گفت عالی که رو نیارم اورا	

نقاب رنگ پنهان از نظر گردان گل روا	بزنک غمچه دارم دل خود میکنم اورا
نمانان شد گرد سر صد غمی و اندر	ریدن و رکن دست از نگاهش چشمم اورا
از ان و پیش از کس زیر افکنده سرد	که میسازد خجل بهشتی عجز جادورا
ز متاب هبایک دست گرد و پر تو هستی	چرخ زندگی تار یک سیاه زوره خدایا

<p>چرا پس باغبان پرستانه از سوسن و بویا بآب دانه کارست این کبوترهای یا بویا نمودم در شنا چون موج دریا زور بازو را کنم بال همار خا کساری نقش پیلو را بصحرای حالت دیگر بود گلگدای خود را بیزان نظر کردیم مار و کفش تر از در را ازین جان سختی من پس نه اندیش ابرو را دلم پیدایی گم گشتنی کرده است گیسو را تماشای صنوبر دیده است آن مرد و بویا بچینی صورت آدم بسوی خود کشد مورا دو از بهر صفر ای سکنه بیدرد مورا نیم فرزند آدم گر گزاردی بیکو را که جام از حلقه مجلس بود آن آتشین خورا چه معنی دارد این معنی که سخا هم از او را</p>	<p>اگر مالی زبان صاحب طبع روان سازد مصله عابدان شهر را دام تزدیرست بصد خون جگر در گره عمر خود میسر بدم چو بر خاک درش افتم بگردم که رسیده ام سخن در دست اندیشه ام بسی رنگین شد پی بنجین یوسف بعکس رو کار آمد بسنگ سرشته خرمای ثمر گزاشید آب باین نسبت که دارد مار با خود مهر و پنهان ز بس نیستند دلها عاشقان بر نخل بالایش کشد بر صورت آدمی از شوق گیسوش علاج طعنه می رانفتک کرد از ترش روی ز شوق حسن گزم گون بکنم کرد و دم ز گرمی سیکته خمیازه بین از کمان لب بخوابم از خدا چیزی بغیر از بهر چه پیشد</p>
--	---

اگر انداخت عامل با می هوی در غزل عالی

تو هم رنده در گوشش بکش دنیا که مورا

صدف گوهر مقصود همین بود مرا

این کباب از لب تو گشته نمک سود مرا

که ندانند بجهان تو موجود مرا

دست افسوس بهم سودم شد سود مرا

دل من یافته لذت ز ادای سخت

پرتو حسن تو جانست مگر در تن من

خدا را

نه شتر است و نه خاکستر و نه دود مرا آتش شوق ازین باورن افرودم را برسانید بچاک در او زود مرا چشم راحت شب بجز تونیا سود مرا رحم کن رحم بازود که فرسود مرا	حذر ازین مکنی آتش یا تو تم سن بال پرواز کبوتر سواد سوخت دلم دل چو گلبن بزمین چمن الفت دارد بچو زخمی که فراهم نشود بے مرهم بے رخت آدورفت نفسم سوهان است
---	--

تو ام فصل بهار است یقین دان عالی ساخت هم صحبت او طالع مسعود مرا
--

آخر تغافل این همه بر من چرا چرا بیکانه چو نیست نگفتن چرا چرا عمد قدیم خویش شکستن چرا چرا برقی بجزت بر سر خرمن چرا چرا درفکر روزگار و هم تن چرا چرا بستی بروی من دگرش چرا چرا	زین ره چنین شتاب گذشتن چرا چرا رم کرده میروی چو غزالان چه شد چه شد پیمان تونه بست دلت گوزنه بسته باش ایری اگر بکشت بنبارید شکوه نیست کم نیست اضطراب جنون خیر عاشقی ای باغبان نظاره گلن بروی است
---	--

عالی اگر بدل ندی اختیار خود دادن غمان خویش بدشمن چرا چرا

که دُر دسان غنم مست می سازد زلالی را فلک بهیوده میگردد اندیشه شب خامی را سوز زلف که تاوان میدهد شفته جالی را بعشقت هندایم کاش ابدان مثالی را	برنگی صاف کردم بادۀ نازک خیالی را چه سود اگر گشت متاسم چو نبوده بادۀ ناهم بریشانی بنایت برد و شوختم رانید انم نیکنی یک تن نقد زخمی که دل خواهد
---	---

شب محتاب پیش از آفتاب سوخت بر زو	فلک با من در وزی کرد این صبا کمالی را
بر آمد آخرا ز میخانه مست جام می بر کف	عبث در مسجد و محراب تبسم عالی را
از نوش خند لعلش شد موستی ما یکدم صراحی ما ز سجد نیست فارغ چون غنچه فسرده داریم مشت خال عیب گهر نباشد گریه نشین دریاست تیر و عاگز است از بهفت جوش چرخ پیون رنگ گل دور و در گلشن جهانم	با آنکه می نمک داشت افزودستی ما شد موج باده محراب بازی پرستی ما دل تنگ کرده ما را این تنگدستی ما پیش گهر شناسان او جبت پستی ما ای سنگدل حذر کن از زنا شستی ما که اعتماد باشد بر رنگ پستی ما
حالی چو خار نگرفت بیوده دامن کس	آخر بکار آمد کوتاه دستی ما
من چه گویم با تو احوال دل غمیده را بسکه هر دم نقد اشک دل تناسکینم زلف اگر بر عارض حلقه گردد و نیست دیده آینه را اثر گمان شود و تنال من گر بدانند نامه پر کین شرح روی گسیت	دیده باشی بسمل در خاک خون غلطیده را کاسه در یوزه کردم کاسهای دیده را بیج و تبالی هست لازم موی آتش دیده را بسکه خم دارم ز بار غم تن کاسه دیده را شع راه خود نمایند نامه عیسیده را
گریه با عالی نمان در زیر تر گمان کرده ام	اشک من در دیده ماند آب خسر جوشیده را
فکر زلفش ناتوان و زانیسازد مرا	آخر این هند و پسر ز ناریسازد مرا

<p>سر زانو در خیال غنچه سان خوابیده ام ناصح بیدار در اخلاصیت سوهان بود تاسخن را سبز کردم جوهرم شد آشکار شکوه در وصلش یادم میرد چون آئینه</p>	<p>گر فیسے دم زنده بیدار میسازد مرا از درشتیهای خود هموار میسازد مرا تیغ موج سبزه ام ز نگار میسازد مرا بسکه حیرت صورت دیوار میسازد مرا</p>
<p>جام داغی از خون عالی بر سر خواهم کشید در خمارم ساغر سرشار میسازد مرا</p>	
<p>تو دول بردن و پیر حمی و خود کامیها ای رخ از بادیه برافروز مبارک باشد سرور اقد بکشد تا در جولان گاهست که چو گل بشکفت آندل که نشد غنچه زغم آرزو کرده بخشش نمک بیزگی خون بچوش آر که سودای محبت بیزی</p>	<p>ممن و عشق تو و رسوائی و بدنامیها تو پیمان من خون دل آشامیها که بگیرد ز تو تسلیم خوش اندامیها سرخ و گشته ام از خون دل آشامیها تا چشیدست دلم لذت ناکامیها سیوه رنگین چو شود بگذرد از خامیها</p>
<p>گر نباشد غزل ساده بدیوان عالی چشم تحسین نتوان داشت ازین عالیها</p>	
<p>بهر جاتا بکی پنهان کنم رسوائی خود را بگو شب مجلس افروز که بودی آفتاب من ز این خار شک بر یعقوب آرد در غم یوسف ز رشک جلوه اش پیراهن گلها قبا گرد بگفتم مرد میدان محبت قسمتی ای دل</p>	<p>ز تن خواهم برون کرد این بی بر جانی خود کشم از غیرت آتش میزند رعنائی خود را که نتوانست دیدن خیرش بینائی خود را چو سرو من پوشد جامه زیبائی خود را سخن نشنیدی کردی همان خود را بی خود را</p>

خضر گر آب حیوان صال دوتان بخورد فلاطونیت نماید در نظر با چرخ و دون پرورد	چرا امید او آب زندگی تنهایی خود را بنادانی نیدل گرمی کنی دانا فی خود را
---	--

بگرداب غمش عالی فکندی ز ورق خاطر رساندی خود بساحل کشتی دریائی خود را

لاله داغیت دل عاشق دیدار ترا گرچه آتش رو داز کار چو در آب فند ناخنی تان ز بند دولت آن ابروی به گشت خورشید بسی هرزه بچو لاله حسن	برگ گل حلقه دایست گرفتار ترا آب آینه فرو د آتش رخسار ترا بکشاید فلک از هم گروه کار ترا تا مگر سه و کند گرمی بازار ترا
--	--

چشم عالی پرداز آرزوی خاک درت فره پنداشته خار سپرد یوار ترا

گرفته آینه برکت گل جمال ترا ز روی دفتر گل پر کس که فال گرفت سفیده سه و شجرف لاله کم رنگست مرا به هیچ تسلی نیست توان کردن	نموده مرد یک چشم خویش خال ترا چمن بهار طلب کرد و سن صال ترا بگو چگونگی مصور کشیده شال ترا نمیدهم بدو عالم و می خیال ترا
---	--

بهر داغ دل تستی گنج غم عالی نخورده است کسی در میانه مال ترا
--

ست بیداک و همه غمزه داند از بیا جا بجای خانه دل پر شده از داغ فراق بخودم کردی در رفتی و نیامد حست	گل بر دست زده بر کم از ناز بیا مهر با چیده ام ای شوخ و غایب بیا باز اگر من بخود آیم بخند باز بیا
---	--

خرم گیر که از تیغ تغافل کشتی انتظار طلب و دعدۀ تکلیف چرا در کمین اندر هر گوشه ترا مردم چشم به صدای که ز پای بر بهت میخیزد بر گل از پروردانه چرا کم باشد	گر همه ناوک نازست باند از بیا خانه تست لای خانه برانداز بیا بشارت سوی با چون سخن راز بیا سن چو نقش قدمم گوش بر آواز بیا ای چمن گرد سربار بر پرواز بیا
---	---

عالی از در که او کفر بود نو میدی
بامیدی که بود کار خدا ساز بیا

این چه زیب است که در جامۀ است آنقدر آینه رخسار شدی نام خدا نیم گشت گل طرن کلاه تو دیگر عسرق صحت بیمار شود آجیات شاید از نور جمال تو شود کار بعکس	خون مار نختن ای شوخ حلاست ترا که سوید ای دل سوخته خالست ترا میتوان یافت که در سر چه خیالست ترا گر تو یکبار سپرسی که چه حالست ترا دیدن خولیش در آئینه محالست ترا
--	---

ای گل تازه بیار سر چشم بنشین
که تو ریحانی و عالی چو سفالست ترا

دل مار نخت زهم اے گل بیار بیا مست زهم من این نخ خام بر همان اینقدر صبر مرا که رسد جان بر لب شعله آو عجیب نیست شود شمع فزار تکه اگر سده چشم ز کس سیر نشد	ای بهار من دیوانه بیکبار بیا زرد چون فشته برس میروم از کار بیا نیم بسمل شدگان را همه بگذار بیا ای سیاهی جهان بر سر بیمار بیا هست مشتاق تو ای عالم دبدار بیا
---	---

گر نیایی ز زره دیده چه شد خاک و دلم	در اگر بسته شد از خنجر دیوار بیا
بار قیسمان نشینی که همه سنگدل اند	ز دو برگشته چو آواز ز کسار بیا

عالمی آئین کرم در خور استحقاق است	
مست در مسجد و در میکده هوشیار بیا	

خونی جوش بهار از جلوه ات بیدادها	بیفیه بلبل دل از خاموشی فریادها
در تماشایت ز بس چشم غزالان حلقه زد	صیدها در دام دشت افتاد از صیادها
هرنگاهت سطر مژگان کرده اعزالی تو	تا سواد سر مهر روشن شد ازین استادها
بندگی را اگر بود در عشق تو حسن قبول	یوسف مصر انداز قید خودی آزادها
کوه کندن ل ز نقش مدعا بر کن دست	کرده شیرین کاریت عالم پر از فریادها
در زهیمیری یاران ما از چاک دل	جاده با پیداشد از پس رفته ایم از یادها
چوب نرمی زودی بند ز زبان خصم را	موم در بر کردن رحمت کند اندادها
وقت موسی خوش که بهیوشی بفریادش	بود کوه سرمد کم در چاره فریادها
دوست دشمن میشود گاهی بیک خندیدنی	غنچه گل گشته می افتد بخاک از یادها

خانه تصویر باشد سستی اهل جهان	
قطره انیت عالی سیل این بنیادها	

سیرم زان بی وفا آخر دل افسرده را	میدهم از تیغ آب این گلبن شرمده را
صاف دل را در عاصوت نه بست از نظر آب	عکس بر هم نماید آب بر هم خورده را
فیض معجز هم علاج تیره روزان را نکند	زندگی سازد دم صلیب چرخ مرده را
بالب غم بوم پای خم چون دردم	مویسائی خند شکست خاطر آزرده را

<p>میکند فرزند آخر دعوی مال پدر فیض قدرت روح را در قالب کی مید شده وصل آب حیوان طپیدن میشود نیست مرگ اهل فنای تلخ تر از زندگی هستی موهوم عاشق مانع دیدن نیست</p>	<p>میوه از خورشید گیرد از گل پرورده را میکند نقش اول استاد مصور کرده را نقش پابر خاک مای شد بام آورده را ترک عادت بدتر از مردن بود خورده را از کشتان پیوسته میسازد مین پرده را</p>
<p>ناصح آمد پیش ما عالی ترش روی خوشک تحفه آورده است بیاسنج پرورده را</p>	
<p>چون گدازد آتش شوقش دل بتیاب برندارسالک راه یقین دست از دعا کامجویی بی سبب شد بزم ناکامی سبب خانه عشاق ویران کرده شمشیر اوست سبزه خنک کبر بر بجان تر از خط نسخ غافل از حق در کشاد کار و نیار و کند</p>	<p>موج کرد دبال پرواز طلب این آب را تانساز از خم تیغ فنا محراب را گر خدا خواهد همی میکند اسباب را میکند مکیقه آبی کار صد سیلاب را بچو زلف او شکسته رخ مشک ناب را تانه بند چشم خود را کس نبند خواب را</p>
<p>معنی رخشان در خشد در سواد نامه ام عالی از بحر دل آرم گوهر شتاب را</p>	
<p>هر که یکبار بجا تانه رساند خود را قیمت بحر بیک قطره گوهر نرسد بسته گردد دهن شوق ز خیاره عیش ای صبا بچو نفس سوخته بر شمع متاز</p>	<p>این محال است که تا خانه رساند خود را میدد و آب که تا دانه رساند خود را گر بزم تالب پیمان رساند خود را انقدر باش که پروانه رساند خود را</p>

خاک مارا بنود بهتر ازین آکیرے چه بهشتیت بهار چین بیرنگے چوب شمشاد توان گفت که جوهر دارد	که سبزه گشته بهیخته رساند خود را کاش آنجی دل دیوانه رساند خود را تا بزلعت تو اگر شانه رساند خود را
---	--

هر سر کو تیو عالی چه بر سوئی رفت بهتر این بود که زندانه رساند خود را	
---	--

تا آینه دار رخ یارست دل ما جائی که بجائی نرسیدیم رسیدیم هر لحظه باز خم تناسی دگر زد از عالم بالا چو اغش شده روشن بر شیشه شبنم خطر از گرمی مهر است آتش که چون سینه نایت بسامان آواز یک آسب کند من ز تنافل چون شیشه ساعت بکدورت گذر نیم	بهیخته سر جوش بهارست دل ما بر قوسن اندیشه سوارست دل ما در سینه نهان چون سر مار دل ما پر دانه شمع قد یارست دل ما از سردی مهر تو فگارست دل ما بر پنبه هر داغ شرارست دل ما نازک تر از اندام بکارست دل ما از دور فلک پر ز غبارست دل ما
--	---

جائی نمودی که نشیند دل عالی پیش تو چرا این همه خوارست دل ما	
--	--

چو صبح شعله یک آه بود بس مارا اسیر گشته نچرخ گاه ایجا دیم فغان سینه صد چاکل طپیدن است زد دولت غم دل آستین پراز دست	چنان گداخت که سیلاب شد نفس مارا شکست بقیه بود در خنجر قفس مارا کنید در سفر بنجودی جرّس مارا چو شلخ گل بدرم هست دسترس مارا
---	--

نیافت خوبی دل را شب فراق کے	غنیمت ست کہ نہ شناخت پیچکس مارا
ز بیم خوی تو آہی بسینہ دزدیدیم	گرفت گریہ پر زور چون عس مارا
بیامدی کہ بسوزیم این رقیبان را	ز جو تو رگ شکست خار خوش مارا

نیافت آب و هوای کہ خوش کند عالی
شکست دل چو جباب زہین ہوس مارا

روزِ عشرت کو کہ امشب داوینخواہیم ما	دستے اندازہ فریادینخواہیم ما
بال و پر فرودہ پرواز شد و جستجو	یک نشان خانہ صیادینخواہیم ما
آہ جانسوزی طبع داریم ہر دم از نفس	بہر خرم کار برق از بادینخواہیم ما
کس نشد بی نشہ می کا سیاب شستین	سینہ از پیر سخنان ارشادینخواہیم ما
عشق برگہامی مرغ بلوس خندید و گفت	ہوچو لاله داغ مادر زادینخواہیم ما
تختہ مشق بدست آورده ایم از نشہ	یک نگہ سر مشق از استادینخواہیم ما
داد آخر بی وفا غنما مارا جواب	شاد کن دل خاطر ناشادینخواہیم ما
سیکھم از خاک خود جان در تن ہرگز	روح مجنون شاد از دامنخواہیم ما
مدعای مار بسیار کفر اموش شدہ است	انقدر پای کہ رفت از یادینخواہیم ما

کلاک عالی را نباشد در دل سنگش اثر

خاصہ چون تیشہ فرما دینخواہیم ما

بگوشتہ شدم از ترک خانان تنہا	باین امید کہ آئی تو یکز مال تنہا
چو دشمنان غم دل تاختہ است برین	کہ دیدہ است ز ہجران و نشان تنہا
بہر کہ دوست شدم بگناہ دشمن شد	بہن ستم نہ ہمین کرد آسمان تنہا

کسے زود و ده آدم نمی شود پیدا اگر بجاست دل اعضا همه بکار خود اند به پیش من ز غم عالمی تبر باشد بدین عشق شود اعتراف دل منظور کمال قوت ایمان بیا بدین که شکست	شسته ایم درین خانه جهان تنها کند سر آوری گل را شبان تنها اگر کس شود از عیش شادمان تنها چه اعتماد بر افسر از زبان تنها طلسم کفر یک انگشت مومنان تنها
---	---

به از هزار غزل حسن مطلع عالی

که یوسف ست فروتر ز کاروان تنها

در خیال خلق برد این طبع سودائی مرا غنچه خاطر بودن از دل بزرگفت بسبت تا نه بستم چشم از اغیار وصلش روزند انقدر در جستجو گشتم که دیگر جانمانند علم بر به خیر ظاهر کرد کین مقصود نیست نیست در گفتار تفصیل که در خاشاک نیست طالع بستم بلند از آستان بوی نشسته	عصه جسته شد آخر کج تنهائی مرا خوشر آید از چین گلهای تنهائی مرا مانع از دیدار او میگشت بنیائی مرا یار از حجابی خود کرد در به جانی مرا عاقبت نادان مطلق خست دانی مرا بیزبانی میکند تسلیم گویائی مرا سر نوشت پیش شد محبوبین سائی مرا
--	---

عالی احسان جنون را شکر کن گر ساقی

دار پانده از قید خود داری بر سوائی مرا

از غم او خاطر خود شاد میسازیم ما هر نگه که چشم ما آید بر دین در دیش	آشیان در خانه صیاد میسازیم ما یوسف کو بار قید آزاد میسازیم ما
--	--

<p>موجو خسامه بنوا دیساریم ما چون جاباب این خانه بی بنیادیم از خرابی خانه را آباد میساریم ما سر نه خاموشی از فریاد میساریم ما دام را از جوهر فولاد میساریم ما کیمیا از نسخه ایجاد میساریم ما</p>	<p>سخت خاک از تصویر خیالش کرده است نیست محکم گر رسد بنیاد دنیا تا باب اگر از خاکسرخ درنگ آتشخانه رنجیت نالہ کردیم از فراقت تا نفس سینه خست دل نمود آینه تا سازد گرفتار خودش خاک خود زر میکنم از زیر تو رخسار او</p>
--	---

او بروی سنگ و عالی نقش بردل میکند
نقشها شیرین تر از فرهاد میساریم ما

<p>میسردیم و هر چه بادا باد میگوئیم ما چون جبرس هر جا بصد فریاد میگوئیم ما داد میگوئیم ما بیداد میگوئیم ما ورد دل هسته با صیاد میگوئیم ما تا درین قیدست که آزاد میگوئیم ما هر که گوید این غزل استاد میگوئیم ما</p>	<p>چند در بجز از دل ناشاد میگوئیم ما سینه پر چاک خود صاحب دل از غنیمت گفته با پاپس از عمری چه میگوئی بگو پر بلندست این صفیر او میاد و ارم سرو هم گراست پری پای بند ریشته سرور دین شاعران خواند شاگرد خدا</p>
--	--

همه مکتوب خود عالی بکوش میرویم
قاصد خود را مبارکباد میگوئیم ما

<p>نیائی گردید نه با بیم از طعید نه شکاری غمزه صیادی دشمن از پیر نه تمامی راه را طے کرده ام از پاکش نه</p>	<p>تغافل چیست و مشتاق گفتار شنیده چون خوش باشد که تا جای سدل از طعید نه رسیدم تا بطلب لبکه از مطلب گذشتم</p>
--	--

هزاران شکر که بچینی بلبل شدم فارغ چه رنگین است آن نازی که ز بوی نیل آید که سبک و در فراق این دل گم گشته خوش باشد	که منم کلبنی گشتم تو خون دل پیکید بصد شوق آمدنما و ز استغنا ندیدها دران راهی که پس نادن فتنش از رسیدها
--	--

باید طلب عالی درین فکرم که کی باشد
بنجاک افتم نقش پا بهر گام از دویدنها

وزد و ز شیم تو اگر با نفس را فریاد ز ناک در شناسی که ز طفل از حسرت زلف تو شود سطر چلیپا تا بید چو خورشید جهان پر عشقت بر صفحه مکتوب تو که نقش حرفست دوران مددی کرد و رسیدیم بخت هرگز نتوان زنده بجان و گری بود	از غنچه کند عشق تو زندان عس را داند نفس بلبل شوریده جرس را سطر نکتہ آه گرا و ارق نفس را زنگ از رخ گل رفت گلستان جوس را شید سخت جمع کند مور و گس را شمشیر کشیدیم و گرفتیم قفس را ای مرده دل از خویش بدان معنی کس را
--	--

عالی چه تمنای کنم از سفله که چون برق
در حجبین حیشه بنود فائده خس را

ره ندادم و در دل از پاس فایگانه گرنی عشوق باید عاشق دیوانه را قید و خشت نیست در گیرائی از آرام کم و حقیقت اصل فرع از یکدگر محتاج نیست ساقی از خمازه مست از لکن همچو پلان	از شرار سنگ بت آتش ز دم تجانه را تا نسوزد شمع که آتش زند پر دانه را از رگ سنگ ست زنجیر و گرد دیوانه را جلوه هستی ز هم باشد درخت دانه را بجو مه در عین گردش ساز پر روانه را
--	--

عاشقان را که رسد پازیرین از شوق وصل و انهای اشک خود را یکشم در تار آه بی درشتی کی کشاید کار پیش سخت دل خامشی ذاتیست در طبع ملائم بی سبب که کند فضل و هنر اصلاح حال مفلسان	شمع باشد جاده راه طلب پروانه را سبحه خواهم کرد آخر گریه مستانه را در کلید افتاده لازم ساختن ندانه را نیست بهر خواب مغل سچ دخل فسانه را کس ندیده گنج آبادان کند ویرانه را
---	--

بخت کو تا چون کمان عالی بقر بانت شود کاش چون سو فاروسد آستان خانه را	
---	--

تمامی عمر نگذارم می و نیکانۀ خود را همیشه بجا کن خالیست چون نقش نگین با جواب بن آه آن شوخ میدان که شمع آخر محبت شمعان را دوست می سازد عجب ارم قیامت آن زمان باشد که کس از خواب نبرد محبت کن دشمن قدر مظلومی بدان الم سمندر جاد را تش کرد و بلبل خایه گلشن شود هر هوشیار مست هر مستی بهوش آید	کنسم بیانه پرتا پر کنسم بیانه خود را برای نام زینت بینام خانۀ خود را بخاموشی ز سر و ایکنه پروانه خود را که عشقش و گذارد و اینچنین بیوانۀ خود را در انقوشی که می بیند رخ جانانۀ خود را سپند برق خرمین سوز میکن دانه خود را من شوریده دل تا که ندانم خانه خود را بجام دل که شمر کر ناله مستانه خود را
---	--

بیانی نیست معنی های وجدانی بر دعالی نگمیدار از برای کو دوکان فسانۀ خود را	
--	--

پیوسته بادش دل از غم خراب ما شد از میان حلقه زلفش رخ آشکار	چسبیده است سخت بسنگ این کباب ما طلوع شده آرد دل شب آفتاب ما
---	--

<p>هر قطره اشک شیری شد ز سوز دل دارم بیا صحبت از آمدن شدن نگاه اوراق روز و شب همه نایب حال ستا چون ذره گشته ایم سر اسیمه ز آفتاب داریم همچو مردم تصویر در جهان از عجب معصیت شود اربطاعتی کنم در بزم دهر خلق ترش رو چو سر که اند</p>	<p>آتش بیای آب چکد از سحاب ما طوبار ما شده است سوال جواب ما شیرازه خط صبح بود بر کتاب ما باشد ز روی جذبه شوق خطربا بیداری که فرق ندارد خواب ما پس فرق کویان گناه و ثواب ما این بخت شور کرده نمک در شراب ما</p>
---	--

عالی چو مشک گشت ز گرفتن تو دل
شد مهره نگفته توان خواب ما

<p>با کسیر حقیقت تارسانی جانگدازی محبت را نباشد دشمنی با ناز و استغنا بجوش ناله عشاق نبودن لب لب نظر بر رویش افتاد و بجای نغم دل چو نگذار دلم ز فکر زلف و برون ایم نیکو و دیر تا جداری بے دلیر سپا بجز تیشه بیای خود زدن رت نمی بند پوش از غیر دیده تا لباس تن پیر داز</p>	<p>مده ز نهار از کف بونه عشق مجازی نیاز عشق محبوب ست حسن نیازی اگر مرغان شو خوش زخمه گردد و لنواری و چشم کبتین گردید ز عشق باری را شب هجران بان اندازد میدارد و رازی چو شمع از سر گدشتن لازم آمد فراری بهر جالطی کج رفتار باشد چاره سازی ز آلائش نگه میدار این خست نازی</p>
--	---

مصور میکند دست از تلاش ز نیت صورت
اگر ارمکک عالی بیند این معنی طرازی را

تو کز فی سبکی شیوه جان بخشه را رنگ بوی چمن از تست با نبات سید بی نقابی رخ پنهان ترا توان دید عشق عکس است که از جلو حسن افتاد کاملان راهمه سرگشتگی انگار خودست پیر سینا ز نسلی نشد از مهر سجود	نفسه پیش نشد قسمت از ان عیسی را مهر گل کرد سند حضور این دعوی را لفظ در کار بود یا فتنه منی را دل چو شد آئینه مجنون چه کند لیلی را حاجت گردش پر کار نشد مانی را بخط جام گرفتیم سند تقوس را
--	--

چشم حیران نشود حلقه چاه از یوسف
بست فطرت چه شناسد سخن عالی

بزم یک رنگی ندارد اختلاف زبانها جوش زدگیر ای حسن تو بصید بلبلانها طائر با بسکه شرح دل گرانی می برد سر کشد چون ساقی می دست گردون رنجش یاران ز حرف شکوه مانع میشود آخرا ز هر غنچه گل کرد اسرار بهار بر سر کوبش نباشد حاجت مانع و بهار	مختلف می آید از یک پرده این از زبانها شد درون نخبه پر از چنگل شهبازانها چون شکست نامه پر ما ماند از روزگار دختر زودیده است از ناک در اندازانها شد غبار خاطر اینجا سر مه اوازها در دل طفلان کجا پنهان بماند از زبانها گشته رنگارنگ خاک گشتگان زبانها
---	---

ساختی بیتاب شوق و از نظر انداختی
عالی بیدل ندارد قباب این اندازها

عقل را دیوانه گرداندیشه تدبیر ما خون دل از تخیم از چشم و تادامان سید	حیف مجنون نیست تا گیرد سر زنجیر ما خون ناحق بود آخر گشت انگیر ما
---	---

تا ز خود ختم چندان که هیچ از ماند
کار ما آخو بجائی میرسد این عشق
سکه از داغ جنون در عالم دل سیریم
آب حیوان آبیاری کرد فتح عشق را
در خیال روی او هر که از خود میروم
از دل پر داغ دای بهر صیدش یافتیم
زین جهان پیر رونق رفته بود انگلی
دایه را خون شیر شد تا کرد ما را پرورش
مروه دنیا را که طوفان در گرد طالع است

تا کشد آتش خود را تا کشد قصه را
بر زمین فتوی نه بیدار بے تحیر ما
این جهان را تنگ نبود لافق تخریب
زنده از چو در هم می روی دشمن شیر ما
بماند تاب گردی باشد از شکیر ما
اوم را هم برد بانو دما قست پنجر ما
باز عالم را جوان کرد از سر نو به ما
باز از جو فلک خون جگر شد شیر ما
تا بشوید دست قدرت ناله آتیه ما

عالی از بس وصف شوخیهای چشم افروشت
چشم آهوشد دواست خاومه تحریر ما

ویده بدور گر میگردد یا یار ما
شعله جواله ایم و خانمان گشکست
هر قدر گردیم چون کلک مصور درش
پله میز ان چپا از دست ناخواه کشید
تا بهما باید مخالفت تا دوتا را دیدیم
در خیالش دل برنگی میشود و هر منور
پردهای چشم باشد فرش نخل درش
بسکه در هر قطره خون مانعی جا کرده است

چون سپند آتش گره وایسکند از کار ما
کز بجا باشیم می افتد در و دیوار ما
آنقدر از شوق می چید پادستار ما
توبه هر که لبشکند از بار استغفار ما
متفق خواهد شد آخر همه باز تار ما
طاقت کرد آمدن پهلوست در بیار ما
خواب را با مال سازد ویده بیدار ما
دشمن خونخوار باشد هر که شد غمخوار ما

موی سر چون کلک تصویر بوشش چون کمان سخت باشد و پرتی آزار ما که تواند قطره شد ساغر سر شمار ما	بیسرو پایان عیال ز اسری با کشید سست نبوده آه ماضی فان گوئی ماز گوهر داشتن در سستی دولت ایم
---	--

نقد سیدان سخن باشد که از نقش حروف

نی شود هر سطر عالی تیغ جوهر دار ما

اخر ز کجا آورد این حسین ادارا ای شوخ خود را چه شناسی خدا را کز قد خمیده است کمان تیر دعا مانع ز عین وجه شود سر صید را جا کردن گوهر بصفت ده صفای تا صید توان کرد بان مطلب را هر برگ بود دست رد ز رنگ خارا	گیرم که رساند تو کل رنگ صفای بر بند که کردیم خدارا از شنیدی چون غنچه سوزان کنش ز لیر اباب نظر رخصت گفتار ندارد تا نیز خیال رخ او باطن فصاحت از رخ کمان باید و تیر از پر عنقا دولت نهد بدست بدون غم دل کوب
--	---

نویسنده نقد سخن اند این همه عالی

بیجا چه بحث خرج کنم دخل بجارا

دراز بر لب چو غنچه سخن می کنیم ما خون در دل عقیق بین می کنیم ما در کوچه یار سیر غنچه می کنیم ما آئینه جلای وطن می کنیم ما دفع هزار حیل و فن می کنیم ما	رازش نهان چو بوی چمن می کنیم ما هر گاه نام لعل یار سیر بریم هر جا که پانیم شود نافه آبله همچونم با بر ای نظر باز س تو شد سحرست کردی و راستی عصا
--	---

انگشت خود همیشه بدندان گرفته ایم عمر در از بهر سر انجام مردن است	کے لقمہ ذکر بدین میکنیم ما زین رشته تار و پود کفن میکنیم ما
---	--

عالی لباس عاریت آتش چه میکند از خاک خویش پوشش تن میکنیم ما	
---	--

قطره سان برستی سوهم بندی ل چرا راه منزل سر کن تا جادو چن مقصد برس اہل بنیش را بنجر حق نیست منظور نظر رب پیچ از ماسوی خانغ شوار ایشیا چون پندل از سوہ ساکی تواند یاد دوست ریشہ بیدار و دیدن حاصلی پیدا نکرد چون یقین انی کہ خواہی یافت اوہ را از کرم مطلب ضای حق بدست آورد ذره ایم امیدوار پر تو از آفتاب خرمن خود را باہ آتشین خواہیم خست	غرق گرد آب خودی میگودی و غافل چرا بمچو نقش پا بر کامی کنی منسل چرا چون نگاہ احوالان فتی رہ باطل چرا کار آسان میکنی بر خوشین مشکل چرا نامہ می بندی ببال طائر بسمل چرا گرستی دستت قسمت سعی بجا صلح چرا میشوی غافل تر شکر نعمت سائل چرا اجرا حسا ز انبت میکنی باطل حیرا ای سحاب بمرت میشوی حائل چرا اینقدر با اضطراب بحر تنگیں دل چرا
--	---

حیرتی دارم کہ عالی بی نصیب از لطف است خشک لب نزدیک دریا مانده چون ساحل چرا	
---	--

رساند از دشمنی ساقی بدمیوشی ناغم را کمال عاشقی دارد و جمال همچو مشوقی من گم گشته از خود فرام در بنفشان چرا	ز خالی گردن دل میکند پرمی یا غم را سمندر اخگری بلبل گلی شد ناغم را کہ از پرواز رنگ گل توان جستن سر غم را
--	--

<p>بهر رنگ می‌شند اندیشه دل گلشن جنش در آن عالم که من بایا خود شب بر فردا ام</p>	<p>ز آب آئینه سامان سر سبزیت باغم را پر پروانه از خورشید و مه باشد چراغم را</p>
	<p>مرا به صحبتی با عالی دیوانه مشکل شد که دو دشتله ادراک بر بزم زد و ما غم را</p>
<p>بوشت هم راهی کی بود عشاق مفتون عبت پر دیز بر روی من گلگون بدو قبارنگین برنگ لاله خواهم کرد من مفلس خم پر باد می سپرد از عرش بالاتر بلند بیاد پستیهای جاه و فقر و هویت بیدار میبرد سالک چو گرد و دود طلب کمال چه نسبت عشق را با عقل و رو می کشند دل عشاق و راست گزنی نمی بخش ز بس آوارگی در طالع باشد عجب نبود</p>	<p>آکنده از حلقه چشم آهوان زنجیر مجنون را بر روی خویش میاید و اندن اشک گلگون کنم پیوند با هم و اغمای خفته و خون تنی هر که رساند بر فلک فکر فراطون چنان که صفحہ تصویر بینی کوہ بامون توان از آخر مه یافت چه فعل و اثر و ان به جز هوسری کردن میسر نیست افسون خط سبزش ز قمر و کرد و آخر لعل میگون که گردد آخر سنگی فلاخهای گردون</p>
	<p>پی سبزی و آرد و نه بخان سنی کن عالی تپیدی چنین آشفته دار و بید مجنون را</p>
<p>چه میجویی تو پنداری که پنهان ساختم دل را و چشم گیتین از بهر و عشق بازی شد نشد باد صبا از روی آن گل پرده بردار ز سیاه بلبلیدن کیمیای عشق میانم</p>	<p>نمیدانم ز دید و بوی کجا انداختم دل را نظر بر رویش افتاد و بجانش باختم دل را بزرگ غنچه از بوی تسلی ساختم دل را محبت آتش و غم بوبه شد بگردانم دل را</p>

دل من پیش آنکه ماند من از خویشستن رقم	چو بر خوردم بعد از سالما نشستم دل را
فرعکس مطلب آخر عکس مطلب اجاودیم	چو از رنگ هوس آئینه سان دختم دل را
مر آنزدیک بود از ناله رسوانی جهان جود	کشیدم از درون سینه دواند ختم دل را
بگرد تو من دل کی رسد اشک از دینها	که شد پرواز رنگم گدازد چون تان ختم دل را

رساندم عالی از خاک در شمع از آب بنخضر	زیاد بوسش سر غمت بعرش آخر ختم دل را
---------------------------------------	-------------------------------------

خواهم تجلی که رسد دل بنور قرب	سے بر برق برق کنم راه دور قرب
بهر که دل از خیال تو فکری بلند کرد	گو یا کلیم باز بر آمد بطور قرب
غیر نبی مسافت کو نینج اگر دید	کس کے کشید آن و کما از بنو قرب
پنهان شدم چو جوهر آئینه از نظر	تا روشن شد یه من از ظلمت قرب
شده موج زن چو سبل بریانود و	یعنی که میدهد لب خندان سر و قرب
بیش سخت از آتش اگر بشیر و	دار و خطر ز خدشت شایان نور قرب
مگذارد طور بندگی از دستای غریبه	ایلیس ابین که چه شد از غر و قرب

مانند بوی گل که جدا شد ولی در دست	عالی شده است غیبت بعدم حضور قرب
-----------------------------------	---------------------------------

لب تو آنقدر رفزد و رنگ بوی شراب	که غنچه در نظر آید مرا سبوس شراب
توان شناختن از آد گرم عاشق را	چو می پرست که رسوا شود ز بوی شراب
چو دلکش است برویش اشاره ابرو	چنانکه جنبش موچی بود بروی شراب
صراحی می دهنو تو ام اند بسم	بغیر زمره حیف است گفتگوی شراب

اگر تلاش کنی نشئه بدست آید بسک شود جوینا بس رنگونی بخت چو عیب جوی شرابی تو ز ابد این عیبت	که تا که ریشه دو اند بخت جوی شراب ز زرد خشک مرزید آب روی شراب که در تلاش بستی برای جوی شراب
---	---

سخن چو صاف شود خوش دماغ میازد چنانکه شعر تو عالی گرفته خوی شراب	
--	--

جاییکه زخم تیغ تو برداشته است آب پر چین شود چو ابرو آناه از عتاب در بخودی چه سود اگر وصل شد نصیب غرت بغض خاک نشینی نمیرسد ما است پیر عشقم و پیش ما ما جان فدای بندگی یا کرده ایم ما را اسود دیده روی تو روزگار این زهول روز جز ازنده میوم قدر نکوب پیش بدان نیز کرم نشید ناقص گذاشت کافراطون خرم از بس که کارش از ریاس دیده ایم	سر خنجه بقا سپر اندخت از جناب در مصحف جمال بود آیت عذاب ماند آب خوردن لب تشنگان بخوا قحط است اگر شود مهره در قطره سیاب همیشاری است معصیت بخودی این یک علام بود چرخ آفتاب باشد که شون قره و اگر در جناب چون نام را تو بعد قیامت دهی جواب ز بنور هم ز شبنم گل ساخت شهاب نه نشست بی شعور چو در خم شراب ما را کلیس فتح بود موجه شراب
---	--

عالی تمام صفیه ایام دیده ایم یک مصرع است کلمات گری گزانتخاب	
جز دبان یار کز بوس خورش شد کامیاب کس ندیده ذره پیوسته شد با آفتاب	

<p>از نگاه تند او مقفون اهرم ظاهر است بسکه بر رویش نگه بر روی هم افتاده است نور وحدت مختلف در جلوه گاه کثر است غافل از حق هوش صرف کار باطل میکنند خوش بود و پناهی بقی گریخت داری نظر در جزای ظلم دارد گریه مظلوم اثر دوستان از تاب و پنج از عهد گر باشد ضرور پنج مطالب نیست بی صبر سکون و رت پند دوست او شورش آرد و نایب باشد بجزا نورایمان مگر شیطان را در اندازد و پیا در نشاط آرد وصال وستان شتاق را</p>	<p>هر سوالی را تو ان فمید از روی جواب بی نقابی میکند بر عارضش کار نقاب لذت دیگر کند تحصیل در هر سیوه آب چشم بسته باز باشد بهر دیدنهای خواب هر دو صبح نقطه ذات است بهر انتخاب آتش سوزنده را خاموش کرد اشک کباب تا دو ناز اند بزم در هر دو باید سح و تاب ز آئینه سیاب را محروم دارد و صفت آب شور بلبل را مکافات تلخی در گلاب خان و مان در دریا سیلاب گرد و ماب حلقه صحبت نپاشد کم از جام شراب</p>
---	---

<p>ساقی فکند جام بلورین می در آب محو وصال کشته بود کشته خیال گرم آشناترست بطاهر عدد و دوست جز جسم و جان من که شد از آب دیده خشک از عکس یا حلقه جوهر در آئینه شیرین بچشم خلق ز نرمی توان شدن</p>	<p>نیست عالی خاطر از روز حساب اندیشاک بسکه بسیارست جرم من نیاید در حساب</p> <p>یابسته شد حجاب ز تاثیر وی در آب ماندست زنده ماهی تصویر کی در آب در آتش انچه دید که یادید نه در آب هرگز کسی ندید چنین بیج شسته در آب باشد برنگ ساغر لب ز سر ز سر در آب سزایای پیر ز شکر گشت فی در آب</p>
---	--

غیر از خوش دگر که دهد عمر جاودان چون یافتند مردم دیده سراغ او هر جا که غیرت و وطن به آفتست در یاب فیض صحبت روشندان لایسبی	البته دیده است خضر عکس می در آب این خیل آب برد که بردند پی در آب شکر نشد گداخته تا بود نه در آب بیدست باز درون نشود راه طی در آب
--	---

عالی بسیل اشک دما دم رود مره
مانند موج کافیه پد پد در آب

نگاه من برویش چون پاکشست شب بزد و چرب نرمی رام کردم با نیش را زلف پر شکن سر رشته عین بدستم ده نقاب ز رخ مگر بدست که جوش تماشا شای	مباد چشم بدروئی نگاهش با نیشست شب مسوز ایدل کزین و غنچ اغم روشست شب دل مرا شکن از حسرت که بشکن بشکست شب نظر هر سو چراغان ساز شهر و برزست شب
--	--

ز بس که انتظارت شعله ور شد خاطر عالی
برنگ سر مه دو دودل چشم روزست شب

چون شبانش میرود فوق نوای عذیب عشق را نیازم که زندان میکند گلزار را گر که بایار در یک پیرن باشد شوشت بے نیازم کرده داغ عشق آه و ناله ای صبا مشب نفس آهسته بیا یکشید عاشقان را رخ جام تو بخند ز ندگی	او بجای گل نشیند گل بجای عذیب کرده موج سبز را زنجیر پای عذیب تکما از غنچه باید بر قبا ی عذیب در گلستان از گل مسرود نوای عذیب گل چراغان کرده و خلوت سرای عذیب شبم گل آب خضرست از برای عذیب
---	--

دوش گلکشیت چمن میگرد عالی همیش

اشک حسرت میچکد از دیدهای غمناک

کس نگفته است تو کون مکان ادریاب	آنچه در رفتنی نیست بهمان رادریاب
رمز نیست که بگذر ز کیها چو خدنگ	بنفش گوشت ابروی که ان رادریاب
جام کفیتی از صحبت احباب بخش	همچو مستان مژه عیش جهان رادریاب
لذت بختگی و خامی هر میوه بخشش	انتیازی که بود پیر و جوان رادریاب
ایدل جهان جهان گشته فدای نکت	مرد دل باخته سوخته بهان رادریاب
برق رانیت جز این امر در گذر نظر	میزند چشم که عمر گذران رادریاب
قد رعیت بود آن روز که فسوس خوری	لب بدندان بگذرد این لبنا رادریاب
پیش ازانی که شود غمچه لب گل سخن	مدعای دل آن غمچه بان رادریاب
ای مصور کش اینجا بکناری خود را	خوب بار یک شوان موی ساز رادریاب

با خدا کار فدا از دل سختش عالی

رهبرم گفت که این سنگ نشانه ادریاب

شمع سال پای ز سر ساخته میاید رفت	از غمش باتن بگذاخته میاید رفت
بسته دیناره مطلب زن خاکی ما	خاک در دیده اش انداخته میاید رفت
گر رسیدن بخدا از ره طاعت خواهی	تا بودم کب تن تاخته میاید رفت
برنگو کاری خود غره نیاید شد	در دل خود دل دوین باخته میاید رفت
پیر تعلیم ادب میدهد از خم شد فش	تا ندانی که قدر آخته میاید رفت
نشود در سفر عمر سر انجام ز غیر	کار بار همه خود ساخته میاید رفت
در دم سر کشه نفس مدارا کنی	بر سرش تیغ ستم آخته میاید رفت

<p>نقشها را همه پروا خسته میاید رفت طرفه را هیت که نشانه خسته میاید رفت بلکه کو کوزه چون خانه خسته میاید رفت ز تیریش سپهر انداخته میاید رفت</p>	<p>آب درنگی بجای عالم بیزنگی داشت خویش را گم کند آنکس که ره عشق خفت مروا ساطع طلب از طلبش آزادی روشن از ماه شد این نکته که از روی فنا</p>
<p>رنگ و بوی مجمل باخته میاید رفت نی الحال شاد کرد و غم از من دریغ داشت این شد شتم که او شتم از من دریغ داشت یکدم ز آب تنج هم از من دریغ داشت یک پرستی بوقت غم از من دریغ داشت امیدیش کو که کم از من دریغ داشت الحال نامه یک قلم از من دریغ داشت از سر نوشت بدرقم از من دریغ داشت آید خشم و یک قدم از من دریغ داشت او یک نگاه وقت کم از من دریغ داشت</p>	<p>من بی مایه چه دارم که بیازم عالی غمگین شدم که او کم از من دریغ داشت نزدیکی ست شکوه بریداد و درش من شسته ام بخون خود او گشت ز قطار آب جواب چیست چو پر سر خار از د شد جور یا پیش چو راضی شدم به کم کاست بنامه یک قلعه می کشد یار زین شد تسلیم که تسلی نصیب نیست رقم ز شوق تا که گذشت ز خویش آه بوقت رم نگه میکند ز پس</p>
<p>عالی چه آبر و ظلم در حسدیم یار خاک ریش شدم قدم از من دریغ داشت</p>	
<p>دل چلیدن مستی ساقی غم و دلدار است هر کجا آینه سبزی سایه دیوار است برق در برابر پریشان لاله کسار است</p>	<p>گردش سر در خیالش ساغر شرار است یادرویش را چراغ خلوت دل کرده ایم طبع ماکی سر فرو دارد بیریغ و زناغ</p>

چشم پوشی جامه سزیمی از آن ستار است چشم بر طلب کشادن رنجه در کار است آب هر جامه ج زین شد سبزه پارس است	ز غایت عریانی از مال جهان بار است بیشتر باشد امید از آنچه نبود در نظر نا توانی استخوانها را ز بس در خیم گشت
---	---

هر غزل عالی غزالی شد ز شوخیهای یار
چشم آمو نقطه از نسخه اشعار است

لاله از داغی که دارد گل چشم افتاده است قطره از بنم گل شیشه پر باد است در فراغ دل غزال بر صبر داده است شیخ مطلب حجاب دارد گرچه لوح ساده است خود ز سر تا با جبین پر توش سجاده است هست در زنجیر زلفه بر کجا آرا داده است گر وصالش رو نماید عشرت آماده است تا بکوی یار از چاک دل من جاده است اگر دیش ایام یارش چون شود سیاه است	ردکشا و دباغ ز کس کور یاد ز راده است شادم از نازک دانی کن که بهر عذیب رم خورد از قید تشویش آنکه باشد چشم ای دل عرفان طلب غافل مشو از آینه در طریق بندگی باید شدن چون آفتاب عشق افکند اهل دنیا را از چشم اعتبار غمزه اش ساقی تبسم جام لب زمینی است پیتوان یکاست فتن در دل شنباه سنگ نمیشد خفا دل سختی یار نیست
---	---

عالی از وصف جمالش بایست فکر بلند
پر تو خورشید حریفش با افتاده است

دل پر شده است راه و بانم گرفته است تا نو بهار حسن غنایم گرفته است از بسکه دل ز وضع جهانم گرفته است	از خاموشی چو غنچه ز بانم گرفته است از وادی جنون تنم بکقدم بردون جان دین ستمگر گرفتار و قفس
--	--

<p>شوق تو از دو سو بیاغم گرفته است سود و حسود هم ز زبانه گرفته است صید افگنی مگر بکانه گرفته است در و محبت رگ جانم گرفته است گر کس خرد هیچ گراغم گرفته است</p>	<p>نسبت یکے بود بود و عدم مرا فیتیله ز من بخلق بهر حال میرسد برابر و کشیده او می کشد دلم جز دیدن رخ تو نخواهد نگاه من چیزی بقدر و قیمت من در زمانه نیست</p>
--	---

عالی که از عشق بود روشن از سخن
چون شمع آتش بزم باغم گرفته است

<p>خلقه در آرزوی شنیدن بود که کیست بیجا اگر سوال کس از من بود که کیست در اندرون دلم بطیدن بود که کیست معلوم از طراوت گلشن بود که کیست بیدار چشم منکر بر تن بود که کیست پروانه باش تا بتو روشن بود که کیست</p>	<p>دارم تبی وضع ز گفتن بود که کیست گفتم که هست عشوه گری بنقد ریس بیسرون خانه حلقه بدر بنزدی پرسی چرا که کیست درین باغ باغبان شوخی که تاخت بر سر عشاق شد زنا شمع که بر توش بر دلمت عدم</p>
--	--

عالی چه حاجت تخلص درین غزل
ظاہر نبرد ما هر این فن بود که کیست

<p>اسکندر عیدی و دولت جام خم تست یعنی که چو از بد و جلال چشم تست از فضل خدا آن اثر اکنون بزم تست عالم بکی چشم برادر کرم تست</p>	<p>سر پای سلاطین بختاک قدم تست تخیل سلیمان شده در غیر نبوت میداد خدا جان مجید از دم عیسی چون بارش رحمت که کند زنده جنا</p>
--	---

آن چشمه فیضی که در آن آبجیات است از کلک قضا باید قدرت رقم فتح خورشید و قمر بهر سپهر است دو دیده	شده بر همه روشن که دوات قلم تست منقوش بخفا از لی بر علم تست وان هر دو بر از نور شبیه درم تست
---	--

عالی شده مداح ز شاگردی احسان چون دیده که اسطفاق نبی در شیم تست	
---	--

بهای و زلفشان در طبع عیان نیست چون مصحفی که یا قوتش کند بشن کونین را دو خانه از ما بکار آمد احوال کلک قدرت پدید از دل ما برجای مانده هر حرف رخاشی که در هر طرف ز بحرش دود دم بلند است از روزی که سیاه انداخته است مار در سر هر آنچه دار کاش از زبان زد	اینجا که چگونگی حرف تو در نیست بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ است این مشت خاک آدم چون قضا نیست این نقطه را نظر کن از بهر شجاست نقش نگین بدرد مهری که بر دماست اینهمه مطنف شد بندش است دشمن تری ندانم را نکس مهر است این بام را بهیچ آفت نماند است
---	--

عالی بر آورد ز دود دل را از قید تشویش رهزن با عقدا دم بهتر زیاسا نیست	
--	--

از محبت حاصل دل غیر رخ و دریش نیست معنی درویشی استغناست از امداد خلق نیشکر بر بند بند خویش خنجر بسته است کار بر تقدیر چون باشد توکل بهتر است	گر چه پید اندو بی در اختیار خویش نیست هر که بردست کسی از نظر درویش نیست تا بدانی پیچ نوشی در جهان بی نیست هر که فکر عاقبت دارد مال اندیش نیست
---	--

بچو خورشیدی که خون آلوده می آید برود
در غفلت دار در قلبی که نشاءد کس
گفتم این دل چیست کردی انیمه بایشید

زاهد از دیربائی طعنه بر عالی مزن

خاموشی من ناله فروش تپ تاب است
بر دانه لب تشنه آن شمع جالم
گفتم سخن از وحدت کس می نتابید
تنها ز وفاداری گل شکوه نداریم
بر خانه دنیا نشی دل که چو غنچه
شادند بامید طرب اهل زمانه
دنیا طلبان بخیر از مطلب اصلند
در پرده سخناست ز بی پردگی یای
از خال خشم مرتبه حسن بیفزود
آن یار خطا دید که رم کرده چو آه
اشکم شده آئینه زخم دل و غش
امروز تر سید ز بدستی اتم
یارب نزد ختم بدی نازکیت را

روز محشر از شهیدش پیکش در نیست
در همی جز در داغ دل سرایه در نیست
سینه کردم جاکنیدم قطره خونی بنشست

در فرنگستان عشقش کافر کینست

فریاد من سوخته دل بوی کباب است
در مشرب من جلوه متاب سراب است
انکس که بن چهره شد آئینه و آب است
از حلقه خط حسن بتان پابرجا است
تا در یکشود دست کس اینجا خراب است
این طائفه طول امل تا در رباب است
چون طفل که مشغول بسوخت کتاب است
آئینه میان من معشوق حجاب است
این نقطه غلط اگر نکند صفر حساب است
گر خشم پوشد ز خطا عین صواب است
تا چشم کند کار همه موج حباب است
کز یاد خشم داغ دلم جام شراب است
فرکان تو ختم گشته ز سنگینی خواب است

بر داشته عالی ز سرم منت گل را
روی که برگ لعل برو بند نقاب است

<p>پنهان میان دیده نگرسنجا کیست آیا برین گناه نکشتن گناه کیست این چرخ سرنگون شده پیش داده کیست خورشید پر توی رخ بچو با کیست بیدار کرد و گفت که این او خواست انصاف خود بد که دل تو گواه کیست یارب که شاد گشتی مهر تو کلاه کیست یار آن خبر دیدی فتح از سپاه کیست پاس ادب بدار پس جلوه گاه کیست</p>	<p>زنگ پریده از رخ گل کرد راه کیست در وصل تو ز شوق نردن گناه کیست دانا گریه عشق از او بوده است یازار آگویند تو راه زخور رشید پر تو است کردم ملاک شغنی طرز آفرین او خلقت بلا فحوی عشق تو میکند از شادی انگستند بیالاکلاه را عقل جنون ببل هم صفت کشید اند دل را بر دیوار خس و خاشاک و سوسه</p>
--	--

عالی صبح وصل خوش نقش دولتست
 شام فراق کرده بخت سیاه کیست

<p>هر چه در دنیا است هست دل نشنود در صبح عشق ذکر شوق لفظ زود نیست از برای چشم روزن سر نه غیر از دوست در دکان دهر حقیقتی موجود نیست این صد هرگز تکی از گوهر مقصود نیست از بساط سلطنت در خاند محمود نیست</p>	<p>بے توان سر پای عیشتی که مار نبودست دیر باشد گریه یار پیش از وعده هم آه حسرت ساخت تیره دیده داغ باوه حسن دل خوش نذر او نبوده ایم چون دو دست آید بهم از بهر کاری شود گوهر چمن اشک غایبان گشته در عشق ایام</p>
---	---

عالی آن روزی که خیزد ز دها از روی کار
 در حقیقت عابدان را بر خدای معبود نیست

پیش هر کس میکنم ظاهر که آن لبر گچ گفت گر بگویم غیر دل کو محرم اسرار عشق میکند دل ابتک از بسکه میرسد لیک گفت هر کس سخت از غم سر نه پیش کشید گفت ای سنگ از که از این نور پیدا کرد گفت می چم بخود کانم زدتم میرود لحظه ردی سخن با من کن از روی نیا گفتی تنم زده ام سر بر دوش و خاموش باش	بسکه خوش حرفست یگوید بگوید که گفت زیر لب دریا نمیدانم که با گوهر گچ گفت که زبان شعله می فمده که از اخلر گچ گفت هست روشن اینکه با آینه خاکستر گچ گفت عکس مطلب مطلب است اما تو جوهر گچ گفت صورت حرفم ولی کسین سلسله این گچ گفت تا بگویم آمد آن ثمرگان بکف خنجر گچ گفت یا بابر و از اشارت با بگو از سر گچ گفت
--	---

هست عالی از عظیم در غزل سهو عظیم
زانکه از قاصد نرسیده که آن لبر گچ گفت

بیا که شش می در سجود جام شد ست در آن صحیفه که وحی اب بر میر عشق سیر بریده بود هر گل چمن بی تو بر آمدند همه از پله تماشا ست ز چند قطره که از فیض بر زمین آمد نوشته خون جگر فصل در در اشرفی مصیبت ست ملاقات مردم عالم خوریم خون جگر چون عقیق از ناموس باشک من گهی چشمش از ترحم کرد	ببین که خانه ما مسجد الحرام شد ست جد از دلبر خود زندگی حرام شد ست مگر زمانه هلاکت که قتل عام شد ست زمین خانه آئینه پشت بام شد ست نیامده همه عینا رسیده جام شد ست که باب عیش کتاب جهان جام شد ست ببین که دست زدن با سلام شد ست خراشها همه در دل سپر شام شد ست غزال وحشی ازین آب دانه رام شد ست
--	---

چه گفته ایم گنج میر و دفلک بابا	چه کرده ایم که در فکر انتقام شدست
ز بس فرسوده دل از کارهای عالم شد	کدام مانده نمیدانم و کدام شدست
بکوی او که بهم رشتنای جان بافند	پریده روح اسیران عشق دم شدست

و گر چه میطلبی عالی از خدا صد شکر

که یار ررام شدست و جهان بیکام شدست

برینش ارباب سخن چنانکه گواه است	چون دیده گرس قلم ندگاه است
کم نیست انگشتر جم حلقه خشمی	کز دمه زود آندیت بر سر راه است
زنگش گل گرد دست گردوش	در شیشه گردون چو قند باله و ماه است
دارم بغل محض اثبات شهادت	هر داغ تو بر سینه من مهر گواه است
منهم ز کثائن و ختم جامه طاعت	امشب که ترا برین از پر تو ماه است

از تیرگی بخت ندارد دل ما غم

عالی نبگریرین کعبه سیاه است

در وجد اگی تو که دل ناتوان اوست	عمر مسیح و خضر و سطر از بیان اوست
مگذار که ز سموم تغافل شود خراب	باغ محبت تو که دل باغبان اوست
در صید نهاردل که در آن لعل گم شده است	پیدا شود دلم که طپیدن نشان اوست
زین غم که یارب بسخن و انیس کند	تنگست دل چنانکه تو کوئی دیوان اوست
دلدار در نقاب لطافت نبیان شده است	یعنی که جهان با بدن از بهر جان اوست
کے ناله کرد اسیر تو مانند غنایب	بوی کباب کز دلش آید فغان اوست

با داسکفته خاطر عالی که گلشن است

	وصل و فراق یار بهار و خزان است	
<p>تخته که سبز گشته در آن تخم آدم است هر کس جواب میدهد مژده حاتم است چیز بفرز موم که از نقش خاتم است باری که زود در دل جا کند نعم است ز نور خود بسیار خشن موم مرهم است در کار در هم است از انکار در هم است بهر بیان شوق تو این حرفها کم است</p>		<p>خاک بلیج هند حکسار عالم است بر سینۀ در سلام گذارند دست است نام که بلند در ایام مانده است نگین بچرخ دل بخشی یاران شستیم دفع ستم ز خانه اهل ستم بخواه آخر زمانه زیر و زبر بشد ز فلسی شد لوح اجداد از جوهر آئینه</p>
	<p>عالی ز سرخ و راحت کس اتیاز کن جد و دار و پیش را بنگر رشته با هم است</p>	
<p>من بی چون شینه او چو سنگ آفرده است شاد باشد هر که با خود رزق تنگ آفرده است تیغ ابروی چو شمشیر فزنگ آفرده است یارب آنمه از کجا خوی پلنگ آفرده است یکدل از تنگی جهانی را تنگ آفرده است</p>		<p>هر کس از روز ازل چیزی بچنگ آفرده است براید اینکه حرفی زان من روزی شود ترک کافر کیس من آید بخونریز دلم از غر و طبع رام همگیس آخر نشد خلق بی آرام شد از ناامای زارین</p>
	<p>ای گل رعنا نه ارد تحفه عالی دگر چهره کاهی و اشک لاله رنگ آفرده است</p>	
<p>آنقدر لب بر زشت این می که از پائین نخت بر سر هم برگ گل همچون پر پروانه نخت</p>		<p>خون الی ز دیده ام چو شید بیتابانه نخت مجلس آرای چین تا شمع رخسار تو شد</p>

<p>می‌توان از رشت خاکم رنگ صید میخانه بخت اشک چشم مرغ دل آب آلوده انداخت سیکند ویرانه تر چون سیل در ویرانه رخت نشسته دلماسکست در قطعه خانه بخت</p>	<p>حسرت آن لعل می‌کون دلم جا کرده است عشق تادرد ادم زلف و اسیرم کرده است از هجوم غم دلم یکبارگی از کار رفت تا قدم در خانه آن سنگدل نتوان گذاشت</p>
---	---

عالی از خویشان نباید منت خشکی کشید
 آبروی خویش باید بر در میخانه ریخت

<p>باز خون که ز مهر تو بگوش آمده است آن قبا تا بردوش اگر بگوش آمده است چه بلا بر سر باد ادم فروش آمده است شیون آنجاست که بیمار بگوش آمده است یا بسویشسته بمن دوش بدوش آمده است که پیای ز زربانهای خوش آمده است</p>	<p>بلبل از جوش بهاران بخروش آمده است بخودی تنگ در آغوش کشیده است مرا نکمت از نظر انداخته خوش چشمان را دل بیدرد شد آسوده که نشاخت ترا دل ز کیفیت دیدار تو ام برده برهوش گر تو گوش از سخن بهوده بستی بشنو</p>
---	--

عالی امر فریدم جان تبن مرده دلان
 کز مسیحا غزل تازه بگوش آمده است

<p>عقل و عشق بگو کایا بزرین کد است کس ز دور چه داند خراب بزرین کد است ندیده ایم که تعبیر خواب بزرین کد است درین دیار بگوئید باب بزرین کد است که موجب تشویش اضطراب بزرین کد است</p>	<p>تو کفر و دین چه شناسی بزرین کد است چراغ دیر و حرم روشنست هر دو زین کد است گذشت عمر بفلت میان من و جایم متاع جان دل در ده ایم هر دو بود نه در وصال صبورم نه در فراق چه پرست</p>
--	---

یقین کرده دل صفت تر ز پرده چشم است زهر و زلف تو چید دلم خویش چه دلم نقطه ز حال میانجی ابر و فکده است دلم که اخته تا خون دل چکیده گویم ز سوز عشق تو خاکستم چه فرق توان کرد رخت ز بام نمود و طلوع مهر شد از چرخ	میان یار من آیا حجاب ازین دو کد است که پیشتر سبب پیچ و تاب ازین دو کد است و در مصرعیت بگو انتخاب ازین دو کد است که شیشه زین دو کد ام شراب زین دو کد است که آتش است دلم با کباب ازین دو کد است کس تمیز نکرد آفتاب ازین دو کد است
--	--

ثواب جرم تو بحالی دو گفته روز شمار است
برای عفو بگوید حساب ازین دو کد است

بر که با ما راست گویی کرد یا رخا طرست که صفا خراهی چو آب آینه بر جای شب نخچه کو دنگ گرد و گل شو و خمیا زش دل ز دستم رفت و غوغا دل بجای میش ماند حلقه فراق که گل گل گشته از خون بها چون نگردد دل کباب از شعله آوار آب	نقطه که هم تفاوت کرد با رخا طرست خاک کوش را طبع نه با رخا طرست جلوه رنگین تدوین بها رخا طرست در غل دارم عزیزش یاد کار رخا طرست بوی گل جولان گاهی در شکار رخا طرست بر خراش سینه اشکم آتش رخا طرست
---	---

غور کن بحالی درازی چیست روز شمار
ازین تحقیق درویشا رخا طرست

تاب تغافل اینمه در بمل تو نیست هر شعله که لازم محبوبی است نیست بآنکه بچکس ز تو مری ندیده است	دل را بکبر و بشکن اگر قابل تو نیست جز اندکی وفا که در آب گل تو نیست کیف ره نیست کردل جان قابل تو نیست
--	---

<p>یار البسیله و زکس چه حاجت است ای سنگدل بنگ تنم چند باشکند</p>	<p>گلشن چه میگویم که مگر غافل تو نیست بسیار نازگشت لکم چون ای تو نیست</p>
<p>عالی تو جهان ز حسرت آغوش میدی تین و گرنه در کمر قاتل تو نیست</p>	
<p>خوش آنکه فارغ و آسوده از بلا مباش شاگرد که همیان ز نماند اگر ز شور حشر همین ست ترس ما که ببا ملولم از ره خوابیده که در پیش چهار غفلت لخواهد آمدن بر سر زمین برای طلب جان فلک نمیکرد در آفتاب چه سوز و فقیه شیری</p>	<p>ز نقش پهلوی لاغر بویور خفتست مرد بخواب چند را نیک از دها صد بلند بر آید بخت خفتست چه سان بمنزل مقصد هم که با که گشتی ست بطوفان خدا خفتست به نیت گرمی فرزند بر خفتست به از کس است که در سایه نه خفتست</p>
<p>نمیشود سخن بکر عالی از نامرد چه شد اگر زنی از شورش جدا خفتست</p>	
<p>چه میدوی که مرادید باز دید نیست به بند در که نیاید درون گرا خجانی ز لب که خاک رهت گشتم آبرویم رفت چه احتیاج بگفتن تو خود خبر داری</p>	<p>مرد ز خانه برون یک قدم که عید نیست اگر بفکر کشاد و سه کلید نیست نتیجه که ز مهرت بمن رسید نیست که حال هر که ز عشق تو شد شهید نیست</p>
<p>نوشته جاده خطی بردش روی که ز شوق لسان خامه بسیر میتوان دوید نیست</p>	

معموره دل را بنگر فربه بنایت از پای درافتی چو دپی راستی از دست در سلک حق جاوه بریان چه ضرورت شیر ازه مطلب نشود در شسته امید خوبی نه کل عارض نه سنبیل زلفت گر کینه وری با تو در آید ز ره عجز کو چو توئی کز تو برود دل که بدانی	هر گوشه را این نموده دنیا ی بخت پیر خردت طالب محتاج عصا نیست چشم زهر انگشت قره را بنمایست آنرا که بجایست دل دیده بجایست معشوق که دل میرد از حسن ادا نیست بازی نخوری ظالم مظلوم نمایست بر عاشق بیچاره جدائی چه بلایست
---	--

کس از ستم عشق نکرده است شکایت
عالی که کند شکوه عجب مزره در نیست

در رسیدن بحق ادراک خرد نادانست باشه هست اگر برق جبر زربحاب حسن را پاکی دامن چه گریان گیر نیست ممکن که تماشائی اش از جان زد عجز دشمن شده از لب دل شود پسند دم شمشیر چو بر سنگ رسد بر گردد آن سیاست که بر اندر زبان از قفا	شعله را جامه زرین ببدن عریانست چشم ما بر کرش زان نظر نهانست یوسف از قید گنج داری خود زندانست آب آئینه که استاده شد از حیرانست کار اگر سهل بود مشکل من آن نیست سخن تند با سنگ لادن نادانست از چمن کرد گل آخر که ز نافرمانست
--	--

دید عالی چو کس قدرت مار را بسخن
از دل و جان به تنگ کوئی رحمت نخواست

بانج یک صفی بیان گل خسار گسیست	رگ گل مسطر ز گینی گفتار گسیست
--------------------------------	-------------------------------

<p>جوهر آینه آید به نظر نقش حروف پرده چشم ز شوق پر پروانه شده است نه چو آن رخ بصفاشد نه چو آن لعل سنا سرو باینهمه رعنائی خود بر لب جو جام می بی لب لعل تو ندارد و فزده باد از زرد و حوادث چو کمان نه خرب</p>	<p>ظاہر اترجیہ جلوہ رفتار کسی است شمع این بزم مگر تو رخسار کسی است گل سنبل چو کند هر مہری کار کسی است همچو انگشت زحیرانی رفتار کسی است کہ بعینہ بنظر دیدہ خونبار کسی است سخت روی کہ عجب در پیہ از کسی است</p>
---	--

چشمش از هر نگه سلسله بر یاد دارد
 میتوان یافت ز عالی اگر گرفتار کسی

<p>سایه او هر کجا سر دی رعنائی شده است بوی گل هر گاه آید بر دماغم بخورد شیوہ بیطاعتی بر عکس می بخند اثر از کباده میتوان قد ضعیف از انشت باغبان دستی ندارد گر نباشد لب سنا نشسته کم شود از وسعت شرم سنا از شکست شیده دل شد بجوم جلوہ پیش</p>	<p>طوق قمری حلقہ چشم تماشائی شده است خوش نمی آیدم از لبیکه جانی شده است بہر ہوسا سرمہ سدر راہ بینائی شده است ناتوانی مایہ زور توانائی شده است کار با آب و رنگ کار فرمائی شده است سنا انجا دیدہ آبوی صحرائی شده است سیر کن خوش کثرتی اینجا رتنائی شده است</p>
---	--

بادہ در حجاب باشد بدش طوفان نشاط
 عالی امشب زورق پیاہ در یابی شده است

<p>حال فقر و دولت شاہانہ در چشم حکیمیت فانغ از پست بلند و ہر چو آن آئینہ ام</p>	<p>صورت خمیازہ و پیمانہ در چشم حکیمیت پشت بام و صحن این کجا شانہ در چشم حکیمیت</p>
--	---

<p>قائم چون گوهر آب و در اندر چشم کیمیت غلغل کوس شه و افسانه در چشم کیمیت جای خلق از محرم و بیگانه در چشم کیمیت پرده چشم پر پروانه در چشم کیمیت چله قوس ستان خانه در چشم کیمیت</p>	<p>پاک طینت را کرده در کار اگر افتد غم خفلیت را بختیج هیچ کم از خواب نیست هر که آید پیش من چون مردی گرد و غریز دیده خود را برین بیتیاب بر شمع خورش بمحو تیر آواره ام کرده آن بر و کمان</p>
<p>سینه صید و شکل نشانه در چشم کیمیت</p>	<p>عالی از بر سرش نقش بر آج کرده است</p>
<p>بے رخسار متاج کس تشنه کرده است سینه صافها خلاص از مهر کیم کرده است غمزه در گوشه چشمش نگین کرده است انچنین دیوانه خود فکر عجم کرده است باز سودای خلل و عقل و نیم کرده است بسکه چپ شد سجاده بر نقش نگین کرده است هر که رویش دیده باشد فریم کرده است هر که بر شوق از خط چین جبین کرده است</p>	<p>همچو بار ایشب لم اندر یکنم کرده است من بجهم و دوست چون یکنم کرده ام هر کجا پامیکنم از سایه ام دامنمست غیتم بر حال خود در وصل تلخیم خورش در کجا یارب گل دیوانگی بو کرده ام بخش ازون حاضر است آنجا که نام من نند وصل در کرده ام از بر و د عالم انتخاب گرد از شوق چون بر نقطه شاد رخ دلی</p>
<p>کس نیار دناخته بر کلک عالی بند کرد دست قدرت را خدا در آستینم کرده است</p>	
<p>باید اینجا داد و سر را در دسر باید گرفت بس و کند و دستان گاهی خبر باید گرفت خارجون گرد و دهنان از گل سپید گرفت</p>	<p>راه و رسم دوستی طوری که باید گرفت پیش با چیزی گرفتن با تو کل دشمنی هست چون بی نیکنان تواند دفع آسیب بد گرفت</p>

تاسوزد اختر عاشق نمیکرد سوار گرم چو بشد چو امشب بمایه پیرخان گر گنی جادرد دل روشندان گودی غیز صحبث روشن ضمیر ان پیش افزون میکند قدر و قیمت نیست هرگز مردم بی فقیصا	قال استقبال جان از شریار بر کوفت پس بیای غم جوانی را از سر بیاگر کوفت کم نه از سر شسته جاده که باید گرفت چشم داری عینک پیش نظر باید گرفت فغان فلان عجزت ز نخل بی ثمر باید گرفت
--	--

میکند هر روز عالی پیش لی مشق جنون
آرے از استاد تعلیم سبز باید گرفت

فیض را افتاده کوی قناعت یافته است تا توانی آبروی خود نگه داری غیز کو کسب طالع گرفت از تنگ چشمها عوض بچه پنهانی به عالم چون لب بید رو نیست کرد و در پچایه پیر کردن دلی خالی ز سن تاب سختی داشتن را هم بود کیفیت تا در آمد در گلوزرق آسیا لب گشت	بسایه بال جهانور سواد یافته است گوهر از یک قطره آب روغن یافته است خودش را گم کرده است انگلس بدو یافته است هر که در عشق پیدا کرد صحت یافته است از تنگ ظرفی قیاس فرود صحت یافته است منور کاندرا استخوان بوده لذت یافته است هر که راحت یافته است از رخ و محبت یافته است
--	--

شکر کن عالی ز فیض عهد عالمگیر شاه
روز و شب از دولت او زمین نیست یافته است

روی را ز پردهای چشم دیدن مشکل است چشم حیرانم چو نقش باز خاک کوی عشق من بگل آید مشتی با از هر پرده	کحل نماند بر گماگرده جیدن مشکل چون سری آنجا کشیدن پاکشیدن مشکل یاد که ایدل ز ماطر طپیدن مشکل
---	--

از کتب

<p>مکمل و سیدین باغ از جوهر خایرین شکل گفت بریدین نیست شکل از تیرین شکل پیش بیدردان بدر و کس سیدن شکل تا درون آب باشند کس ویدن شکل رشته ناصاف اور و خزین شکل حرف ناپرسیده از مردم شنیدن شکل صید غافل ساختن بعد از رسیدن شکل زن چو آبستن شود اورا خمیدن شکل بال و پر سرگاه میریزد بریدن شکل</p>	<p>بر سر کوشش قیدبان چله بر دو در شکستین از قصه یوسف لایزال در دمنده آنکشتی است شازرونی باطلامین صحبت بیدید تکلیف بیاد در دل مردم چو خواهی جا کنی هموار شو لال گر بپاشد این او چه میدانی که حبیبیت در نگید و مکر عیاران چو کس آگاه شد چون شکم نام در ایش تو اضع را گذشت چون کشت و کشت و دافند زواج اعتبار</p>
--	---

	<p>نیست ممکن ماندن سیاه بر آتش بجا شوق دل آستو عالی آریدن شکل</p>	
--	---	--

<p>سوی من جنبش فرکان تو بی چیزی نیست شورش زلف پریشان تو بی چیزی نیست با کس بستن پیمان تو بی چیزی نیست خال خط رخ تابان تو بی چیزی نیست گوهر گوی گریبان تو بی چیزی نیست رنگ سرخ و لب ان تو بی چیزی نیست</p>	<p>اشتباین غمزه پنهان تو بی چیزی نیست از کسی هیچ مگو خاطر من جستم شود عذر الفت بکستی که دلش شکستی گر نه صیاد ولی دانه و دام از بی حبیبیت از لطافت سست آب گهر تا بنگلو زده ساغر این غنچه گل در جاک</p>
---	---

	<p>عالی از نظر تو پیدا است که عاشق شده این همه ناله و افغان تو بی چیزی نیست</p>	
--	---	--

<p>بچو شمع از سوزدن راسخو ان من است دیده ام تقویم را شب تیره در عتبات چهره خندان شکون بهر حصول مطلب آه از ان آتش که از ریزه دیهای است مدعا از روز این فرست مطلب این است پس چه سود این حال تحقیق سود کوست ز آنکه ابجد فی الحقیقت بهر طفل کتب است جان گیر هست کین جز از آتش قالب است</p>	<p>نسکه یارم ز اتم جوش در و در شب است ترسم آن سیمین بدن باشد از غنچه شب نخل چون آرد شکوفه ز دمی بند دهم نیست پاک از آتشی که ز سنگ آهن میجد پاس خود واجب بود تا ز عمر گز نشود وقت سیلا د اختیار ساعتی با کس نبود مرد اگر لاف از آب جد میزد بغیر نیست جان قالب گردد و صاحب از نیست غم</p>
---	--

نالہ مستانه عالی نیست خالی از اثر
 هوش اگر داری نفهم این یار توست

<p>که هیچ نشود شیشه شکسته درست که میشود زگره رشته شکسته درست خدنگ ناز بر آماج دل نشسته درست گل نظاره نیستیم دسته دسته درست گله خطا کند و گاه جسته جسته درست که مویبائی انسان کند شکسته درست</p>	<p>نشد شکست دل عاشقان خسته درست کسیکه دل بتو پیوسته خطا کند از عمر مرا به تیر تقاضا نشانه کرده غلط ز جلوه تو بهر سو نگه پریشان شد رم نگاه ترا آهوی خشن دارد ز چرب نرمی گفتار دل بدست آورد</p>
--	--

شکست گاه نه بیند خدا کند عالی
 هر آنکس که نگذاشت عهد بسته درست

<p>از غنچه دل گل رنگ شکسته است</p>	<p>پیوسته هر که در چمن عشق بسته است</p>
------------------------------------	---

این رشته از کشیدن آهنگ سست اشکم ز سر دهر می‌لدا رسته است کاریکه آن نگار کند دست بسته است بر دل خدنگ ناز تو تا پر نشسته است ماند بان شکار که از دام حبه است شمع از زبان درازیش از پاشسته است	دیگر نفس نماند که تا لم ز جور یار در ابر قطره لائق گوهر شدن کجاست دست نگار بسته اور سخت خون من عاشق کش است هم نکه شوخ و هم مژه از حلقهای صحبت خلق آنکه شد برون خواهی که رتبه پست نگر و خوش باش
--	---

عالی چو نیست صاف می‌ازد در و متاب
این نیز موسیائی رنگ شکسته است

لیک این حسن دارا گل کجا بکرده است اهل بینش هر که شد با خلق یکرده است سر سر را گرد در میدانهای بکرده است ورنه این دولت بگوئید ز کجا بکرده است قتل عامی ماه من با تیغ ابرو کرده است غمزه چشمش مگر بیغ جادو کرده است باقی امتهای هجرانش دلم خورده است چون خس و خاشاک نیاراییکه کرده است نقشها بر صفحه تصویر یا مکرده است ماه نو این کاری باز و باز کرده است	نوبهار ز سحر گل اچون رخ ادر کرده است که نماید روی در آئینه گراشد دور از تفاطمای او بخت سیاهم نظر عکس روی یار در آئینه اسکنده است عالی جان رس از یک اشارت میزد دست تا که چشم ز گیسو سون زبان بدتر از مرگست بر من انتظار و زحشر از نسیم زلف قوی در گل و سنبل نماند نا توان هم میتواند کار را صورت دهد باضعفی با چراغ خورش روشن گزینی
---	---

عالی اندر حق بشن هم بدی هرگز نکرد

دوستان تحسین کنید اورا کہ نیکو کرده است	
<p>من کیم پوشش کہ بردا چه شد یار کجاست چہ دوی بید چون آب کہ کلزار کجاست دیدہ بی بصر لائق دیدار کجاست جای خندہ است بگوئید کہ گفتار کجاست راست گر گفتہ پیر سید کہ قنار کجاست غمرہ و ناز در انصورت یوار کجاست ورنہ از ضعف مرا تو ت قنار کجاست بارہا آمدہ ام لیک مرا یار کجاست بسنف و شیم دل و دیدہ خریدار کجاست جنس بسیار ولی رونق بازار کجاست خار با همچو گل گوشہ دستار کجاست کہ نہ انست کہ مرکز پکار کجاست</p>	<p>ببخودم ہر سچ نہ انم کہ دل زار کجاست از جمالش ہمہ جا ندگہ شمع گل است کوی از سرمد بصاحب نظر کی زکد غنجہ با این دہن آمد کہ شود ہدم یار سر و استاد بدعوی کہ منم چون قداو گشتہ کج بحث بچہ پیشی ابر و ش ہلال سر کنم پارہ کوی تو چون رشتہ در تا شود صحبت آن لعل شکر بار نصیب ما بسودای محبت بجان آمدہ ایم کہر بازنگ کہ اشک دل پر خون لعل خاطر غمرہ کے چون ل خرم باشد کرد این اثرہ چرخ چنان سرگردان</p>
<p>عالی از دل چہ کنی شکوہ سیما داند در د مخفی کہ بود در تن سیما کجاست</p>	
<p>شاخ ہر نخل گل دست گریبان شدہ است این چہ کردہ است کہ از در نمایان شدہ است نکتہ زلف ترا سلسلہ جذبان شدہ است در عشقت بدلم آمدہ نہان شدہ است</p>	<p>تا چمن بوی تر اضا تن و ان شدہ است گر نہ خورشید بیا بوس تو صبح آمدہ است دل دیوانہ در گشت پریشان کہ تا بسا کہ شود عیشش بیدرد</p>

<p>سبحه گردید سلیمانی و زنا بجاست اهل دنیا بگمانی زرم آزرده شوند خنده صبح چو دیدم ز پس گریه شمع دل محبت طلب دلبه محنت دوست</p>	<p>کافر سنگدل اینطور مسلمان شده است سرگرائی چه درین نمکده ازلان شده است خاطر جمیع زخمها زمرادان شده است کار دشوار همانست که آسان شده است</p>
<p>رشته نسبت ما مصرع شوقی باشد هست عالی نسب آنکس که سخندان است</p>	
<p>بے تکلف آمدن اردو دست ممنون کرد چون قلم در بنیادین بودن که آید نامه صفت کشتی از سطر میدان در قراب است مگر کشیدن بی سبب از صبح به دالان وحدت از خود کرده کیفیت صحبت مخواه سیاحت باز مجلس رفتن صاحب دالان</p>	<p>انتظار قوه زنگین جگر خون کرد نسبت خامه را چون مار رام خود با فسون کرد این ساهیبای لشکر و شیب کج و نسبت بخت خود را چون جان بهیل و آرون کرد همدار از ترک صحبت ترک افیون کرد همچو گل چیدن که پیش پاغبان کرد نسبت</p>
<p>از شکایت کم نکرد و قدر پیش و دوستان مطلب عالی ازین و لغت افزون است</p>	
<p>غمزه جان بخش نکه دلکش و گفتار بجاست حالستان می عشق تعجب دارد سوختن آتش عشق غم دل پیچ زفت به شریران نرسید زت نیکان رفتند سنگدل اگر سعادت برسد از بد است</p>	<p>دل که از جبار و از ایا تو بسیار بجاست زانکه سرسود از نقشه شراب بجاست آئینه شد همه خاکستر و زنگار بجاست رسم دنیا است که گل میرود و خار بجاست سبحه گردید سلیمانی و زنا بجاست</p>

دانه و آب نه چون لذت فارغبال است کاسه گر بشکند آخر نرد و دجوی گلاب	درفش ناله مرغان گرفتار بجاست خاک شد چشم و همان آتش بیدار بجاست
	تا دلم هست بجای کشدم ز بهر فراق عالی آسوده نباشی که مرا بجاست
عیش و نیا بخش حال تنهایی بیش نیست ساکن ملک اقلیم جبار خوش نکرد هر که ارجمست ز دوازیه نیا سیر شد چشم بر بال جهان چندان نباید خفتن راه دوری توان طی کرد از نکتی واصل کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد انقدر پیش از باب نظر آسان بود تدبیر کار	گر شب عشرت بود در زیسای بیش نیست خوبی آب هوایش اشک آبی بیش نیست فصل ز کس در زیستان یکدوی بیش نیست عمر از سرتا بپایار نگاهایی بیش نیست چون قلم در دست آمد کوچه آبی بیش نیست مردن عاشق بآبی نگاهایی بیش نیست چون جدم علاش بر کاهایی بیش نیست
	بگنای بی نصیب از لذت عفو تو کرد عفو کن تقصیر عالی آگنای بیش نیست
بیچ از چشم و فادیده نجواب نداشت می پرید از رخ من رنگ پیانچ از خو اتم آتش دل را بنشانم بر شک اینهمه گشت سکند ز پی آب حیات چه غم از حادثه که رسوت امکان دار دست قدرت بضرورت گل دم نداشت	نکته کرد بسویم که دلم تاب نداشت دوش ویرانه من حاجت متاب نداشت انقدر هم جگر سوخته ام آب نداشت مگر آن گم شده جگر می ناب نداشت دشت هرگز خط از آفت سیلاب نداشت مسجد بجهت منبر و محراب نداشت

ای خوش آندم که میخو است صدالشیب	دل ما هم خبر از عالم اسباب نداشت
یوسف از خواب عبث اینمه آزار کشید	گر بیدار تو میکرد نظر خواب نداشت

چشم عالی صدق گوهر نظاره تست
این لطافت که تو دارئی نمایاب نداشت

نه بهین سطر زبان در گله خاموشیت	تد لب بستن مالبه خاموشیت
گرد و صراع بچیند بهم از دلبست	گوش کرد اسن پر از صله خاموشیت
حرف حق گز نه هانست که انگشتی	این چه غوغا است که در لک خاموشیت
تا ناگویم تو احوال نگیرم آرام	تیش دل ز غمت زار لک خاموشیت
نشده آزرده ز حرفی دنیا زرد و ل	وسعت نیست که در حوصله خاموشیت
حرف بیوقت نباشد کم از اسقاطین	لغزش اینجا خطر حامله خاموشیت
حسرت حرف تو اومست و نه شدت	چشم در گیش حیا عاقله خاموشیت
محکمش دار که ناگه بکنند حمله تو	شیر گفت ار که در سلسله خاموشیت

عالی از طبع سخن زای عزیزان چه خبر
غزل طرح سن قابله خاموشیت

کی سزاو طلبان بزرگان نیست	گر خود از لطف قلم رنجه کنی خانیست
نیست قافله دل بجز از جنس اسید	نظر ما همه بر همت مردان نیست
مهر از داغ خون و انسب نای عقل	هر که دیدیم درین سلسله دیوانه تست
نور حق چراغ نیست که عالم تاب	شمع پر ساخته از شعله پروانه تست
چه پرستان بنمیده شده خوش و اند	آینه خشت خم باد به میخانه نیست

<p>لعل در آتش شکر لب ساقی است قطره اشک که هم آتش هم دانه است</p>	<p>قطره می زلبت دانه یاقوت شود بسج و بهرقناعت ای بلبل عشق</p>
<p>سوغت عالی و دانست که این آتش چیست شعله آمد بزبان گفت که جانانه است</p>	
<p>خط سپیده هیچ آستان خانه است قد نمیده کلید در خزان است ولی ز غایت ناز انبیه بهانه است کسی که گردن عوی کشد نشانه است بچشم من قره خاک آشیانه است سخن که گشت دیر از زبان شاهانه است</p>	<p>جبین مهر پادشاه است هلال بدر شد از خم شده لبه تو نگاه لطف تر نیست حاجتی به نیاز خندنگ ناز بر افتادگان نیندازی مرویش نظرای تند گلشن خوش کسے بزلت تو محرم نمود یکسر مو</p>
<p>دو مصحح تو عنان سخن بود عالی کیست خامه بچولان تا زیاده است</p>	
<p>در حقیقت زندگی را شمع سان از سر گرفت شعله مینای می را پنبه جابر سر گرفت پس چرا آئینه بر تن جوشن از جوهر گرفت پیش اینها زربزه جانست یا دیر گرفت</p>	<p>آتش دل هر که را در رشته جان گرفت میتوان کردن بنری جای بر خشم گرفت گر نه ترکان تو میساند زره فولاد گرفت قصه جان این بخیلان نیست چندان گرفت</p>
<p>قوت دل میدهد عالی که اهل سخا میتوان از موج دریای کرم غنبر گرفت</p>	
<p>بی سخن راه سخن بزیگ شکر لبه است</p>	<p>آن دهن که جوش تنگی غنچه سر لبه است</p>

حُسنِ رنگ آمیزه اور انیمیت با کس نیست طالبِ اہل نظر زندانی شوقِ خود زافت خورِ ز یاد دل را نگہدارِ خدا	باغبانِ این دشت گل طور دیگر نیست حُسن را آئینہ بازِ بجز جوہرِ لب نیست چشمش از ترکانِ بعینہ برگِ خنجر نیست
---	---

این غزل را در جوابِ صائبِ عالی نوشت
آنکہ ہر جا معنی چون آب گوہرِ لب نیست

ای کاش کہ دارشہ شوم کامِ ہمین است قاصدِ چوہرِ سپیدِ خبرم یارِ گوئی ہر خطہ سپندست ل ز آتشِ شوق سودای وصال تو دل سوخته پختہ است غافلِ مشوا ز دل کہ بود نقطہ پرکار جز یادِ رخ و زلف تو کارِ دگر نمیت ہر جا سخن وحدت ذاتِ سخن نیست باید ز ہمہ بست نظرِ جزُ رخ و لہار بوسید لبِ ساغودہ جرعہ بن داد روزم سیرِ از چشم تو دوخال شد و زلف	افتادہ بقیہ خودی ام دامِ ہمین است جان داد بیک آہ کہ پیغامِ ہمین است فریاد کہ در بزم تو آرامِ ہمین است گرہست بعالمِ طبعِ خامِ ہمین است آغازِ ہمین باشد و انجامِ ہمین است در بحرِ تو رود و سحر و شامِ ہمین است مطلبِ چہ ز یک نامِ چہ صدمِ ہمین است در مذہبِ ما بستنِ احرامِ ہمین است یعنی کہ بہ بین بوسہ بہ پیغامِ ہمین است صیادِ ہمین اندِ ہمین دامِ ہمین است
---	---

عالی می معنی چو زمینای قلمِ رحمت
لبرِ زاد اگر دخطِ جامِ ہمین است

خاکساری با وجودِ رتبہ اعلیٰ شوبست وسعتِ مشربِ چو باشد ز دل از زانِ غم	تہ نشینِ خس شدن از گوہرِ ریاحوت خار و امن گیریم دردِ این صحرانِ شوبست
--	--

وقت غم ناخوش بود هر چه آید در نظر نقطه بیجا اگر افتد زبان گردد زبان عکس بینده است که انصاف باشند بے نیاز از خلق بودن بهتر از سلطانی غنچه گر گل گشت و بلبل رر و آید چه ابر ز دانی ز دریاد او گوهر در عوض نیست در واقع عدا بخت تر از انتظار	در دل کس خوش بود دنیا و مافیها شو خاموشی بر وقت خواست سخن بجا شو احترام از عشق و معشوق سفتا شو نزد عالم اقل نیت در دوا و دینا شو هر کجا دل داشود از غمی بجا شو چون تنگ شد بایه با ابل کرم سودا شو بے تکلف اگر شود امر و زیا در دانا شو
---	--

مصرعه بر بسته خالی نیست از کیفیت
قلقل می رانندین عالی ز دنیا شو

جان از فدای دست نمودن نیست شادم که پر شده دل از حلقهای داغ بجو د شدم ز بوی چمن در خیال یار هر قطره خون را آبله پایست غنچه بیرون بند ز شوق رخت چون شرنگار بیا عشق بستر و بالین چه سکنند هر جا که برگ لاله را دید داغ شد	باسن کس که دوست و دشمن نیست هر جا که زخم تیغ کشد جوشن من است گل سانعی زیاده مرد فکرن نیست بر هر گل زمین که رسم گلشن نیست مهرگان بجای سنگ من آه من نیست هر جا که دل بخاک طبع مسکن نیست از خون دل که رخت در دامن نیست
--	---

افتاده ره بکعبه دل بت پرست را
عالی نشین که بر سر من نه من نیست

در پرده دل خیم تو پنهان رگ ابر است	کز بارش خون چاک گریبان گریه است
------------------------------------	---------------------------------

<p>مَدَنیکه از دیده گریان گسست هر سوی از آن لطف ایشان ابر دردیده من سرخرمان گسست مَدی که کشید نذر احسان گسست</p>	<p>بردم که زنده بدل من برقی خیمش از مهر جالش قدسی سائسته نیمان در گریه ام آور و بیاد قد رعناش آبِ سَخ عالم بود از ففیس کریمان</p>
<p>عالی بچمن شبنم گل اشک فشان ست هر شلیخ گل از فروت جانان گل است</p>	
<p>دلم طپید که غلط کرده خطا اینجاست که جادو ما شود از یکدیگر جدا اینجاست تو بیدلانه گریزی از آن بلا اینجاست چه حالتست مگر دشت کرد بلا اینجاست غنیست که یک یا آشنا اینجاست نسیم فرش کند برگ گل جا اینجاست برای بوشو و خم که نقش پا اینجاست نمود خضر که سر حشیه بقا اینجاست</p>	<p>روم ز شوق بهر سو که مدعا اینجاست ز کوئی ل سفر آغاز کن آن را حصار امن مان بتلاشدن بیدل بخونجش شود تشنه ککبش بنیرم هر زدن دیده ایم گرمی دس بیلاغ سرو تعطیم او کند قدرت ز جلوه اش بچمن غنچه بهر جانب و مید برب او خط سبز ننداری</p>
<p>امید مطلب عالی ز آستانه تست دری که حاجت کس مشو دروا اینجاست</p>	
<p>کم خدمتی من عوض قصه نماز است چون شمع سر انجام سفر سوزد گداز است تا نفس من گرا بر شمع ساز است</p>	<p>از یاد تو رفتم سفرم دور و دراز است ساکل برو عشق چو شب بگی نماید بے آه و فغان نیم از دست تو یکدم</p>

یک چشم زدن اشک است ز دیدن
 از شرم کو استاد حلب رونماید
 از دست تو کس یونبر دماقونه گوئی
 برگ گل رعنا شده پیروز دفتر

زلم که بر دگر و سر و دگر است
 هر که از دگر و سر و دگر است
 گوید و نه غنچه گل کردن است
 باینکه ز کلمات رقم ناز و نیاز است

عالمی دل معنی طلبیان حیدر توان کرد
در اوج سخن مصرع من شیر باز است

راز دلهما گل نکر د آخر سخن جمیده است
پیر بین پوشست از گردش گویم
نامه شوق مرا کی داشتود جز غریبار
کوه کندن سخت چنان کند از دل
سرور با شاخ آهوار است آید بخت
فناش گردد عاقبت سرگرئی اهل فنا
طالب دیدار را آخر قمان خاشیست
تا گره برابرش از خشم فدا افتاده است
بسکه باشد عشق بجان کرده در بیان
عکسها را شخص دانستن ندارد صورت

غنچه سان اینجا زبانها و دهن چیده است
 بوی گل آمد ز خوش و دهن چیده است
 در کف نامحرمان بزخوشتن چیده است
 ز در غمخیزان اینک دست کوکب چیده است
 بسکه از رفتار او بر خوشتن چیده است
 شمع فانوس استخوان را در کفن چیده است
 این صدا از سر مددگر و دهن چیده است
 جوهر قیاد از جگر بر خوشتن چیده است
 شلیخ و برگ بر درختان چمن چیده است
 غافل از معنی عمت بر ما و من چیده است

ی شناسد هر که بوی برده از لطیف سخن
ملک عالی در ورق مشک ختن محمد ۱۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

زینم احوال بگویم سخن از یاد رفت

دیریش بدم اغیار ز لب مضطربم قاصد آورد جواب من غریب زده را سرت نیست که صیاد مرا بپندانی هر قدر خار که در سینه خلیلا ز غم دل هر که از یار جدا جوستمت تازه رسید کفر دین بر و فراموش شد از عشق مرا	رفتن از خویش در آن بحر از یادم رفت انقدر دیر که نام وطن از یادم رفت و نفس داشت که راه چمن از یادم رفت ز هم آغوشی آن گلبدن از یادم رفت داغ دیرینه و زخم کس از یادم رفت بچه شیخ و بت برهن از یادم رفت
---	--

عالی از وعده او باز اسیدی دارم طور آن دلبر بیان شکن از یادم رفت	
بیم خطر از همه خلق ز لب هست از زندگی آن دل پر ز غبار است نال دل مظلوم و بدوش نرسد کس یکسان نبود لذت آزادی سیرے گر غنچه نکرد دولت از خار تعلق خواری ز طمع میکشی در شدنی نام	در خانه آئینه ز فقیه کس هست هر نفس خوش بنود که نفس هست کم گشت ره قافله با اینکه جرس هست کو عیش چه شد دانه و آبی بقفس هست هر گل که بخوابی بگلستان هو هست زین شیوه چه فرست که در مورد کس هست

عالی بخدا پر و پناه از غم شیطان از زود در گریبان ندارد که عس هست	
بزم وصل تو حیرانم این چه بوی عجیب است چو سبزه های سلیمانیم همه ز تار بپاس خاطر ما جلوه کن که عاری نیست	که کافریت تغافل نگاه بی ادبیت دل من بکر تو باناهای نیم شبی است اگر چه پاداه فرنگیت شیشه هم بجای است

<p> جباب ابله پا و موج لشته لبی ست مرا ز تنگدلی یا راز غنچه لبی ست سواد سر نه نشد روشن از چه خود عربی ست چه نور دیده شرابم ز پرده نبی ست وصال مطلق ست فراق بولبی ست جنون برای تجت برادر بسی ست فراغبال ز پر وازد عا طلبی ست </p>	<p> بودی طلبت کمتر از سراب نسیم نگفته ماند سخن ازین که خاموشی نتواند سطر اشارات راز مژگانش مرا که جام جوگرش ست چشم و چراغ صبح گشته نسبت ناما بدر س غمش غم ست درد جدائی و ناله فرزندش شبیه بقیه عتقا بود و دله که درد </p>
--	---

چراغ محفل عالی ست شعله ادراک
 خدا نیا به دهر از مصاحبی که غمی ست

<p> چشم یک حلقه ز غوغای تماشای کسی ست اینک در سینگره گشته تنای کسی ست میتوان گفت ازینجا که مگر جای کسی ست عیش امروزی عشرت فردای کسی ست نیست از پیش خود البته بایامی کسی ست چشم پر خون کسی ساغر صیای کسی ست سر نه چشم دلم خاک کف پای کسی ست </p>	<p> هر گامی نگرم شورش سودا کسی ست دل من خون شد و از دیده همان بختی کسی پیش من هر دو جهان آمد و ذل کسی ست آسیای فلک و دوست نبوت یا نبی دل ما اینم بید از تو چشم ندانست آب در هر شمره حالت دیگر دارد تو تیا چون نبود از نظر افتاده من </p>
---	--

عالی از بسکه بخون شده نزدیک از عشق
 مردم از دور شناسند که رسوای کسی ست

<p>چپانده و دیر گل یعنی لب من نیست</p>	<p>کو جای سخن اینجا بل جای سخن نیست</p>
--	---

<p>تا بوسه زند عاشق داند که بدن نیست آه چو بخود ناز درگرمشک ختن نیست برقد و خوش بنگر سر و این چنین نیست جانم بیکار آید جهان دست بدن نیست</p>	<p>نقاش ازل بگذاشت بر کج لبش خالی هر چین سزانش از نافه چین خوشتر قمری تو چه بجویی کو کوز چه میگوئی هر که نبود جانان کی زنده توان بود</p>
<p>کس نیست که پیش او گوئیم غم دل را غربت چه بود عالی بار که وطن نیست</p>	
<p>عاشق بچاره که غافل گئی فرزان است خانه چشم گئی مسجد گئی تجمانه است در ره سالک گئی دست گاهی دانه است قطره این باده که مینا گئی پیانه است خاطر عارف گئی آئینه گاهی شانه است عاشق ثابت قدم گئی شمع که پروانه است تا گرفتار تو شد که گنج دگر ویرانه است پیش او عالی گئی خویش و گئی یگانه است در شعله ز باد است ولی سوز ساوت در کشور آئینه شب و روز ساوت در پیش تو استاد نو آموز ساوت این آه من دنا و کلد و ز ساوت</p>	<p>در خیالش دل گئی جان و گئی جانانه است پے بصلح میبزم از هر چه آید در نظر آرزو در دل گره گرد پی دنیا و دین مستی و خموریم بست و کشاد خاطر است گاه باشد ساده لوح و گاه گردن تو گمان عشق هستی سوز آخر با محشوقی کشد حال دل هر دم دگر گونست از امیدیم شیر و مهر و شوخ بی پروای من باداغ دلم شمع شب فروز ساوت ما ساده دلال کینه و مهری نشایم فریاد که عاشق ز بهوسناک ندانی در سینه مجروح که مشتاق خراش است</p>
	<p>آز که چو عالی ز بر یار جدا ماند</p>

	صبح طرب و شام غم امر و مساویت	
<p>بست فرنی در عبا رتدادی یکمست جام لبریز از فراق و دیده پر خون یکمست اندرون خانه تصویر پیاپی یکمست گر بخود هموار سازی کوه باهاست یکمست افسر شاهنشی و طالع و اثر دن یکمست</p>		<p>گر زبان عشق خمی لیلی و مجنون یکمست بزم چون بی بار باشد در نشاط و غم یکمست مخودیدارش ندارد ظاهر و باطن جدا غرت و خواری بود پست و بلند و درگاه هر که آمد لبر لغزید یا در راه حق</p>
	<p>سنگ میزان گر گرانباری راست غنا بود در حساب همت عالی کم و افزون یکمست</p>	
<p>جلوه کل بر سر و دسار خوبان خوشنماست گریه از خوشحالی و صل عزیزان خوشنماست موج بردریای گونهرخش عمان خوشنماست خشم و ناز و آشکار و لطف پنهان خوشنماست تولیش را تابع نمودن پیش همان خوشنماست ابر میخوایند یعنی مهر نپایان خوشنماست گر سخن داری بین بساز دندان خوشنماست رشته لعلست چاده در بیابان خوشنماست داسن از معشوق و از عاشق گریبان خوشنماست</p>		<p>خنده بر جبار خوش طبع سخندان خوشنماست در محبت گریبی هم سرزند زیننده است چین به پیشانی بدست آمانه از ابل کرم دور باش غمزه شیدا ترکند عشاق را هر کس در خانه آئینه آمد شا در رفت دوستان در بهوشمندی پیرستان شدند نرمی اهل سخن خالی ز سختی خوب نیست در غمت هر جا که رقم اشک خونی ریختم هر کجا دست محبت میرسد آراشت</p>
	<p>هر که حرفی گفت با کسار عالی رد نشد عین مطلب شد جواب این بزرگان خوشنماست</p>	

<p>عند لیبیان هر چه بگوید میباید مضمون از نیست داسن صحر او چشم چشمه پر خون از نیست حسن لیلی را تو داری عشق مجنون از نیست از سواد هند تا سر حد جیون از نیست با وجود خاکساری گنج قارون از نیست تشنه خون خودم یعنی شب خون از نیست با دشا به بر دبحم ربع مسکون از نیست</p>	<p>آب و رنگ گلستان عشق اکنون از نیست شبش از لاله بخت جگر افشاند ام قسمت میراث عشق از نو بهار و خزان در غمت بخت سیاهی ارم و چشم تری حسرت روی تر با نوشیدن بر دم کجاک لشکر غم چون شب بجز تور و آرد من دارم از هجرت لب خشکی و چشم پر نر</p>
--	--

نخل طبع فکرت عالی کند نشو و نما
گر رود بر آسمان فکر فراطون از نیست

<p>نخل قدیار مارا بهتر از شمشاد است تمت عشق ترا بر بنده آزاد است کز غم شیرین بدو دیده فرهاد است جز خدا دیگر که بتواند گره بر باد است موج جوهر را به بین زنجیر بر فولاد است</p>	<p>صلح آنزدی که نقش عالم ایجاد است بوی زلفت را صبا با سقری می رساند لاله نبود آن بکوه میستون نخل است رشته جانزاده پیوند با تار نفس سخت جان اتم بقید زینت دنیا بود</p>
--	---

عقد بکفر ابا عالی امشب بسته اند
حمله باید از صفای خاطر داماد است

<p>بر چهره تو گرد تا شانشسته است شبنم بروی سبزه صحرانشسته است مجنون میان بادیه تنهانشسته است</p>	<p>نقش کدام عاشق شنیدانشسته است در جوی آب یاب که گشته ایم جا بطلید نخل مانگ میشود</p>
--	---

درخواست از سر دنیا و آخرت دولت چو نه گشت نیا بچکان و گر برتری اهل نظر طبع کج نیست	هر کس که در خیال تو با ما نشسته شمع از طفیل تاج ز راز پاشسته ابرو ز چشم بهر چه پاشسته
ویرانه که کرده باش نام جا کیست عالی در انتظار که نپاشسته است	
از عشق یار دل اثر میا گرفت در انتظار وعده تو پیر شده چمن آینه بود تخته مشق آن زمان که عقل مجنون بغیر باد پیچ آشنا داشت بوی گل از تجلی تو گرد سر مه شد	آتش در آتش آمد و زنگ اگرفت خم گردید قامت نگر عصار گرفت سرشق روشنائی باطن ما گرفت نخاله ز گرد باد و بربست غر گرفت پیر این صبا صفت تو تیا گرفت
رنگی که رفت از رخ گل باز بر گشت عالی سُر غ کوی ترا از کجا گرفت	
آه دل ما سوختگان اثری نیست از تندی نیکو گهران نیم نباشد کسکول که کشتی و دریا کف غم ارباب سخن را ز سخن نام بلندست در گلشن دنیا مطلب خاطر جمعه از جانب ما کیست که ما آئینه گوید	این شعله نهالیست که آذر اثری نیست در آتش یا قوت گمان شرری نیست هر چند که طوفان شده باشد خطری نیست از مصرعه برجسته حلق ترسری نیست چون غنچه اگر در گریست مشت ری نیست عیب و گمان فاش نمودن نهی نیست
عالی نتوان شکوه ازین بخت سیه کرد	

یک تیر و شنی نیست که آنرا سحر می‌نویسند	
<p>کس هیچ از نعلت نسیه اعجاز گرفت عندی بی شد و از شوق تو پرواز گرفت سرفراز این خراست سبق ناز گرفت چهار داشت که از دیدنش آواز گرفت نصیب چون اجست ز دایمی نتوان باز گرفت</p>	<p>چشم شوق تو دل از من بپاینداز گرفت چشم شنی سست نیال تو که هر ناله زار وش آن جلوه که در کا کلاست آن کرد سر نه چشم تو ام فرصت یک آه نداد بتوافل مده از دست گرفتار آن را</p>
<p>عالی آرام من بیدل و دین باخته را آن جفا پیشه است خانه بر انداز گرفت</p>	
<p>در خندنگ غمزه اش در سینام بکار گرفت گر الف را نقطه در سیلو آید آن صد گرفت هر زمان در دامن زین گوهر سلطان گرفت همچو بزمی کا نذرانی انامیکش دوان گرفت بے سرو سامانیم راجند اسامان گرفت یتوانی آمد آنجا اگر ترا دامن جد گرفت کین دل صد پاره را اگر شکنی تا دامن جد گرفت</p>	<p>از فراق روی او در دیده ام همان صد گرفت آه هم فردن میشو چون غزل غزل می خنم گرفت یتوانم سحر از دانه های شک نیست گرفت در چمن از بر یک گل حسود صد خوار گرفت سوی زلفش که بر پیشانم کند که گلش گرفت عاشقی از هر طرف در حشر گیر دست گرفت صد شکن ماده کن دیوچ و تاب لطف خود گرفت</p>
<p>سیکشد صد قسم تیر غمزه اش عالی مرا بتلای در عشق یار را تا دامن صد گرفت</p>	
<p>دستم چو ساق لاله به پیمانه آشناست ساقی می شرب من دیوانه آشناست</p>	<p>هوشم بوی گلشن مینا نه آشناست در شیشه پاده را چو پیری جلوه میدهد</p>

هر جبار و دژ کو تو سر میکند برون	مرغ دلم بیام و در خانه آشناست
خو انم خط غبار با سانی نسام	چشم خط عمار در جانا آشناست

افت گرفت بادل عالی خیال دوست
گنجست عشق او که بوبرانه آشناست

طبع یاز از بسکه نازک بچو تصویر گشت	شمارش را پر پر وانه کلک گشت
رو بر و باد لب برین بجا یا خنده زد	پندار را سر برین دژ شرم نه گشت
بر تو یار است عاشق را کمالی گر بود	نفسه ز کین بلبل هم زنا شیر گشت
چین برده ی ریا بر وفا عاشق کش است	بلبل آنکه نیست موح سبز نشیر گشت
راز دل هر خداد آهسته تر گرد ز غوغا	نمکت کلزار بشوئن تفریر گشت
دعده کردی سیر گلشن قطره ز شبنم	ابر های عجبکای گرد شیکر گشت
یکدل چنین بنان بودن به یاد از نفا	پند از غوغیا طاهر آب در شیر گشت

شعر عالی نیست ایندای که میرز قلم
خامه اش چون کلک نقاشان تخریر گشت

هر غمزه اش فریب تمنای گریست	ردی سخن بمباد دلش جای گریست
دیوانه که سر به بیابان نهاده است	صحر از جاده سلسله بر پای گریست
زنگ از خزان هجر بناز دگل خیال	پر پر رنگ لبست تماشا ی گریست
دلنگ انضای عالم کفایت نیست	این آهوی ریمده بصحرای گریست
باغ جهان بر دگل بیرنگی از نظر	در بقیه غنایب بوغای دیگر گشت
بچشم دیده گشت دلم از دود مرکب	تا عکس خال یار سوید ای گریست

باز شکسته ز بکلی نشانده فیثیم	این درد را طبیب مدداوی دیگرست
بچون حجاب چشم پوشیده ز مدعا	هر موج ابراز پی ایامی دیگرست
ایله پشت خواست تماشا کن ایله	ایله شدن ز ترک تماشای دیگرست
خون دلم چکید ز آبی که شد لبند	هر قطره زین شراب بینائی دیگرست
هر کس که شمشیری دارد در دوش	دریگاه ناز تو سودای دیگرست
در کار عشق فکر طاطون نمیرسد	علم و احساب در گرای دیگرست
ناخل شوز خاک نشینان کوی یار	هر شست خاک کرده دنیای دیگرست
منظور بستن نظر باز کردن است	در عالم طلب شب فردائی دیگرست

خواص فکر عالی از ان در نشان داد
آن گوهر گمانه ز دریای دیگرست

اشکم در آرزویش تنهای تو گرمست	پیدا است که در دیده من جای تو گرمست
گل بوته شود بهر گداز دل بابل	گاهی که نگاه تو بشد ای تو گرمست
و چسپی اندام ترا سر و ندارد	چون شعله سراپا شد و بالای تو گرمست
خاکستر زخم دل از آئینه گرفتیم	باز آئی که صحبت تماشای تو گرمست
هر خط ز لب آمد و رفت تو بنگارید	در بستر هر برگ گل جای تو گرمست
و اسوخت گل از طعم آواز هزاران	امروز که هنگامه غوغای تو گرمست
قاصد قدمت بر سر من و در سیدی	از گرم روی آبل پای تو گرمست
یوسف نتوانست بیک پیر بنیخت	باز از محبت پی سودای تو گرمست

عالی بکشتار بخ دل روزن چاکه

در سینه بوا از قف غمهای تو گرم است	
<p>صاحب من خوبی از بند بردن هم نیست این عبوری تا بکی آنز کس یاقوب نیست بیش ازین هم از مروت شیوه محبوب نیست شعله شوقم چراغ دیده یعقوب نیست کعبه می ماند بدل مابین اسلوب نیست بر پری بال کبوتر را کم از کتوب نیست</p>	<p>هیچ طالب لبی عشق تو ای مطلوب نیست رشته شمع است جان از انتظار روز و جمل خانه آتش آباد آمد دیدگشت از خفت نیست شمع فانوس خیال دل نخواهد پیرین هر نفس گردد دعا ما را اجابت گردد دل بسویت میکند پرواز حرف نیست</p>
<p>بت بکیش عاشقان مخصوص نکست</p>	<p>کفر باشد غیر او هر جا که عالی رو کند</p>
<p>مار اسواد خواندن خط شکسته نیست یار چنین که ساخت میو که دست نیست در هیچ حقه داروی دلهای خسته نیست امید بازگشت ز تیر که بسته نیست دست دعا بر آرد در فیض بسته نیست پای قلم چه شد قلم یا شکسته نیست مژگان زردوری تو کم از بال بسته نیست طول امل چو رشته الفت بسته نیست گلگشت ما هتاب ز رنگ شکسته نیست روزی که از تو نقش مرادم شکسته نیست عالی نماز دهر با دست بسته نیست</p>	<p>در بیت زلف معنی پیچیده بسته نیست هرگز نیاورد دل عاشق کسی بدست گوشی که نشود سخن در دکش لباس است نمیده تا بگیش کمان سخن بکش انگور را می شدن آخر ساند تاک قاصد چه مرده نه پیامه نه نامه بشتم پر دز شوق و بوصلت نیرسد کلمه بسته ز تاز نگاه تو بسته ایم بے ماشی که باده نبوشی چه خط کنی چون کعبه تین نزد همه چشم حسرت نگذار شتم نیچه مژگان بروی هم</p>

<p>مگذار بر نهال شمر که پیدی است در من نماز نفس آنم کشیدی است سستم ز ناتوانی این ه دویدی است جمع است خاطر آب آنرا که چکیدنی است یعنی که روی مردم ناپایدنی است هر که بشود در این جهان بریدی است کاتب من نبود که گویم بریدی است ایل نظر چگونه گوید بریدی است بیدار شو که صبح قیامت بریدی است</p>	<p>حرفه بیدار بر لبه دل بریدی است دین دلی که در دستم از دست بریدی است همچونم است که آلوده پاک نشود خدا پرست و رشتن آبرو بریدی است مارا بخوار خاطر ماطول بریدی است برسان زبان طعنه بر قیدان بریدی است صد بار در سانس زلی بریدی است چنین که کوه بر سر شود بریدی است ای آنکه در زمان جفای تو شب بریدی است</p>
--	--

عالی بنقد جان نکه میخو زیار
جنس گرانبها چه شد از زان بدنی

<p>طراوت چشم را بهار شد عیث مرا اسید برین انتظار شد عیث اگر چه عشق مرا اختیار شد عیث شکست تو به مار افکار شد عیث برین قرار دل بقرار شد عیث بدین رخ اور اخبار شد عیث</p>	<p>پداغهای جنون یار شد عیث نداشت و عده و صلح بمن نگار آتا حریف بخودی خویشتن در گنم بطعنه در دسر ما چه میدی ز اید چو زهر روی نخو ایتیم با فضا رفت بغیر این تن خاکی حجاب دیگر نیست</p>
--	---

بنوداراده دیوان بخاطر عالی
زدوستان طلب یادگار شد عیث

چنانکه زهر و مای بود ز سار تو شد زهر چنان که زهر یوسف حسن پیش از شست زهر دم عیسی ز آب خنجر میگردد ز جانش برای طایع افکنده آن چنین پیش و دو عالم میشود آئینه و ابله و جهنت زمانی چینه عشق آزاده ز فکر اسیری شد	نزام که گشت در روی آفرین تو شد برای لعل زور لعل زهر بار تو شد نذار دیکس حسرت که گفتار تو شد میان برد و چشم خنجر تو شد دل من از برای کس بیار تو شد که زهر یاد زهر بر کار تو شد
--	--

بودند و دیار به بیشتر شیرین بهر عالمی
سپاره گشت تا کلبه شکر یا تو شد

سنگه دانه که زم رخ نه شود دیار عیث صبح روشن است از زانو و در دست هست در انچه پیدا شده این شده سعی بردیم بکار اینچه نماندیم گرفت کام رو و انگه ز نقد برین ای که برداشته پای طلب در راه از بلندی نشود خاک بجز آفرین گردل آزارش اینی از شر بدان در نیاید بدل مرده دلان و سخن بهره نیست ز نرمی به از اول کردن قول و عملش یکی بوی بر آید چو حباب	پس چرا در دل خود کنم اظهار عیث شو قم از خواب عدم ساخته بیدار عیث نیست گردیدن این گنبد و آزار عیث سعی بیا و طلب بینه دکار عیث کلمه تلخی دار و دست ز بیمار عیث دست بردا چرا میکش از آزار عیث دیده بکشا و مکن نخوت پندار عیث سج نادیده کسی را نه کرد و آزار عیث عین ما چه کشاید لب گفتار عیث آبیاری زمین های پُر از آزار عیث به تنگ ظرف مده ساعه شرشار عیث
---	---

<p>تمت کفر بیدیدن تار عیث تو بیاتان شود محنت گلزار عیث</p>	<p>ذکر سوخته به تسبیح مسلمانی کرد نخل پر غنچه شد و غنچه گل دگل نو بر</p>
<p>شکوه عالی ازین سنگدلان نیست بجا جنگ دیوانه بود باد رود دیوانه عیث</p>	
<p>حقه گوش سخندان دشت داروی علاج فخر عشاقم ز عشق آن گل آتش مزاج نیست بر فرقم گل داغ جنون کمتر تاج داسن ز ریش حسن یار آورده استیج در هم خورشید و در ملک دل فدا از رنج مهره از آبنوس و مهره دیگر ز بلج</p>	<p>بردم از در دشن پیش سخن فهم احتیاج بلبل از اشکم فغان آورد مندر سوخته آ ز دیابان گردی من سگبه بر روی من گل که بلبل خطبه سلطانیش خواند بلند پیچ و تاب لاف و بر عارضش حاصله زد نیست روز و شب فلک حیدر است شطرنج</p>
<p>نیستم عالی گداشاعر طمع ننگ نیست شاه ملک سینم میگرم از مردم خراج</p>	
<p>حاجت بخدایت نیست مرا بجز نجات از هستی من بجز تو نگذاشت بیچار از بس زرقا فلن نوشتی تو بمکسج جز ناخن خود نیست چو درد گداسج بیمار تر نیست بغیر از تو دوا هیچ یوسف نبودیم و نکر دیم بها هیچ جان هیچ بدن هیچ بقا هیچ و فنا هیچ</p>	<p>در خلق نماندست ز آئین وفا هیچ بی نقشی انگشتریم سحج نگین ست از خانه اندیشه سیه شد ورق دل پیوسته با برام خراشد دل مردم پیدر و بیا چاره در دل من کن تا قیمت و مقدار خسیدار بدانیم دار و چه سرانجام خوشی خانه دینا</p>

در ملت عشاق ز طراد تنوی یابی است

عالی نتوان گفت نکریم خطا صبح

سوزنده کس ندید چنان قناب صبح
مادر خرق یا زنده اریح تا صبح
پیر اهن ست بر بنفش تا صبح
کے خواند غیر بسمل در کتاب صبح
یک مطاع بلند بود انتخاب صبح
خورشید بود نقش قدم در کتاب صبح
نکذ اشم کین کشد آفتاب صبح
چند آنکه زد نک دل با کتاب صبح
بر صفی تمام نوشتی جواب صبح
در جام گل کشید ز شبنم تا صبح
جز مست شب چاکر کسی آباب صبح
هر جا که خواسته است کشد قناب صبح
لب تشنه تو خورد دفرین بر آب صبح

امر و برق حسن تو دیدم تو صبح
جایست پر ز خون جگر آفتاب صبح
پوشیدگی لطافت اندام او شود
شب را سواد صبح زفت از کتاب
نکذ اشم از ستاره چو شب آفتاب
کافی نهاد سیر جهان را تمام کرد
کشتیم باز غیرت پروانه شمع را
کوته ز شور بختی باشد شب وصال
از شرم پیش آنکه کی میکشد نفس
شب در شمار باد و صل تو بود هر
کوثر بر وز حشر ز ما عاصیان بود
ناچار صورت تو مصور کشیده است
پنداشت گرد راه تو کرد در شد بلند

باو دمی ز عمر جلا بخش خاطر است

عالی شب وصال بود در حساب صبح

این نمک دارد که باشد پسته چون دام تلخ
جان شیرین در تنم شورت دمی در جام تلخ

در عجبم شد لب شیرینش از دشت نام تلخ
بسکه باشد در فرات زندگانی سبزه

لذت عارف نیابد هرگز از قید حیات کام جان را صحبت دانا خلوت میدهد	میشود مرغ چین را ز زندگی در دام تلخ جایایان باشند همچون سیه و کجای تلخ
	پیش او عالی رجا شیرین شود از بخت شود ز هر خشنش مغر کرده است در بادام تلخ
عجب هر کس برای کار خود تدبیر بدارد طییدن ختن در خاک و نمون غلطیدن دخوگره طییدن بعد فوج برگردن ز ره پوشید باید گشت چنانی درین ریا هنوز لایم از فیض بشام میدهد فضی	قضا چیرگی کرده برده تقدیر بدارد بحمد الله که درده عاشقی تدبیر بدارد کلام الله دین عشق هم تفسیر بدارد که هر جابر گفت از موج غلظت شیر بدارد غبارم را برای کرده تقدیر بدارد
	گو عالی رکوعی یا بودی در نماز آورد بزرگنده سر از خجلت تقصیر بدارد
کاش صحرای قیامت ز تو برپا شود همچو موسی لب دیدار گشتن مفت نیست فیض نعم یا بنظر فان چه سازد چون بے کمال از اوجودی نیست بی نقش و نگار راست او در نمی که طبعان ز رفتن تو اختلاف خلق جاگاه است از خوف رجا تا خود جنبد گریانش زیر دست	انقدر جانیست در عالم که بیدل و کوه کوه از سر مه باید تا نظر بنیا شود کاسه اش خالیست که مصیبت دریا شود رخت رنگین تن بر آخورش بیا شود میگرید از کمان خیزان که ناپیدا شود همدم خضرش عیسه گر که تنها شود آستین هر که در تصدق تم بالا شود
	خطبه شاهی بخوان عالی ز خطابندی

	یون یا دآرکم رودی زهن دریا شود	
آنکه جام باده در دستش یدرین باشد میروم از خوشیش تا جائیکه او پیدا شود دید ه آب و سواد غنچه نیاشود پست میگردد مری هر که سری بالا شود نخل باری تازه بند غنچه چون اشود در خور کالاکه باشد مشتری پیدا شود خواب شب تعبیر نماید یافت چون شود رسته بطول بل را اگر کسی پیدا شود		آر و دارم شبنم باسن قنچ پیدا شود نه سرانمش ناله بلبل بدنه بوی گل دخست آباد چون ترا اگر کند همه عشق باشد از خنجر پسته نیز ان قسمت را در در ازای هر که بکاشانی ولی سودی بری چار سوی عنصری را نیست جنس کاتب اهل نیار از غفلت نیکو بر علوم میتوان لبست گاهی بر حصول مدعا
	ما بر و در یکی عالی زیاده افتاده ایم بر خیزد تا اید هر کس حرفت باشد	
که از کج طایفه باقیه سن زود میگردد از عکس آب در آئینه خاک آلود میگردد گلستان بیتوبر سن آتش نمرد میگردد زود و شعله دل دیده اشک آلود میگردد ایازی هر که دارد عاقبت محمود میگردد		دل آن خود پرست از من کجا خشنود چه گرد کلفت است این گرفتارش جزین ترا اگر باغبان میدید کی شیت این نخت ندارم اختیار گیر انا هیچ نگویم کل مقصود نه ای خار خارش عشق پدید
	ز آسم گرم باد دشت دود دل شود عالی ز اشک موج دریا تیغ خون آلود میگردد	
گلر خان	گر غنچه دل بچوب با بختانید	گلر خان گرفتار بند قبا بختانید

بسیار از بچمن حیرت و بیت نکند است بسکه کیفیت حسن تو اثر در مار کرد سختی نیست در نی که مفضل ز بان بزد از ننگ اس دل خود تا خفت	که لب در صفت گل بنوا بکشایند خون گل جوش زدن چون گل بکشایند اهل معنی در پی از فیض خدا بکشایند همچو آئینه در نور و صفای بکشایند
---	--

عالی از تو هوش آمدن دل عجبست
که در خانه نشسته هر که ایکشایند

نگل بروی ز نرگس بدیده میماند ز چهر او نه چمن عند لب نالاست بیان لذت و صلتش نمیتوانم کرد چه حاجتست شیران عشق را چو میرخ تو بر آید نگاه از شمع ولم بپیش تو بسیار خوار و مقدر بقا ز دولت نیت طمع کنی ز چه پرو	بکار من بکدام آفریده میماند گل از فراق بحب دریده میماند بیاد آید و بر لب رسیده میماند سیر بریده بگلهای چیده میماند بآه از سر حسرت کشیده میماند به بنده نواز زان خریدار میماند طللا در دست بر ننگ پیده میماند
--	--

درین زمانه غزلهای شاعران عالی
بهر قفا سکه مکرر شنیده میماند

چو بر روی زمین از لاله رویش عرق یزد دبستان گلستان چون ز غنچه لب طفله من بیدل تیغ غمزه او نمیشم لائق بهر کس گرم صحبت بنیم آنخو رشید تا باز را	ز خاک جلوه گاهش آسمان ننگ شوق یزد که برگ گل ز گرفتارش بهنگام سبق یزد مگر خون مرا آن شوخ از هر نسق یزد سرشکب حرتم از هر بن موجن ق یزد
---	---

بجولان چون در آید سر دگر من فلک خواهد ز مرقان خام باید ساقه شاد و صفت جان	که از بهر شارش نلقد انجم از طبق ریزد که حرف غنچه آتین لب کلمات تنگ شتی
وم مردن بیالینم بیاگذر از کز بهجرت کتاب عمر از دفتر گل بی بقا بردن	چو شمع بهیچکاهی اشکما زین بی رشتی ز باد و یک نفس این نسخه را از هم دوری

از تیر تر کش مرقان کن محروم غالی را	زکوة مال ابر کست پیش تنی نزد
گر نه ابروی تو نقاش تبصویر کشد از جنونست بتولان مساوات زدن	قدرت کیست که بر دست تو نشیند عکس را چه بر آینه بزنجیر کشد
جان نگداشته ام بهزینارت بتلاش ریشک بینا بچوانی شود و رعنائی	حیف صد حیف اگر آیدت دیر کشد قبح باوه ز دست تو اگر پیر کشد
خدا همش زخم دواند بسیر راه تو اش ابرو از چشم بد خواست بصیرت با	اولین غفو که نقاش زنجیر کشد چون کمائی که کانداز بزنگیر کشد
رزق هر چند رسد ز شود چشم حریص	چون طعایبیت که طبع بنگیر کشد

کام دنیا بغم و فکر نیز زد عالی

بگذر از کام چو کار تو بتدبیر کشد

ای گل بسوی ما نظری داشتی چه شد تران آتشی که شعله فرزد حجت ست	یا بلیلان زار سری داشتی چه شد در سنگ ل تو هم شری داشتی چه شد
گو در میان گیسو تو گم نگشته است ای ریشک مهر بنم اشکم ز سر گذشت	باریک تر ز مو کمری داشتی چه شد رحمی بجال چشم تری داشتی چه شد
تا چند عالم از غم کن بگیناه کشش	ای ناله در دلش اثری داشتی چه شد

پاسن هلال عید با بر و اشاره کرد	چون آفتاب جام زری داشتی چرخ شد
در عیب جوانی اندمجه اهل روزگار	عالی ننگت کس هنری داشتی چرخ شد
پیش دشنه دشواری شرح معنی میشود جوش دل هم در اسید کامیابی با ده آید میتوان زخوی زنده لالمان هم فنی بر استقام قول بر اثبات قول مدیت بر خلاف طبع مردم دم زدن دار خط نیست فردای قیامت باکی از زور در	رو چون آینه باشد لال طوطی میشود پیش ما هر برگ تا کی دست شانی میشود شعله شمع کشته را اعجاز سبب میشود بله است آنکس که در فکر تلانی میشود گر نیم کج وزد کشتی تباهی میشود عنقریب آنهم ز خلف عده اش می شود
مصرعه شوخیست هر تنگ بر روی یار	مطلع حسنش جواب شعر عالی میشود
لبش بر غنچه دار خنده دلد ایر اینچنین باید بهر جای که نقش پای او افتاد آخر شد ز کولیش غم فتن چون کرم سودای افت ز هر بوی گل که در دل رازم سر اف مرابی بخش خاطر فکندی از لفظ آخر من آن شوریده احوالم که دار عشق با هم مرعفت جان فرساته احسنی جان را ز چنین قطره های شک حسرت نغمه ادا	ز رشکش داغ گرد دلال خسار اینچنین باید زمین را آسمانی کرد رفتار اینچنین باید کند از جاده زنجیرم گرفتار اینچنین باید بحق بیقرار بریا طلبکار اینچنین باید چرا ظالم چرا کافر و فادار اینچنین باید نداری رحم بر عالم مگر یار اینچنین باید سخن کوتاه عاشق اینچنین یا اینچنین باید برای عذیب زار گلزار اینچنین باید

نه در کوشش مرابازی نه غم از عشق آوگا	تکلف بر طوف کار آئینین یار آئینین باید
ندارن کس خوزیر او برهنه از کشتن	عجب حرف نیست این عیالی که بیار آئینین باید
پیش حشمت باغ را رنگ تا نباشد کند تاب یاد هستی خود نیست یار چون جاب بی تعلق شو چو قنادی که میریزد نبات اشک راه رو و مبطلبه دزدان نمات ما تنگ نظر فان چو گل ناک مزاج افتاده ایم نیست در این نشئه فانی خماری جز بقا از شکست دل نشود سامان جمعیت در شیشه دل و نعل ارم با می سنگدل	تا لبش خورشید رنگ وی گلبه باشد کند خیزد از دریا و هم از موج دریا باشد کند قالبه امر و می سازد که فرو باشد کند همسری با گل کند خار که دریا باشد کند جنبش باد بهاری تو به باد باشد کند باد به پوز در میخو اهرم که مینا باشد کند مجلس رو میداد آئینه هریا باشد کند اندکی هموار شو با ما مباد باشد کند
شعر عالی را ادا از خط شکست باک نیست	فکر پر زورست میترسم قلم را باشد کند
کسی که جان ز برای فدا انگهدارد ز شیشه که بسنگ آشنا شود چو اسید بهر قدم چو ز خود رفتنی به پیش آید هر آنکه سرنگد از بدست در ره نزدیده ایم بغیر از طبیب هر کسی	اگر بکار تو آید چهره انگهدارد خدا کند دل ما را جبهه انگهدارد عنان خویش کسی تا کجا انگهدارد براش دست بمرنه خدا انگهدارد فتنه از پی تیر خط انگهدارد
ز کوی یار بر تیغ جفا مر و عالی	

سیاهی سحر انگس که جان بکشد دارد		
<p>کلام زبیس گنبد بفرغانه گشتید تیمانه غنچه دل دارد از تو داغ نایده نم بخواهیم چون نیکدشت سختی کشت منظر از بام آدن بندگاه او قلم عفوشده مرا</p>	<p>نقاش ویدر ویم و شمشه گشتید گلن هم بگوش حلقه این گشتید خازن نفس بجائنه تن زند گشتید نتوان کمان نرم زائید گشتید بر صفت خطا خطا بخشید گشتید</p>	
<p>در کار کے زہمت عالی گرہ قند گر عقد گوهرست کہ در ماندگی کشید</p>		
<p>از منزل مقصود کس آگاه نمیبود فانوس فلک بیش ز یک شمشیر شکر دم شمشیر تو فرض است بعاشق بسیار شباهت بزندان تو دارد آتشخ در آئینه دل خمی پری داشت</p>	<p>گر بدتر از لطف تو همراه نمیبود بس بود جمال تو اگر ماه نمیبود پیاره چه میکرد اگر آه نمیبود بیفائده یوسف بت چاه نمیبود بید و گم در نظر گاه نمیبود</p>	
<p>عالی نکشید آہی و شدن هیچ قیامت شبهای فراق اینہم کوتاہ نمیبود</p>		
<p>سج آبی چورسد دانه شمر ساز بود نیم رنگست نگہ چون گل با دام ترا چه قدر جوش قیامت بزخم نام خدا بخود از اچہ شود خود برساند بوصال</p>	<p>ناخن اینجا شکند گر گرہ ناز بود چشم دارم کہ شود شوخ تر و ناز بود چشم مست تو اگر بر سر انداز بود برگ گل بلبس مارا بر پر داز بود</p>	

لب دریاست نموش ابرو موجب گره چه قدر کرد صبا سخی که یک غنچه کشود نغمه خوب میسر نشود در عالم دل خوشی را بقضا بخش که خندیدن	صدف گوش که جای گهر را ز بود عمر بر باد رود تا گرسنه باز بود گر نه چون معجزه داود سخن ساز بود اگوش شادی ز پی عشرت شهباز بود
---	---

گر خدا فرصت توفیق به عالی بخشد
ساکن گوشه نرفته نرسیده شیراز بود

میروم جائیکه رنگ بوی گلها میرود در جهان از تنگی جامع کردم خویش را وشت را از آفت تنگی نگه دار خدا تا به گنای رفیقش باش ای آوارگی از خموشی چند پیغام زبانی داده ایم میچکه رنگ گل طاوس حسرت می بُرد	شعله از هر جا که شد خاموش آنجا میرود قطره ام چون رود بر بتن کرد دریا میرود باز این دیوانه مار و بصحرای میرود دل غریبست و ره تاریک تنها میرود قاصد مدحش مایه پیش عنقا میرود ز دیرین آرزو وقت تماشا میرود
---	--

مهر آرزو ز یک بی یارش کند عالی غروب
در همه گویا بحث از کیسه مایه رود

رخ نمودن بی نقاب منع از دیدن چه بود نامه شوق مرا کرد در دلش تا شیر نیست گر نه محتاج نیاز افتاده استغای یار بس نبود ای پوفا که ذراع هجران ختی اول آوردن مرا و گریه ز نار و عتاب	بر سر صلح آمدن خود باز برنجیدن چه بود هر نفس واکردن ناخوانده پچیدن چه بود آن نگاه خیره کردن باز زد دیدن چه بود رو بفرمودن احوال پرسیدن چه بود بعد از آن در زیر لب از نار خندیدن چه بود
--	--

<p>بر قفا کردن نگاه و یکیک یمن چه بود</p>	<p>راه گرداندن گذشتن بر رقیبان پیشتر</p>
<p>دوش عرض حال خود میکرد عالی پیشاد</p>	<p>مدعا نمیدن و اظهار نشنیدن چه بود</p>
<p>جان در کنار چشمه حیوان که میکند این نقش بزرگین سلیمان که میکند این ریشه راز خاک شهیدان که میکند خاک درش ز سجدۀ ثمرگان که میکند در حیرت کم چاه زخندان که میکند این سنگ راز جان خود آسان که میکند از گل قبای رنگ بهستان که میکند این شست صاف بر بدن جان که میکند بنیاد خانه دل ویران که میکند دندان این طمع بلب تان که میکند</p>	<p>دل از میات در غم جانان که میکند تا کنده ایم دل جهان شد جهان زما سودای زلف یا پس از مرگ هم فرت شد پست قدر بوسۀ عاشق بر آستان هر دل که جا گرفت چو یوسف غم زرشند فرهاد بهر میسل دل یار کوه کند شوخی گشت را هنر نوبهار گیسیت سوفار آن خدنگ گذارست ل مرا گر سیل خون مدد نکند جنب ناله را شد کاسه گدا پر دشتش نگشت پُر</p>
<p>عالی کسے بمعن اندیشه ره نبرد</p>	<p>از رخامه تیشۀ نیست ولی کان که میکند</p>
<p>آن تغافل بادای ست که دیدن دارد این دو گام از پی مطلب چنیدن دارد بسمل ناز که امید تیدن دارد مرغ تصویر هم انداز بریدن دارد</p>	<p>حرف نه شنیدن آفتوخ شنیدن دارد همه عالم زمره و مهر بود جاس دو گام خم شمشیر بحر آب دعا میماند ناز نمرگان تو شبها ز نظر بال کشود</p>

جای بوسه است سرگشت خنابسته تو	غنچه شد گل که گل از دست تو پیدان آرد
گوهر از رشک نعت قطره اشکی شده است	که دلش حسرت بر خاک چکیده آن دواز

جان عالی بلب از شنکی دیدار است
کو عقیق لب لعلش که میگردان دارد

گرچه اشکم به نفس در عشق رسوا میکند	که تو آن گفتن که طفلی با سر نهی میکند
از نسیم آه منوغم که در گلزار عشق	غنچه های اشک گلگون بر سر او آید کند
جاده گم گشتگان گویا خیال لطف است	هر که از خود میرود در کوسه او جای میکند
عشق آن بت چون فتنه در فکر عاشق	گر نباشد آتش از سنگ گریب آید میکند

دهر عالی طینت از زیر دست نایاب است
بحر گوهر در تیره خاشاک بالا میسکند

غنچه دل از شرف قدرت بی طرف و امیشود	کز نقاب از رخ براندازی تا شایسته شود
بر نغم عشق تو جادو خانه دلنگ نیست	سیل بر هر جا که رود آورده صرا می شود
نیست در عالم سخاوت پیشه چون چشم	مد اشکم گر کشد سر مشق دریا می شود
وصف پیچ و تاب نقش چون نوید لایم	خود بخود بر صفت مصراع با پایبیا می شود
عشق پنهان ظاهر است از گریه بسیار	چون کند اسراف حسان چرخ رسوا می شود
بلبل از آه خسار را گل خواند و پروا شمع	مدتی شد در میان هر دو دعوا می شود
گرفتند بجهت بر کارش ز چاک پیرن	شرم یوسف پرده کار زینجا می شود
سخت بر ویدها ز دم چون کشم از بر زرق	روزی دیوانگان از سنگ پیدایشود

روز وصل از اضطراب خاطر عالی میرسد

	آتش در خانه چون افتاد غوغا میشود
آینه عکس گیر زیجا ب میشود از شرم وصل او نگم آب میشود ابروی تیغ یار سینه تاب میشود چشمه که در خیال تو در خواب میشود گلشن ز جام وصل که سیراب میشود	جایش بسینه از دل بیتاب میشود در دیده من اینک به بنی بر شک نیست بخت سیاه گر پی قتل مد کند دارو چشمه دولت بیدار در نظر صد بار غنچه دل بلبل شگفت و بخت
	عالی جو تیغ آن قره آید بیاد من موبرتخم جو خنجر قصاب میشود
امروز من گفت یسائی که نیا بود در پیش که و کیش که این شیوه رو بود در مصرع ابرو تو این دخل بجا بود چیزیکه تو پنداشتیش هر دو بود	شوخی که از هر چه شنیدم ادا بود انصاف بده خود که با آنچه تو کردی مشاطه بنال سیه آراست جبینت ای خنجر از خولش مکن شکوه ز تقدیر
	عالی ورق سینه بجا مانده خوانده آگاه نشد کس که درین صوفی جا بود
بجو اخگر خفته ام بر لبه سنجاب خود از صفای دل چو گوهر گشته ام گرد آب خود سیکند نزدیکتر به دم پیچ و تاب خود کرده اند این خود پریشان طبع که محراب خود خمشده است اکنون فلک در فکر تان آب خود	گشته ام کشته از سوز دل بیتاب خود تا بفکر معنی روشن فرد فرم بخوبیش میرساند زفته زفته رشته عمرم بسیار اهل دولت را ندیدم جانب حق رونند مایه در صفای خضر و سکنه رنج شد

خوانده ناصح فصل و بابی چند بر میگشان وصل یار از بیم آریه کول صورت گرفت عاشق همت بلندش نیست محتاج خلک ایں از آفت شوی گر خضم را از خود کنی	کس نمیدرسد چه میگوید بگو در باب خود خود نمایی چیست ای آئینه از سیاه خود سیکند پر در از رنگ خویش را اعتبار خود رنگ بر تن نیست ممکن تیغ را از آفت خود
---	--

دولت بیدار را عالی نمان کن از حسود مدست یوسف پریشانی کشید از خواب خود
--

آنانکه دل بایردی آن ماه داده اند خود ناتوان دبی هنر آموز مردم اند دارند با تو دعوی بچشمی آهوان این دغا که بر در دل حلقه میزند	اسلام را بطاق بلند می نهاده اند پیران قد خمیده کمان کباده اند گردن کشیده بهر همین ایستاده اند چون زلف پادشاه بر دیش کشاده اند
--	--

عالی تو نگری اثر آخرت و بس اهل دول چه ست بیک قطره بادند
--

چمن بی جمالت صفائی ندارد چه شد گر برویم در دیده بستی شهان طالبند استخوان گریه را شود چاک دل جاده این بیابان	همه غنچه شد دلگشائی ندارد مگر چاک دل ره بجائی ندارد بگو اوج دولت گدائی ندارد ره بی خودی ره بجائی ندارد
--	---

ندانم دلش از چه شادست عالی کس کو غم در لایائی ندارد
--

یک گام بر نیاید گرد تعب نباشد	کس لب سبب بجان تابان بلب نباشد
-------------------------------	--------------------------------

خامش که گفتگو یا شرط ادب نباشد غوغای بلسلازا اینها سبب نباشد تا این که بر لب او حرف طلب نباشد گر نه صاحب نیست خمر از لب نباشد دارم عجب که باشد هر چه عجب نباشد گر می ز اهل لغت جز وقت تب نباشد	در سینه آرزو و دلدل پر ز جستجوها جز رنگ بوی در گل کیفیت دیگر نیست لب ز بی نیازی لب بر زبان نیارد غرت گرفته رشته چون در گم کشیدن بنیاد افروزش چون شد ظهور قدرت و اسوخم ز صحبت کردم عرق ز خجلت
---	---

عاقل زیاده از دغافل نکشت عالی
تا ذکر رب نباشد دل را طرب نباشد

شکار صد بیابان از قفای تیر می آید که اشب بوی زلفش حلقه زنجیر می آید عباس من بکار گرده تصویر می آید توان گفتن که کار هم از شیر می آید	بیشتی کان کمان برو پی پنجه می آید ندانم باز عشق او که ادویه خواهد کرد عجب کیفیت دارم چشش که لبس مردن بهم چسبید از شه شهادت زخم را داما
---	---

سنگ گشت عالی از صفای طبع هم طرح
چو آن طوطی که از آئینه در تقریر می آید

دین آه و فغانم نبشید نبشید گوید ز زبا نم به نشیند نبشید تیری بر سانم به نشیند نبشید این گرد چه دانم نبشید نبشید اشک به فشانم نبشید نبشید	این سوز ناختم نبشید نبشید گر یار رسد بر سر من کیست که جرفی از آه سحر گاه بر آماج اجابت بر خاطر یار ز من بیچاره غبارت بر آتش دل که ز غم او شعله کشیده است
--	--

<p>او بر سر خوانم بنشیند بنشیند</p>	<p>صغ دل من خود ز غم یار کجاست</p>
<p>پیش توجیه د انهم بنشیند بنشیند</p>	<p>عالی سخن خویش نشاد و است ای کس</p>
<p>محراب حق پرستی من موج باده شد هر غنچه گل که بگلشن کشاده شد هر دماغ دل بیاد خوش جام باده شد تا نقش بوسه بشیر از نقش جاده شد اول ز بی سواری ساختن پیاده شد هر روز میوان ز کمان کباده شد</p>	<p>ذوق عبادتم دم مستی ز باده شد گویا که دواتنگه لباسی خود به من امشب حذر ز ناله بدست من کنند چندان بکوی یار زمین بس کرده ایم رفتی ببلغ و گل بر زمین بوس غنچه شد احسان ناتوان بتوانا معجب مدار</p>
<p>صائب نوشت این غزل تازه را من عالی گرفت نسخه جوابی که داده شد</p>	
<p>سنگه بشاخ میوه نارس نمیزنند آتش بجان خویش چو قفس نمیزنند آبی بر آتش دل یک کس نمیزنند این آتشی بود که بهر خس نمیزنند ز آغان صلاای جیفه بگر کس نمیزنند بر سر بجای لاله و گل خس نمیزنند خلق از جل و پلاس بر اطلس نمیزنند</p>	<p>این حاسدان که طعنه بنا کس نمیزنند از آه جانگداز شبی کو که عاشقان بیرحم گلرخان که جهانی بخواستند گر آه شعله رنگ نداری گلوز عشق ای مدعی زخیل بخیلان مکن گل گر غمت از دوست کمالی بهم رسان از اختلاط سفله حذر کن که پنبه را</p>
<p>کے فکر تنگدستی شان حلقه میکند</p>	

عالی بطیقتان که در کس نیست

بسیار عالم دل فکر حیان ندارد طور جرس نیاید مارا پسند خاطر صاحب دلان خموشند کجای حرف باشد لاف هنر ز نادان تابست در زمانه خوکن بحرب نرمی تا آفتی نه بینی چشم ز هر نگاهی طومار شکوه واکرد امروز خوش بلندست برانغافل تو قدربلندخواهی هر دم فروتنی کن	هر کس که شیرانان پر آجیان ارد یک دل طبعی از جز حقیقتان ندارد شدنچه از زبان پر آما بیان ندارد سودای خود فروتنی هرگز زیان ارد بنگر که نخل سوجی باک از خزان ندارد این حرف آگه گفت است عاشق زیان ارد کس را چه چاره جنگ با آسمان ندارد نتوان رسید بر بام از زردبان ندارد
---	--

قد چون نمید عالی از خلق گوشه گیر

باب کشاکش دهر از این گمان ارد

قفل خاطر را کلیدی در جهان نیست شوق ذاتی از تنگظرفی دلم را باز داشت طرفه زخمی داشت جنس وصل در بازار عشق نیست جز آئینه داری کار مادر بزم یا نافه لیلی چه منت بر سر مجنون نهد چون سبوی قطره طبا تشنه خون خود در ره کولش پس افتد هر کس پیش آرد قدم در خیال او را از قید وحشت شد دلم	دل بربنگ گل ز بیم پاشید اما دانست کاری میکرد آتش سنگ ماینا نشد تا زلفت اینجا خریدار از میان سودا نشد عکس حلوئی از کشتودنهای لب گویا نشد لائق یکدل تپیدن و سست صحرانش زانکه حاصل زبانشکست از صحبت یا نشد نقش پای با بجز گامی رفیق مانست بیج دست آموزم آهوی این صحرانش
--	---

اتفاق دشمنان از دوست می سازد	نماند یحیی عاصم فرشته پیدان شد
کس چو عالی روز و شب عاشقی نرساند	روز بلبیل در فغان پر دانه شب در سخن
بیتوکی ز نیم که در چشم چمن خاری نشد بر گل آستان رنگین بهر قشش نو بهار تنگ بست از بسکه دل عکس تن و جا کرد مایه خوبی که در هر صورتی دل می برد کار چرخ از انیمه گردیدش بالا گرفت نیست دو ملت در اسرشته از دین بدست	سر داز غم آبی و گل چشم خونباری نشد سر و قامت بود یارین قبا واری نشد آب این آئینه صرف یاسمن زاری نشد هر چه میباید شد اما حیث یداری نشد حلقه زلف نگاری جام سرشاری نشد هیچ گوهر دانه تسبیح و زناری نشد
دید عالی از لبش خاصیت آبیات زندگی داد و دای در دیاری نشد	
بخاشی لب و با که هم سخن باشد کشد ز سایه بگلزار طح رعنائی بیغ رفیق و پوشیده شد شمیم چمن مباد حلقه ز بزم نصیب نغیر شود اسیر زلف ترا دل بجای نافه بود بیان شوق بیک سطر کرده ایم اورا ز عاشقی نگذارم جدا شود معشوق کمان جاہل ناقص ز رخت رنگین است	عقیق درین دغچه در چمن باشد چو سایه محو شود سر و یاسمن باشد چو یوسفی ست که بوی تو پیوست چنانکه خاتم جم پیش اهرمن باشد تو هر چه صید کنی آهوی ختن باشد ز چاک چیست که تا دامن کفن باشد نظام کار جهان گرد بست من باشد لباس صورت ییبا بجای تن باشد

چه لازمست که دل بسته وطن باشد	اگر به بحر کربا قفس در آبرو دارد
تلاش رتبه نزدیکی از اوب دورست همین بسست که عالی در انجمن باشد	
غبار خاطرم از دل بچیدین تنگ خیزد ز گل رنگ بلبل ناله بی آهنگ خیزد بب کز ناتوانیها زرویم رنگ خیزد جواب از آب دود از دل شرار از سنگ خیزد بر اندام تو موی زین قبای تنگ خیزد که محبوب آید اندر بزم شوخ و شنگ خیزد	ز بس هر دم بطری پیوفا و جنگ خیزد ز گاشتن گرومی بیرون بر آید شکر خیزد چنان که در دهم زلفش بکاف اه افتادم ز تابی آتش عشقم جهان از سرخجش آمد پیار زانکه بر بست چسبان ز رنگ گل طسیم الفت من در دلش نایب کرد آخر
ز سطلب تا که از شرم رقیبان بگذرند خداوند از دینار رسم نام و تنگ برخیزد	
چون شاخ گل از یاد خوش رنگ آورد عشق آمد و آتش زد دل سنگ آورد آئینه گل را زخت از رنگ بر آورد صد نغمه بر آمد چونیک آهنگ آورد توان در دل را ز گل سنگ آورد	هر آه که عاشق زد دل تنگ آورد میخواست بر من ز خدا شعله حسنه محتاج بس سبزی گلشن نشود باز آیا چه نواید که ز منظر این کام از کعبه تسلی نشود طالب دیدار
عالی ز رخسار برد دل بست برفش از روم سفر کرد و سر از رنگ آورد	
اینطور دلی کس بجهان نیا ندارد	جز یاد تو کاری ل آزاد ندارد

پنداشته بلبل که دل خون شده و شد دل رفت و ندانم که گرفتار که شدم گر فارغی از و سوخته دیو تو انکار دانش ندید پس بسیر کوی محبت رفتم بخود تا بجد ملک عشق اجز قبح من ز کف یار گرفتن خود گشته سواد دل من نشن از آن دلبر همه در دست و عشق جفا جو محنت چون باشد نهوان خوانده است	ورنه کل باغ انیمه خریا ندارد از این عشق چه دایست که صیادند نظاره حسنه که پریزادند دارد سیر دل که در و طاقست پیدا دارند این شکله یک خانه آبا و ندارد در ندید باطاعت زیاده دارند در در سر عشق که استاد دارند بابو الهوسی خاطر خود شاد دارند خسر و شرف رتبه فریادند دارد
--	---

کرده است تو کل بجد اهمیت عالی

دیگر ز کس حاجت امدادند دارد

گر دلفت را فرو نخل تو انکار میکنند پر طلا و نقره شد معدن رفیق آفتاب آبروی بنیاد ریخت تا گردی عزیز گر نباشد حلقه ز زر که بدست آید گین دل چو این قوم نامردان بنیادند خط برون آورد رفت از هر جنون عشق ما یار را در گر گرفتن که خواشتم شود کرده تا فتوا عشقش خون عشق را حلال	کنج ازین حسرت همیشه خاک بر سر میکنند صحبت رشتن ضمیر از خاک راز میکنند قطره ناچیز را این شیوه گوهر میکنند خلق نام خود میرند و کار راز میکنند این عجز و یوغا هر روز شوهر میکنند چاره پنج دماغ خشک عجز میکنند که رود از یاد کس چیز که از میکنند هر چه مو بر تن ماکا رشتن میکنند
---	---

کل کجایاروی یازن برابرمی شود	بلبل اینجا گفتگو تا در برابر می کند
اهل دولت سرسبز گوشتند لابی تیز	مرغ از بخت سرسبز اینچنین نرسکند
که جواب شعر شاعر سفیدان بشود	وزن خود سنگ گهر با هم برابر می کند

یار ما عالی نذر او هیچ عیبی غیر ازین
کین رقیبان هر چه میگویند باورسکند

یادشبی که سیکه وصل باز بود	ساقی نگاه و دیده قنجد با ده باز بود
سود سحر و خضر زاد را که عهد است	ورنه کدام نفع ز عمر دراز بود
اشب چه غمت با کشتان بود و با هت	آینه ز آتش رخ او در گداز بود
رغنا سیر بلخ تو شد سایه نهال	گر بای بوس سر قدرت سحر فراز بود
عمری گذشت در دل یافت تمام	طواریش غم چه قدر با دراز بود
چون داغ لاله خلقه سیرین شده است	این دل که همچو غنچه زار با ب از بود
کوته زیم خوی تو کردیم شکوه را	هر ما ز بان طعن خموشی دراز بود
بنود کسی برای پریش بخند	هر سجده که کرد بر بمن نیاز بود

عالی تو از کدام طرف حرف میزدی
روزی که داد و بستند ناز و نیاز بود

چست هموره عالم ده دیرانی چند	بهم افتاده در دست گریبانی چند
چه قباح تیر از دولت دنیا که درو	فخر افسان بجا دست و بچوانی چند
ساخت هر کس یا بجز مر جان عقیق	رنجت گویا بیست خون مسلمانی چند
شده مانع ز رسیدن بخدا و سوسه ها	بر سر گنج نشاندند نگهبانی چند

خورده باشی بجرای نمک خوانی چند خجل استاده و خاموش پشیمانی چند خاطرم جمع شد از فکر پشیمانی چند بازمانده همه جا دیده حیرانی چند برگ گل آتش دل رازده دمانی چند تاسه اسر بر دم با تو خیابانی چند چشمه ابرو بود از زخم نمایانی چند	گزنداری بس از فیض سحر که شور و سوس که بجز ترانیمه غوغاست که دغظدا بندیان سر زلفش بجز آزاد شدند چه بهاری که ز تو باغ شکو دست جهان شوق دیدار نواز سیر حمن شعله کشید دل گلشن بگر از یاد تو صد چاک شده مرد را جلوه کند حسن ز آینه تیغ
---	---

به شعیری نخر دشتر اکس عالی
بادرت نیست بخوانش تخته انی چند

ارباب هوش مست ز پیمانه تواند خوبان تمام ساتی میخانه تواند شمعیست رویت اینمه پروانه تواند این شیشه های چرخ پر نیانه تواند شاهان همه گدای در خانه تواند در آرزو که گوهر یکدانه تواند در فکر خویش مردم بیکانه تواند	آئی که عاقلان همه دیوانه تواند دور شراب حسن تو هرگز نشد تمام بیوده نیست گردش سیارگان ام سحری دگر چشم فوساز کرد و تاج ششی پیش تو کسول سائل است دلما که چون لب خواهش کشوده اند آنانکه محرم اند ز خود چشم بسته اند
--	---

عالی بکش صیف غزل را که بلبلان
مخو خردش ناله مستانه تواند

آغاز طرب عمر در انجام ندارد	کیفیت فیض سحر شی شام ندارد
-----------------------------	----------------------------

نقش بنشیند بجهان ست منش را صید دل مابسته نیت ز نگاه است داویم بشوخی دل بیاصل خود را کاری رنگین خانه تیاید چون گیسویت جاهل بجای فلک سبب بیند چشم بنگه کاش کند تازه و نامم گوراه عدم سر کند آن صید بیدر گرم غر گرفتار کشد سرتبه بال کاهیدن را زغم بکیر هم قرص است	گر چپ نبود نقش نگین نام ندارد حاجت بکند و نفس و ام ندارد بلشکست که این شیشه خود اندام دارد این خانه بخر بیج دگر نام ندارد بیج آفت چیدن شمر خام ندارد در شتر کس روغن بادام ندارد کز دلبر من نامه و پیام ندارد بر باش بر سهرمی آرام ندارد خورشید نگاهد که ز کس ام ندارد
---	---

عالی چه غم اورا که تویی صبر دقارے
بروای کس آن دلبر خود کام ندارد

بسکه عاشق در خیالش کفر و دین بچکاند تاشدی در سینه پنهان آرزو در خاطر بیزنگاه احسنم حیرانش بهای یوسف است مردم ای یاران گران اند چون سنگ قرار	نامه اعمال را برگ گل رعنا کند بهر نفس گرو در سنگ تاترا پیدا کند گر تو سودا میکنی عاشق دکان تراو کند کو بسکروجی چوبوی غنچه در دل جا کند
--	---

عالی از خود رفته دل در فکر یاری گم شده است
میدهم جان تر دکان گر کسی پیدا کند

دل را چون انتظار تو آب از گداز کرد سربسته بود بوی تو در غنچه ای گل	شد آب زندگانی و عمرم در آن کرد رنجیدم از نسیم کافشای روز کرد
---	---

آن را که پای زو بجایان سحر از کرد نشان درون کعبه مهر سو نماز کرد پیر معان که شب در میخانه باز کرد جز در دایه از همه چیز احتشار کرد این کبستین دیده مرا با کیا ز کرد از ما هر آنچه بر دهم صرف ناز کرد وقت تراز من نتوان استیاز کرد	مشاس سر ز پای براه دفا که شوق کرا بل دل شوی همه کارت عبادت کارش مباد بسته آگهی پرو ز بد پریدم از طلب که پر پنهان چیست گفت دین و دل از نظاره روی تو با ختم ممنون غارتیم که آن ترک شوخ چشم گفتم بیار وعده وصلت کجا گفت
---	--

قاصد اگر بیاررسی انقیاد ر بگو

مشتاق تست عالی عرض نماز کرد

تقلید کی بصفت استاد میرسد جز تشنه که بر سفره یاد میرسد من بخودم ز شوق که صیاد میرسد بانو خطیش که خط استاد میرسد نکست بجای غفل فریاد میرسد کاری که روی داد به بیدار میرسد قاصد چه حاجتست که فریاد میرسد تالاب کشوده ایم خود از باد میرسد	زینت کجا بحسن خدا داد میرسد درد عاشق که بفریاد میرسد پرواز رنگ اگر نبرد با خودم شوقست یا قوت شد زمره دازان خط طلب در کاروان گل جرس از غنچه لبند ز انبای جهان در ترقی است یک کوچه راه ماند بکوشش چال مار از دل چون غنچه بجای نگفته ایم
--	--

عالی بیاد قاست او مصرعی شود

حرفی اگر بخاطر نا شاد میرسد

ساقی رسید و کرد مغنی نوای بلند کم دانی ز جانب ماکوتی نکرد خاک ریشم بر سر ماگر گذر گنی دل بسته ام چو سجد زاهدین اربا نتوان ز نخل دلت خود چید جامه دریادی کن ز گدایوچ تر باش	شد از شکست تو بر این صد بلند چند آنکه شد لغافل آن بیوفای بلند از مقدمت چو گرد شود قدر با بلند از لب شه است زلف تو نام بلند تاوست سالی نشود در دعا بلند خواهد همیشه مرتبه آشنای بلند
---	--

حاجت بقصر عالی و جای بلند نیست

نام سخنورست ز بیت رسا بلند

داغما سینه مارا چینی ساخته اند تا دمان تو بود کی سخن از غنچه رود است اصل مطلب همه کجوت بود لیک برز جلوه حسن محالست که بی عشق شود گل خش سرودش غنچه لبش ز گشتم تا نقد و تکند ناظر و منظور جدا افتد ز نیست جنونم که ز محشر تر رسم مینویسند بعد نام کلمه خود را رد	بر دل زار ز گل پیرهنه ساخته اند بیش ازین نیست که شکل دهنی سالیند خو ز ناکرده بهر جا سخنه ساخته اند هر کجا هست تی برهنه ساخته اند از بهار اینچ بجا مانده تنه ساخته اند همچو آینه شمائی و منی ساخته اند لشکه از نیله داغ غم کفنی ساخته اند کاغذست اینک گل و یاسمنی ساخته اند
---	---

هر غزل مجلس نیست که عالی طبعان

چون مصور بقلم اینچنه ساخته اند

بهر نقش قدم ماه است جانان که می آید	پشتم همه بر راه است مهران که می آید
-------------------------------------	-------------------------------------

آن عشوہ گر طناز آن شیخ سراپا ناز عمر سیت کہ بد ہوشم شد نالہ فراموشم عاشق کہ ریش پوید میگرد و میجوید	آن آفت جانہا باز بر جان آہی آید اپس اینہمہ در گوشت افغان کہ می آید چون دید کہ گویہ حیران کہ می آید
---	--

عالی بنود اینجاول سوختہ و جزا این بوی کہ باب آیا از خوان کہ می آید

زمین از جلوہ اش نقش قدم در خویشتن زد ز بس نریز شد بیایک سن با خنجر مکرمان خنجر و دود اگر در سوختن اینہم تواند شد ز خاموشی بفرکش غوطہ زن دل تنوید سفید از انتظار نامہ است شد چشم و نوشی ز جلدی در دہچون شعلہ و جوالہ رسوا شد لغا کرد و جو حرف نہ در آید در میان لا و جو فاجعہ بی شد مگر دریای ہستی را ز آشوب حوادث نیست باکی شیرم دانا	کہ شب نورشید را تا صبح دم در خویشتن زد انگین از نام او پر شد شکم در خویشتن زد کہ عاشق آہ را ہنگام غم در خویشتن زد کہ یابد اگر غم دم در خویشتن زد ز بخت سن سیاہی را قلم خویشتن زد کہ ہر کہ افتد از جنبش دم در خویشتن زد عدم بہر ثبوت ماعدم در خویشتن زد کہ ہم از خود کند بیداد ہم در خویشتن زد کہ باد تند را شیر علم در خویشتن زد
---	--

ز ضبط گریہ دل را غم مگر رسکند عالی کہ گیر دنگ چون آئینہ دم در خویشتن زد
--

مردن کن از دل گر شادی غمی دارد چو از تو دل بہر کس بچرب نرمی گوش مشو جریس کہ سیرابی گل خورشید	بہین کہ ترک دو عالم چہ عالمی دارد بہین بود اگر این زخم مرحمہ دارد ازین بود کہ قناعت بہ شبنم دارد
--	--

<p>با نیکه خلقت تو شکل آدمی دارد و گرنه مردن دل نیز ماستی دارد هنوز خرقه ترو دامن می سست دارد خوشا کسی که در آخر چنین می دارد که در همه جور و دو حال بر سر دارد که عمر باست درین او همین می دارد</p>	<p>ز ابل معنی اگر نیست مشهورتر سست کند بگریه یا خنده هر که بیدر دست ز زهد خشک اگر زاهد آید و خواهد برای شمع دم و اسپین بود دم صبح بود بخیل پریشان چو زلف بی حلقه کجاست خوشی چشم تو میرسد آهو</p>
<p>ز لطف خود کم و بیش نصیب عالی کن که در رو بحدی و طاقت کمی دارد</p>	
<p>در سخنی گفتم با دو گوش بن نیست کند یا ز من آنچه میکند گل بچمن نیست کند تا نبود خدایه عشق و طن نیست کند تحفه آنکه نافه است غم ختن نمیکند</p>	<p>غنچه دهان من چرا هیچ سخن نمیکند هوش بغمزه میبرد جان بگرشمه میدرد گر طلبی محبتش از دل دردمند جو باد صبا بسوی او بوی گل از چه میبرد</p>
<p>عالی ازین شکسته دل شد که چرا هیچ من از دم جانفزا می خود روح بتن نمیکند</p>	
<p>هر جای که خالیست همان جایی تو باشد یکبار بیا بلکه تنای تو باشد تا منتظر وعده فردای تو باشد اینها همه از بهر تماشای تو باشد من باشم و دل باشد و غمهای تو باشد</p>	<p>چون نام تو نقش دل ریشه ای تو باشد بیتیابی دل گشت مرا چیست ندانم امروز دهر کاش امان شوق تو دل را جان بر سر دل رفت دل زوید برون دنیای دیگر می شود آباد بهر جا</p>

خوشترنگ جنای بکعب پای تو باشد خود را گم از ان کرد که جویای تو باشد کس را نتوان دید که بر تپای تو باشد	بر چشم من خسته قدم نه که همیشه حیف است که محروم شود مطالب یدار در چو تو جان را دلم از سینه برون کرد
---	---

عالی سخن شکوه که در بار کج حسن چندان نه غورست که پروا می باشد	
--	--

صبر داریم اندرین تنگی که دنیا بگذرد آرزو داریم کین آب از سر بگذرد هر قدم یک میل از آهوی صحر بگذرد سر بلند بیای ما از چرخ دنیا بگذرد تا بیایم من بخود وقت تماشا بگذرد عمر من در وعده امر و زور فردا بگذرد میرسد وقتی بطلب کن تمنا بگذرد ابر کشتی خواست آنجا تا ز دریا بگذرد	گرچه دشمن ازین غمنا که بر ما بگذرد تشنه خون خودیم از آب تنیش نگذریم گر چنین از سر نه چشمش دل از جا بگذرد گر بگید ساغری از دست آن است باز شغل گلباز است و راسن خود و فرست تا بکے در انتظار ثای گرامی تر بگذرد ساکب راه طریقت را خطر باد در ره آ پاکدانی بین هر جا فشاندم دانه آ
---	---

رہبر و راه یقین عالی بود چالاک و گام اول اینکه بیاید ز دنیا بگذرد	
--	--

چون دو عالم گم شود در یکد گردل میشود هر بر از بال هاشم شیر قاتل میشود آئینه زین بر سج با فرد باطل میشود پنجه قمرگان ز خواش دست سائل میشود	خلوت اندر انجمن کردن چه مشکل میشود سر سبز نگینی دولت بخون غلیظ است تیره گرد دل اگر بد نظر خود بینی است هر که افتد چشم ما بر نعمت دیدار
--	---

سوره و اللیل نیداری که نازل میشود رحم بر دیوانه دارم که عاقل میشود این نمر از نخل ماتم خوب حاصل میشود آدمی از آب خوردن سخت کابل میشود از ضعیفی راه رفته پابند در گل میشود دور بر مشتاق رفته نزدیک منزل میشود	زلف مشکین از سر او با پیش میرسد قد خود داری از صد زنجیر زندان برتر مرگ دشمن سیوه قصود یان زنگ نیست و در نبود گر زفته خضر با حال از جهان جهان بیغیران فرو رفته است در فکریدن بهر دو پا چون رشته می پیچید بهم از تاب و ق
---	---

همچو در روشن بود عالی برابر باب کمال
نیخور دهر دم دل خود هر که کامل میشود

اینچون باب رسد نار میشود زخمی بخون دل لب اظهار میشود بامو اگر کشند گرفتار می شود یالغ که میشود که خسریدار میشود دلبستگی عبت گره کار میشود عاشق چو صاف گشت دلش بامی شود خز شعله هم زبان که بهر خار میشود خندیدن حسود گل خار میشود	اشکم بحشم مانع دیدار میشود کعبه بر زبان بن گله جاری و زیار از زلف یار آهوی تصویر شد ولم معلوم مانند که بسودا کس عشق آزادی است رشته امید در صفا تمثال ادر آینه فرقی ز وصل نیست ظالم جواب اهل تم خوب میدهد یار که نیست سست شرب دست میکشد
---	---

عالی صبر نیکو ستم میکند زیار
آهسته باش بخت تو بیدار میشود

خفته در چشم نگار سست چه میاید کرد	اگر دش لیل و نهار سب چه میاید کرد
-----------------------------------	-----------------------------------

دلی که شمع آه گریه بارست چه میباید کرد عشق مانند قمارست چه میباید کرد شعله نمانی و بهار مست چه میباید کرد و نه بر در شمارست چه میباید کرد و دشمن صبر و قرارست چه میباید کرد فتنه زیر سیر یارست چه میباید کرد خانه بر دو دشوارست چه میباید کرد خود بین وقت شمارست چه میباید کرد	دلی که از آن شمع جفا پیشه خور زانیدم در محبت به دل پر دلی بافتن و در دل و دوا و بدل طاقت دیدار نماند بیشمار از تو جفا دیدم و کس دادند او و دوست بخواند صبور بی زین با دل گدا کمال انداخته بر بالشت رفته است بخواب گریه و سوزن از دیده جهور مست ساقی امر و زمن از توبه حجابی دارم
---	---

عالی از راه وفا خاک دیش گشت و هنوز
بر دل یار غبارست چه میباید کرد

آینه ماقبله نماند چه بباشد ابروی تو محراب دعا شد چه بباشد چون ماه نو انگشت نماند چه بباشد ایام بکام دل ما شد چه بباشد	تا کوی تو دل رهبر باشد چه بباشد با خون دل خویش وضو ساختگان را دوانه روی تو بهر جای که رو کرد من تشنه ناز تو هر پای همه نازی
--	--

گفتی دل عالی شکم زود شکسته
چون وعده جفا بدو فاشد چه بباشد

که رشته را سر دیگر نمیشود که نباشد هوای وصل تو در سر نمیشود که نباشد گره بر رشته گوهر نمیشود که نباشد	بما محبت دلبر نمیشود که نباشد جواب بچه شوقست اصل هستی عاشق رسد به بستان دلی در نظاره تو گاهم
---	--

خط شمع محالست از آفتاب بخیزد رسد که دورتی آخر ز دور چرخ بکس بال کاسه در یوزه پر ز مهر نساید تلاش بهر فرونی ز دشنه نبود کم گرفت حصه زیاده از شریک تو ام با دام	مکگاه لطف تو باور نمیشود که نباشد که در دورتد ساغر نمیشود که نباشد فقیر را طمع زرنمی شود که نباشد نزع در دوبرابر نمیشود که نباشد نفاق در دوبرابر نمیشود که نباشد
---	--

چنین که طرز سخن تازه کرد کلک عالی
پسند طبع سخنور نمی شود که نباشد

تیغ کاهی در چید کردن رسائی میکند شکر میگویم که عمر سن وفا کرد انیقدر جهان بهائی بوسه دادیم آنرا هم نداد بر در آن بیوفا عاشق ندر و غرق یار در صحبت ز بس و داده آینه را دست میداریم جان دادن او و دستان وصل لبش نصیب بلبل پروانه خست که روا باشد که افتد حاجت ابر کس	کے ستم پیوسته مانند جدائی میکند عمر باشد یار با من بیوفائی میکند یار با این خوش آدائی بد ادائی میکند روز و شب با کاسه چشمش گدائی میکند پیش ما هرگاه آید خود نمائی میکند دشمن است آنکس که با ما آشنائی میکند کام دنیا یافت هر کس جیائی میکند هر که در راه خدا حاجت روائی میکند
---	--

نیست دیگر تیغ غم شد و نقش بر نوشت
بسکه عالی بر در او جبهه سائی میکند

ز بس شور جزو غم در غم جانانه برخیزد کس را کی ز دل آید که از میخانه برخیزد	نشیند که کس با من می دیوانه برخیزد مگر از سب پرستان ناله سنانه برخیزد
--	--

چو شمع از پافتن دود از دل پروا نبرد کزین بزد بلا مو بر تن هر شانه خیزد که از سر گوشت ایجا افتند در خانه خیزد جسب آسگر از می خود بخود پیمای خیزد که عاشق چون شین از شوق بتیابان خیزد ز باد نایاب بود دل آگیا از دانه خیزد	جد از شعله دیدار عاشق بیشتر سوزد نمیدانم چنان مشاطه زلفش ابیار آید مده در خانه چشم ای جفا جورا و مردم توانم شد خلاص از انتظار نیست ساقی نگهدارد خد از چشم بد آن کشین خورا زحل عقد خاطر زبان در شود عافت
---	--

سیاد و پیش عالی قصه فریاد گوید کس
اگر در خواب نیت ازین فدا از خیزد

نقاش عشق و نمودن از هم جدا کشد خود را بگوشت چو رسا نید و اکشد سنت مباد آنکه کس از آشتا کشد اتهم همین قدر که کس از دهر پاکشد کردیم خاکپای سری گریه پاکشد کز دست ناز پاکشد اما بجا کشد این رشته دراز کس تا کجا کشد یکبار کس نفس زنی مدعا کشد ترسم که رفته رفته چون و چرا کشد	بر سن ز بس فراق تو تیغ جفا کشد هر کس چو سر سه خواسته غرت بخت خلق چنین جبین ز موج سیلاب بدترست یک گام بیش نیست ره منزل مراد چون نقش جاده بر سر راهش فدا هم من بیوفایم دل من دارد آرزو طول اهل کند شکار موس نه شد صد بار جان کشیدن از آن که پیش خلق دانی چرا ز گفتن حال دلم خموش
--	--

عالمی شده است پیر نکرده است ترک عشق
تخل خیمه است که بار و فدا کشد

بگلشن چون آبی گل ز خجالت تنگ گرداند تنگ بخند غنچه وقت جلوه اش در پو از شاو باو نزدیکتر بر چند گردم دورتر افتم عجب دلم و بدلیل جان حرف طولی را نسازد سختی ایام سرگردان مرا هر چند دم ارباب فقر از اهل دولت پیش افتد	ز بس هوش گرد و غنذ سبب تنگ گرداند قبای رنگ ابالیدن گل تنگ گرداند که شوق دیدنش بر کام را فرسنگ گرداند چنین که عکس او آئینه را کمرنگ گرداند فلک از کوکب می چون فلاخن تنگ گرداند که خاکستر نشینی تیغ را بی رنگ گرداند
---	---

کجا با سخت رویان چهره گرد و صاف دل محال
اگر سنگی رسد آئینه روان تنگ گرداند

از رفتن جان اینه ز نهار بداید کم گشتن سرشته شود عقد و دلسا در عقل کجا نشسته میخانه عشق است از مردمک چشم تو آن مرد می است خون میکید از دیده چو با سفاقت کا از پست بلند غم و شادی چون کند جدول شاه حسن تقویم نگامش آئینه بود و صحبت در دیشند پوش	بر کافو آئینه و بخود کار بداید دعوی هم از سجه و ز نمار بداید دل شاد بیک ساغر سرشار بداید ارباب نظر از نظر خوار بداید ایید گل دیگر ازین خار بداید خوف دیگر از این ره هموار بداید چشم نظر از تابست بسیار بداید اگر عیب نداید از و غار بداید
---	--

عالی زد و مصراع دو شاهد گذرانید
یاران ز غزل گویش ابحار بداید

عارفانی که دم از صحبت جانان زدند
دست رد بر سر هر محرم و بیگانه زدند

بیا بیا از آن که شکستند و رفتند و پوسیدند
 یکبار از زودتر از آنکه پدید آیند و شوق
 بیا بیا از آنکه پدید آیند و شوق
 بیا بیا از آنکه پدید آیند و شوق
 بیا بیا از آنکه پدید آیند و شوق
 بیا بیا از آنکه پدید آیند و شوق
 بیا بیا از آنکه پدید آیند و شوق
 بیا بیا از آنکه پدید آیند و شوق

یکه بقلب دل از بهشت مرده اند و زنده
 که درین ره قدم باز گذاشت پیمان زدند
 دست نیفتد بهر خدایش نرسد بهانه زدند
 رقم عشق بنام من دیوانه زدند
 طعنه بود که بر حاشی شانه زدند
 آب از کمر برین کوه و کاشانه زدند
 شب نشینان ملک زندان زدند

عالمی آنکه ساند ز قلم را بد و است
 کوشش شادی ز دو بیت بد زنده زدند

ذات بخواب و دلم به بخت افتاد
 شاد گشتم نفسی در دل نه نشدم
 عالمی نوشود آبا و اگر مایه کنسم
 چون دل از کار شاد کارم شد شیرین
 برده بود این پیش زندگی آرام ز من
 عدم گشت وجود از پی بهم موج صفت
 یوسف از هر رسن چاه نیاید بیرون
 ساخت سرگشتگی عشق چو پرکار مرا
 طفل بودم چو منو که رسیدم بحال

آنکه محبتم و بر بسته بر اتم دادند
 نه گرفتسم انتم از غصه بخاتم دادند
 آنچه از جلوه حسنش بزکاتم دادند
 از این شیشه شکست و بخاتم دادند
 بچو سیاهاب گشتند و بخاتم دادند
 هر دم از تن فضا آب حیاتم دادند
 حسن معنی بهر از کلک و در اتم دادند
 مرکز دانه از نقطه ز اتم دادند
 تازگواره گردون حرکاتم دادند

بمجدل منزل عالمی محبتم دادند
 و بیانش شدم از دست ضلوع فارغ

افسر عقل چو بر تبارک فرزانہ زدن بیدار از چو با فسون تن تو ان کرد خوب کوی عشقت مگر خراج کمال گشتند و اعطای نفع شراب دود حسنی کرد عاشقان را چه شود اگر بگریبان نرسند صیبا بایند بلا حشمت پیش از دم انقدر شعله که ز دود تو بر پرده چشم خیم عمامه و بر محاسب از دور نبود	گل داغی عوض بر سر دیوانه زد حیلہ باز ان خرد برد و افسانہ زد حلقہ آنا نیک چو مہ برد این خانہ زد قفل ابجد بگرفتند و میخانہ زد دست امید کہ برد اسج جانانہ زد گرہ رشتہ همان بود کہ از دانه زد آتش از شمع کجا بر پر روانہ زد بادہ خواران بدر میگردانہ زد
---	--

عالی آنا نیک پریشان سر زلف شدند

چاک در سینه خود بیشتر از شانہ زدند

چنان حسن خدا داشت بغیر رنگ بوساز مصور غنچه گرد تا کشد نقش و هانش را نماز عید قربان وصالش از کس آید شد از تاب عتاب و شر بہ قطر خون من بحشر نامہ اعمال خود را ز چہ رو آرم او اسانم حقوق دستگیر پیای ساقی را چونست می نمی زاهد بدم از نگو کاری زبان خشک خود همچون صدف باید مقصود	کہ در پیش صفائی رنگ او آئینہ رساز ولی باید کہ کلک خویش از یکتا رساز کز آب دیدہ همچون مردم چشم و وضو ساز سمندر طینتی باید کہ با آن شعله رساز کہ عشق از کفر و دین همچون گل عباد رساز مرا ایما کن بہر کس کہ از خاکم بسوز ساز غریب خلق آن باشد کہ خلق خود نگو ساز تسلی خوشتن را اگر کس از آبرو ساز
--	---

نیاید خوش مرا ہر جائے زود آشنای عالی

چنگم پای دلم خسته گری میخوابد خبر از آمدنت کردی در فتم از خود جگرم خونه و کار عشق افتاده است اب بردارد اگر زخم دل از شکست بچو گل جامه خود را بهوش چاک مکن حیف از گریه که بر مرگ ستمگر باشد مسک از دیدن همیان تهی بگریزد	دل عاشق بیکانه از بری میخوابد از خدایخبر این که خبری میخوابد حمله بر شیر نمودن جگری میخوابد رفتن از خویش جز از سفری میخوابد در در پیادی و فریاد اثری میخوابد آتش مرده کجا نوحه گری میخوابد صورت مار بود هر که زری میخوابد
---	---

ای خدا عالی بیچاره بندگانده است
ما زین شوخ ظریف سکری میخوابد

نظاره جمالش چشم که تاب دارد هر سطر آه عاشق چندین کتاب خست گرد و دل نویسم غمگین ز خواندن گر بنده بیگناه ست محروم باشد از عفو بچون لب خموش کی بسته گشت گوی دانسته که چشمت بیمار ناتوان ست عشاق را ز وصلش بوی فنا نمود	از روی رسم دایره بر و نقاب دارد هر حرفی از نگاهش چندین جواب دارد شیخ غم کتابست این را که تاب ندارد بالند گناه کردن خیلی ثواب دارد هر کس که دید سیگفت این شیر آب دارد غافل شود دل من بوی کباب دارد این آب زندگانی موج و جباب دارد
---	--

دیرست حال خود را نوشته بجانان
عالی بهوش باز آقا صد کتاب دارد

<p>بطلب ساخته خواهیسم آمد فیض تاز و دیریم از صحبت زین تفاخر که ز فقیه زیاد با یک چشم زدن از مرگان پاکنیم از سر اگر بشناسیم تویم ای دوست تکلف نکنی</p>	<p>جلوه انداخته خواهیسم آمد بافس باخته خواهیسم آمد سر بر افراخته خواهیسم آمد بال و پر ساخته خواهیسم آمد ورنه نشاخته خواهیسم آمد ز آنکه بی ساخته خواهیسم آمد</p>
---	---

<p>در جواب طلبت عالی گفتم سر قدم ساخته خواهیسم آمد</p>
--

<p>زمن بد بمر نامهربان دعا برسد رسید جهان بلب از انتظار نامه تو برای فتن کوی تو سر قدم سازم حسرتان همه تنیده ام براه فنا امید عشق من از حسن تست نیست عجب بگرد سر ز چشمش نمیرسد آه هنوز اول جور و جفاست حیرانم کشفاد کار بد بستیگی نه از زد رهی که از پی دل میردیم نزدیکیست</p>	<p>نیرسی تو بفریاد من خدا برسد پس از هلاک چه سود دست گرد او برسد اگر مرا ز بدین از نشاط پا برسد که آب تیغ تو چون موج جویجا برسد که فیض شاه بدر و لیش بنوا برسد درین تفاوت یک میل ده کجا برسد که در میان من و یار تا کجا برسد که کس بجان برسد تا بعد عابر شد همین که بگذرد از خود کسی ببار شد</p>
--	--

تغافلش چه بلند است محالی از سر ناز
بطاق ابر و او کاش دست ما برسد

عشق و رخت پی آرام چه معنی دارد	در محبت طلب کام چه معنی دارد
کاش از پرده بر آید کہ به بینی رخ او	تا بدانی کہ دلارام چه معنی دارد
ہرگز از دست نہ شیوہ تسلیم و رضا	شکوہ از گردش ایام چه معنی دارد
جستن از بند قیامت میسر تلاش	پرزدن در قفس دام چه معنی دارد
حذر از صحبت نا جنس ضرر و تلف و	آشنائی بدود دام چه معنی دارد
عرص حاجات رونیت مگر پیش گیرم	از بخیلان طمع بنام چه معنی دارد
خود پرستیت کہ انیقوم بآن بشوئند	کس ندانست کہ اسلام چه معنی دارد
حرف ناید کہ یکبار شود گفتہ بس است	باز ہر مرتبہ ابرام چه معنی دارد
وقت آزرہ شدن جنبش مگر کان فیت	جنگ یعنی چه و دشنام چه معنی دارد
شوخی طفل فرا جی نسزد و در پیر می	صح نشناختن از شام چه معنی دارد
جامہ زشت برابر باب طبع ان دید	شیشہ بادہ بر اندام چه معنی دارد
یار تہ جرئہ خود داد بمن دانستم	مثل بوسہ بہ پیام چه معنی دارد
زہر حشمتہ بشکر خندہ در آہخت زناز	در شکر تلخی بادام چه معنی دارد

عاشق آنست کہ رسوای جہان شمع عالمی

فکر ناموس چه و نام چه معنی دارد

ہر دل کہ ز زلف تو پریشان شدہ ہند	کار دو جہانش چه بسا مان شدہ ہند
عمریت کہ کفر بہ برقیست عشقش	تا حال عجب نیست کہ ایمان شدہ ہند
صد شکر کہ از من پیشہ میش نامدہ است	گر یار شد از گفتہ پشیمان شدہ ہند
در صح قیامت بہر دہنجہ خورشید	دستہ کہ بی چاک گریان شدہ ہند

سودا کنم انداخته عمر گذشته	که بر سینه تازه مسلمان شده باشد
صد دیده حیران دگر در دل من هست	چون جوهر آئینه که نهان شده باشد

عالی نشناسد مزه شکر گفتار
جز طوطی طبعی که سخندان شده باشد

اهل دل دم از غمش در شاد گردیدند	غنچه چاک اندر گریبان فشانیدند
بہ نفس شرمندہ میگردد ز روی آنند	چشم بر هم گرفت باز تو در دیدن زند
گل همه گوشه شست قوت ضلالت غنند	بر در انداز مشوقی ز نشیندن زند
حلقه بزم جهان خبر جلوه یک حسنیت	شعله بخواه خود حلقه ز گردیدن زند
چشم دارم بر نگردا ز دم مژگان او	گر چه پیلو بر رم آهوی زنجیدن زند
میتوان از حال گلچین یافت وضع روزگار	خار بچون مار بر دشتش ز گل چیدن زند

شعر عالی را بدین پنج بر اشعار غیر
در سخندانانی هر آنکس لاف نمیدانند

فروغ حسن تو با صبح چون مقابل شد	روح تو به شگفتی نماز باطل شد
ز تاب مهر تو رنگی پرید و جان گردید	تپید ذره از شوق جلوه ازل شد
همیشه دید ز مژگان کند نماز خسوف	که جسم خاکی من در میانہ حائل شد
همیشه در سفرم تا دلی بدست آید	مرا چو دانه تسبیح جاده منزل شد
چرا بگرد و در و خانه تو میسر گردد	اگر نه پنجه نورشید دست سائل شد

چه سحر بود که دیدم ز کلک تو عالی
که نظم و نثر تو هر کس شنیده مأمل شد

شب سینہ ام ز سختی احوال تنگ بود دیدم تمام کشور هستی که سیر داشت هرگز نشد که عیش تمامی شود نصیب دوش از فراق بود در آن خاطر چو کوه روی نیافت هر که دل آزار خلق شد عمر زخوی یار در امید و بیم رفت گر کافری جدل عمل کرد و در نیست	دل را پیش چو پتن آتش ز شکست بود گر دیدن خیال ز رنگی برنگ بود برگاه دل شکفت گل نیم رنگ بود شب از ستاره در نظر من پلنگ بود هر کس شکست آینه با خود بجنگ بود دل همچو غنچه گل رعنا و درنگ بود مانده جهاد ز تیغ فرنگ بود
---	--

نفسه رسد ز سختی ایام عاقبت
عالی عیشم بوش بین سرنگ بود

احوال رو در کار به بنیم چه می شود باز آمده است بر سر دیوانگی دلم سانی ترس ازین که نشسته است سب یا سر خم بجاگ در شش بادیم بباد کاری نشد ز عقل زدم بر دوزخون گفتی اگر قرار بگیری رسه بکام چون در کنسار خود نکشیدم نگار را من رنگ گل مزاج توئی آفتاب طبع	هستم در انتظار به بنیم چه می شود تا آخر بهار به بنیم چه می شود بر خیز و به یار به بنیم چه می شود رفتسم بکوی یار به بنیم چه می شود تا چند اینک کار به بنیم چه می شود باری ازین قرار به بنیم چه می شود خود را کشم کنار به بنیم چه می شود صحبت نشد بر آرز به بنیم چه می شود
--	---

عالی ز روی کار کس پرده بر دار
دسته بگذاهد آرز به بنیم چه می شود

برگزدم زیار فیس از چنان دید گر عاشقی ز دست مده سبزه نیاز عین نیرسد بتوگر بر فلک رود اهل سعادت از پی اندامدیشوند در کار دست و پانزنی بی تاملی آند بزم دلبر و مار از رشک کشت	روی دلی جو غنچه از آن بیوفانید در فکر این میباش که او دید یا ندید لقه که دل ز دور تو دید از دور اندید بر تیر چکس پر بال بهمانید آن خور در روی دست که لبت پانید از بسکه بود و آنکه خود سوی ماندید
---	---

عالی علاج درد محبت نمیتوان
بیمار عشق فائده از دواند

سالم بگذاخت دل تا محرم دیرینه شد شد غبار خاطر بر این نوس دل بچو رستم از طلسم مفتوح آن آمد بدون جو در دنیا انتقام کند آن نشسته می نگارم از الف خدا و در داغ دل لفظا	انچه سنگ راه من بود از گداز گشته شکون بر گشته و در سینه بیکد گشته هر که در بفته روز شنبه آینه شد سرگرافی از خار باده دوشینه شد تخته شوق خون در مکتب من سینه شد
--	--

عمر چون در آب و بگذشت عالی شکر کن
بترن بالا رفته را چینه های دیم زینه شد

ز بارش غم قاصد ز رفتن باز میماند ز رفات بجای خویش سر و باز میماند ز طرز بردن نام تو دل دادن بود پیدا درین دار فایحی صلح چون مرغ تصویر	بمخ نامه بر می بندم از پر داریماند دیوان غنچه چشم گل ز حیرت باز میماند کجا در سینه عاشق نهان این را میماند که هر که صید شد در گنج شهباز میماند
--	---

اثر از عالم علوی رسد در عالم سفلی	چو عیسو ز نفس پا از دیدن باز میماند
جهان چو تماشا می توشه گفت شنیدی کو	اثر را در دنیا و فتنها در ساز می ماند

نمی ماند ز کس جز یاد کاری و بهمان رسد
گلاب از گل سخنها از سخن پرور میماند

خوشی کمن دولت گریه طاقت گفتار هم دارم	چه بیگونی غم دل حاجت انعام هم دارم
دل زین سیر و زین ادای نیم نگارم	و گرنه آب و رنگ نیکایی هم دارم
بگردن حلقه ز در لطف سایش از سلسله	چو پیداد است این کافور شده ز نار هم دارم
سن میزد جهان قسایم کردم بی طبعی نهما	نذاستم که فوق این تاجشایار هم دارم
تعرض از این به معنی شناسیتما او غافل	اگر حیرت بود بس صورت یو ارم دارم
تو که قطری که از تهر جره بدست میگردی	و گرنه ساقی ماساغر شراب هم دارم
چو باید کشیدن این قند ز ناز از طبعی نام	دوای درد من آن ز کس بیمار هم دارم

گذشت آن بیروت زین ره و نشست بهشت
جای مانع شد و از صحبت ماعا هم دارد

بگل بردی نه ز کس بدید میماند	لنگار من بکدام آفریده میماند
بیان از دست و جملش نمیتوانم کرد	بیاد آید و بر لب سیده میماند
ز خیر او نه عین غنایب نا امان است	گل از فراق محبت ریده میماند
چه حاجت شد شهیدان شوق راه	سیر بریده بگلای چیده میماند
چو بویخ تو بر آید نگاه از چشمم	بآه از سر حیرت کشیده میماند
و لم پیش تو بسیار خوار و بیقرار	به بنده تو که از ان خرید میماند

طلاد و رست بزرگ پریده میماند	بقا از دولت نیاطم کنی زخیر و
درین زمانه غزلهای شاعران عالی بحرف های مکرر شفیقه می ماند	
<p>بهر شکست تو به خورشید تنگ شد از شوق دل پلیدی ز رنگی بزرگ شد آب جد از تیغ سبب ساز رنگ شد که میتوان کشود لی را که تنگ شد رحمی که کار برین بیچاره تنگ شد تا عشق را بقتل در افتاد جنگ شد اینکه از قو صورت کار فرنگ شد</p>	<p>طالع چو گشت مور بجای نهنگ شد بیوده بر بهار و خزان شاخ و برگ گشت یا آفت ست صحبت بیگانه آشنا آن فضل ابجد است که دایشود بچون جهان میدهم ز حسرت بوسه بر آن بهن اگر دی شوخ چشم تو ز دنا خن اینقدر ایمان ما چگونه بماند ز دست تو</p>
عالی بره کشود بره چشم انتظار این دوست تحت فقر ز صید یلگشت	
<p>اتش شوق مرا با ذرفی پیدا شد رقم از دل گر چه باز کنم صحرا شد هر که آمد بزبان صاحب دل سوخت اینقدر هست کوی نشسته سری پیدا شد که گهر سوخته بجای لب دریا شد دیده از سر سر و دست و تنگی بینا شد</p>	<p>بهر کتب تو چون بال بکوتر و راشد من نه از روی جنون رویه بیابان دانه آسوده بود تا که زوید گیس شع و پروانه چه باشد که بروی عید شق سفر غنایه ماد داشت مگر صورت موج از طلب چشم چو بستم رخ مطلوب نمود</p>
عمر گذشت و ندارد خبر از خود عالی	

	اینقدر با نتوان غافل ولی روا شد	
مشتاق تو گل بسید و سرور نگردد در دگر کن عشق کم از عمر نیست از غنچه آن لب نمک خنده نریزد خون دل از اشک باد و نم نشود کم	پروانه بگرد و تجس بر خط بگردد رحم است بر آن تا خم کینا نشود تا خام کباب بشد شعله نگیرد از شستن کف نیک و نیک و نیک	
	غافل نه بود فیض ز اندر ز تو عالی چون شمع که آن را سپهر کور نگردد	
رنگ گلشن برین طرز گناهش ریزد دل بیمار از شتر قرقان که زده است رم آهوی خشن گرد کند در ره او روزمین تیره و طفلیست که مانند بلال سخت گشتی بروی تو نظر کرد قیب گر کند دعوی بچشمی اشکم گوهر نامه شوق تو بر بال کبوتر بستم	نقش پابرگ گل تازه بر آتش ریزد شتر قطره خون از رگ آتش ریزد تا شود مهر مهره از چشم سپاهش ریزد بر نو مهر مهره از طرف کلاهش ریزد کاش تیغ خزه ات خون گناهش ریزد چون صدق خنده ز بهای گوشتش ریزد مید و دوا شک که نادان برایش ریزد	
	قطره بس بود از بحر کرم عالی را کز پی شستن طوایر گناهش ریزد	
ز سوز سینه چه افشا کنیم بر کاغذ مکن ز من گله اینکه نامه بنو شتم سپرد شد بر دست چشم دمی پر از شوق	که شعله را نتوانیم بست بر کاغذ امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ چه حاجتست بدو مرغ نامه بر کاغذ	

<p>که میرسد خبر از یار و بی خبر کافند که قاصد تو رسد بجای کل خبر کافند از نیکو برگ گله بود در نظر کافند برای اینکه ز آبست در خور کافند قلم چون نیر شود و میشود سپهر کافند شود عزیز چو گردد حبل ز کافند</p>	<p>رفتند یزید از شکم چنین باغالی آمد هم آتش از این است و هم با آتش تو بر نامه بر و عذر که بچرخ ز رشک و بچرخ باز نشد ز این که نامه بدست اگر چه ز دشمن سبب سودا و نتواند ایستدش گرامی کند از ازل را</p>
--	---

ملک تنگ شد از نامه عمل عالی
چرا بشمر کنی ضلوع اینقدر کافند

<p>باز دیوانه شدم فصل بهار است مگر و عده وصل تو بر روز شمار است مگر برگ گل روی مرا آینه دار است مگر هر زمان طور دگر نقش قمار است مگر گو کب طلوع عشاق شرار است مگر بسته بر بال و پرش نامه یار است مگر سر نوشت دل ناخوابار است مگر آنجنان تند که بر باد سوار است مگر</p>	<p>ببخود از جوش کلم جلوه یار است مگر بیشمار است مر اشوق و تغافل دار باز ماند درین غنچه زحیرت زدگی ای و غما باز نشیند تخم در دل تو لازم عشق بود بخود می و بیتابی انیمه یمن و سعادت ز کجا یافت هر کجا خط و مد از حسن غبار دل است میکشی تا نفس میگردد عمر عزیز</p>
--	---

قدر هر مصرعه عالی نشاند چرا
پیش این مرده دلان شمع مزار مگر

<p>شد آدم رفتن چون موج باب اندر</p>	<p>مادیدن من دیدن چون چشم بخارا اندر</p>
-------------------------------------	--

پیدا ایم و پنهانم چون معنی هر نقطه آباد و خرابم من چون فائده تصویرم بنایم و بنایم چون قلعه آینه هم دورم و هم نزدیک نقش صدورم چون نام نگین دارم پستی و بلندی هم مجموعم و مختارم در کردن هر کاری	موجودم و معدومم کفم لبش آب اندر گویانم و خاموشم کوهم بجواب اندر پیدا ایم و پنهانم آیم بسراب اندر هم عشرت هم حسرت چون فصل بخواب اندر هم کثرت هم وحدت چون شته تباب اندر در کارم و بیکارم صفرم بحساب اندر
---	---

عالی چو کتابم من هم خاشم هم گویا
مضمون سوا الم من پنهان بجواب اندر

چون به بنیم گویت بجزان جفا کرد نطقه عمر باشد یار با من بیوفائی میسکند وصل و مجزش اخذ از و زیگمت نمود در دل زارم که از تنگی نیگیند روح نا توانم تا بکوی آن تهم باید رساند عشق میداند که تقصیر از نیاز مان بود حیف روز وصل او کوه شد از طول سخن مردن عاشق آبی یا نگاهی پیش نیست	در نوشتن کی توان مطلب داد و نطقه شکر میگویم که عمر من فاکر داینقدر از جدائی حصه مارا جدا کرد اینقدر حیرتی دارم که در عشق جا کرد اینقدر ای مسلمانان توان بهر خدا کرد نطقه از غرور حسن استغنا با کرد اینقدر پس نمی بالیست عرض مدعا کرد اینقدر کاهلی در کار خود مجنون چرا کرد اینقدر
--	--

آسمان خم گشت از بار و زمین از پافتاد
از برای وصل او عالی دعا کرد اینقدر

شد گل رویش بگر از روی گل گلنگ
کز نوای پیلان شد ناله سیرانگ تر

<p>خار پیر این شود تره بنگاه من خواب جوش بدید از آفتاب آواز پا تیر و روز بیا حسن نو خطان بخت مرا پیش پیران لایبیا بشیر باشد عزیز بسکه تر گانش بود گیر از عکسش میشود</p>	<p>شوخ من دارد قبا از رنگ گل چشم چشم آهوا رنگش کرده شوخ و شنگ میکند مانند الماس سیل سنگ در نظر نزدیک شام آید شفق گل رنگ جوهر آینه فولاد در دین چنگ</p>
---	--

تا سخن شد سبز عالی مصرع بر جسته شد
 تند تر گردد چون شد تیغ من بر زنگتر

<p>مفت عشاق که خاش ندیدست هنوز زلف ز نار غمی قره خاش بند بخودی فرصت تصویر نقاش نداد دلم از هم فراق تو بخود میسر زد میسر دلجو گل از چاک گریبان چند سر بر جوشن خرد شمع شد از خاموش در دافست ل از حسرتان غمخیز چمن از غمخیز خاش میسر افکنده بدیش دل راست چو کوب تپشی در طالع هرگز از رخ کس صبح و صالی ندید</p>	<p>نامه قتل محبت ز سیده است هنوز صیبت اسلام بانی ز سیده است هنوز جان کشید از تن جانان نکشیده است هنوز همچو آن قطره که از گل چکیده است هنوز اشک از عشق بدامان ندیده است هنوز چون نویدی که گس از آتشیده است هنوز همچو آن طفل که پستان بکیده است هنوز بیدار غمت که کیفش ز سیده است هنوز همچو آن صید که صیاد ندیده است هنوز پیر گشت و نفس خوش نکشیده است هنوز</p>
--	--

طوطی از آینه خوش تاخت بیدان سخن
 سخن عالی مارا نه شنیده است هنوز

<p>و اسوخته از صبریت میل شده ام باز کما شب بدت یزید قتل شده ام باز النون ز پی صبر و قتل شده ام باز وز زلف تو آشفته پوسیل شده ام باز مغرور ازین عرض تحمل شده ام باز و تنگ ازین فکر قتل شده ام باز تا جریب و فکری که پیش شده ام باز دل بست زلف تو را کما کل شده ام باز</p>	<p>مروم ز تگرگی آن گل شده ام باز یار یار یار یار نه انست چه کردم بی طاعتی ام و ختم دل سود بخشید از چشم نه دیده شده ام محو چو ز کس که سر و دلم طعنه ناله و آه است چون قیوت شید از سرم به سر زانو به این نزد ختم گشته بد ریای غرقه ام با گوشت و دل گشته در دهن و دست</p>
---	---

<p>ناله ای چه خار با که ندیدم بهر عشق من سبک این تو کل شد ام باز</p>	
---	--

<p>که کس پیچ گل از یاق آرد و برگز ندیده غنچه قصه ی رنگ و بو برگز چو چاک پیرین گل فتنه رفو برگز که هیچ دیده ندیده است مثل او برگز کس ندیده چنین ترک جنگو برگز توان گل کزینتی ز رنگ و بو برگز</p>	<p>تنگتنی غایبی که من لب و جگر برگز دل گرفته زایه ز عشق به لب برگز دلی که پرده صبرش درین پیچ عشق کجاست دل که قبی تازه در نظر برگز برای قتل از ابرو و تیغه میارو چمن چین ز رخسار تو بهار یار برگز</p>
--	---

<p>هلاک طرز تو عالی شوم کز استغنا نه رنجی ز بے مطلب ابر و برگز</p>	
---	--

<p>غیرت ز شیشه ای می آموزای غوغا سینے بریز خون خود و آبر و مزین</p>	
--	--

گفتن توان که زندگی از مرگ بهتر در دهریت هیچ بلا جانکد از تر در روز شب تناسبتی که بود خمر و مهرگان کشید خمر و برگشت این عیب ای دل بیک گوشه امنی ز ملک قدس	که هر دور ایمن بود و نیست نیک و بد از نو که ساقی و آقا می سبب تمیز باشند شب فراوان شیب روز استخیر دارد نگاه یار بجانگ در گرینه در ملک تن به باش که خاک نیست خیر
--	---

عالی چه کوه است بین فتنه‌های عمر
بستن میتوان دل خود را هیچ چیز

سوخم چون شمع از شوقی تو خندم هنوز دامنی از لقا اشکم پر شد و خودم بسکه با لدم بیاد شد ز بانم چاک خاک شد جسم من بدیش غبار گرفت	میچکد خونه‌های حسرت ز مرگ گاهم هنوز عالم غم در دلم جیت و پریشانم هنوز چون جرس صد زبان شورانم هنوز همچو آئینه بدیش دیده حیرانم هنوز
---	---

دوش بر یاد خوش بیا که ز دم بر پیهر
عالی می آید بوی گل از گریه‌هایم هنوز

سيفشاند شمع اشک حسرت دیدار از دل روانه در فراق عارض آن گلغذ چشمهای چشمه جاری به گام بها سن طع دادم و نیامد پیربانی باقرا هر که عاشق کی تواند بود با صبر و قرار	دیده مار بود این گریه نثار آن بجو سیل کان بود چو سته در گسار چون کنم با جان بی طاقت که آن لدا از در غایم صبر رنج خاطرش صد بار از صبر اگر خواهی نماید رده را بر دار آن
--	---

چهره آن گل که دل ناله برایش چون هزار

	این غزل را عالی آسان میکند و شواراز	
<p>خورشید شد نهان بحالی اندید کس عالم تمام خفته و خوابی اندید کس در هر دو دشت به شترابی اندید کس این حرف را هیچ کتابی اندید کس دیگر درین زمانه کبابی اندید کس فرصت بقدر خوردن آبی اندید کس در وادی امید سرابی اندید کس و هیچ کار حق حساب اندید کس</p>		<p>پوشید روز و ماهی اندید کس حیران چشم بندی آن سحر غمزه ام بشکست زور باده رشوقش بدوی ل ناصر ملوک که تاب صبور است عاشق و اسوخت دل بهر چه کسی بست غیبا لب تشنه مراد نباشد که غیر خضر بهر تسلی دل اگر بود بدنه بود عالم پرست جمله ز عفت او کیسا</p>
	<p>تحسین شعر خلق بتقلید میکنند عالی در کخط و صنوا اندید کس</p>	
<p>گرا نه رفت آئینه و از آینه کند کس گر چه دم او نیست ز باز آینه کند کس گرایا نباشد دو جهان آینه کند کس رسوایی این آه و فغان آینه کند کس دستی نبود چله کمان آینه کند کس هر که نبود تیغ فسان آینه کند کس این دل بچه کار آید جهان آینه کند کس از اهل دل نام و نشان آینه کند کس</p>		<p>تن بیدل روشن چو شد آینه کند کس ز بختی هرگز گل ز خوش بهارست بخوابش گوهر بختی نیند صدف را چاک دل صد پاره اگر تم که نهان شد از حلقه چشم سنگ بر رخسار آید زان سنگدل شوخ ستماره دارد گر جان دل خسته فدای تو نگردد در دست کرم زین بد خاتم دولت</p>

افشا چو دندان چمنان را چه کند کس	تاناں بکف آورده کسے موسم سپریت
	حالی دل دوست لب خود پاک توان است تہمت زدن مدعیان را چه کند کس
گر خدا ترسی تو از دنیا و مافیہا مترس دیگر این یاش از دام و دھم ام ترس راہ مار یک عدم را چون قوتی نہا مترس بی جگر کردہ است مارا عاشقی از ما مترس گر از ان وارستی از طوفان این دریا مترس بکند را ز دنیا و عجبی گیرین سودا مترس	دل قوی ارای برادر کسی بچا مترس کرانان خواہی تیرس از شناسنہای خلق گر چراغ از پر تو نوری بری باخوشتن در غم عشق تہی خون شد جگر ای مدعی ز ورق جانہ از خطر از چارموج غصہ ست میتوان بہر اثر گل گذشتن چون نہال
	رسم سودا فسیہ کردن نیست عالی با کریم گر تو امرو از خدا میترسی از فردا مترس
آند از متی من عقل بفریاد کہ بس تیشہ ز روز غضب بر سر فریاد کہ بس شمع را سوخت درین ہفس کہ استا کہ بس خامہ و لنگ شد از دست من استا کہ بس خاک پایش بر خود قسم داد کہ بس از خدا بجزی گفت بصیاد کہ بس پردا گشت بسوی لبش استا کہ بس	جرعہ ساقی عرفان بکفم داد کہ بس عشق را تاب تراشدن مثال نبود رہ مار یک طلب قطرہ زنان میرقم بیش ازین بود غم دل کہ نوشتم چہ قسم می پیہم ز غم چہ چو ماہی بر خاک بود نزدیک سہر رشتہ بگلزار رسد ترسم از سہلہ اول چو بالند رسید
	قاصد از یار طلب کرد جواب عالی

شوخ من برگ گل واده و غم تشا و کله	
با این شب سحران مرا بهیچدی بخش ز این گنج که مخفیست بجا هم در می بخش یکبار بیا خلعت نقش قدیمی بخش باید بر بت سنگ نشان صحنی بخش حکام دل بسیار و تمنای کمی بخش یکبار جذب کنه اکلن توفیق رمی بخش	یارب بدل سوخته ام تاب غمی بخش بر فقه روان سکه و آغی بزنی شاه عیسی که شد شک رستاین زن عیال تا که ی تو صد چادول ماراه غلط کرد خواهی اگر از من که خواهم نه تو چیزی صحرای عدم عید گهرش وجود دست
عالی بکشت ام و ز دل آه بلندی سرخیل صفنا اشکر غم را علی بخش	
بر آرزو بهام خورشیدی که برست به بخش بکوشش میرسد چون نغمه بلبل نوای بخش اگر چه خانه تنگ است دل در قصه بخش گزدار و شکست نشیسته و لهما صد بخش که میباید برای زندگی آب به بخش اگر از آن سازد دل چون غنچه خود به بخش	بیاسائی که یار آمد بین غ و کرد جای بخش خیر این میرم شد بر ناله عاشق که پذیرد تدارک بنیاد و پیچ و دی جانکاهی غم را دل نزاری بود آن سنگدل اشوخی با ز آب خنجر شد مار ایتضی از دم علی کله از دست بخشش و اشون شتر بنیاد
عروسان سخن را عشق بازی نیست چون سگ دلی باید که سنی بگر باشد با داسه خوش	
مایده ام اشک خود از آینه روش هر مرتبه چون قبله ناکشت بهوش	رویش برق آلود شد از گرمی خویش صدر یار دلم رو بطرف نهای دیگر کرد

<p>آن پاده که بلبل شده مسرت ز بوش موش چو بیخید بخود ز آتش روش چندان روم از خود که رحم تمامه کوش کرده است گرفتار خود هر سر موش دیدم که به رنگ شد افتاد بروش گل ساغر میخانه شود غنچه بسبوش حیف است که گردد سرخیز کدوش</p>	<p>جز خنجر که دارد دهن اینک نموشد دود دل من حلقه زد از آه جگر سوز کے همچو شمشیر سوز ازین نفس من تنانه دل از موی سرش گشته پریشان اغیار جالش ز نقابش شده ظاهر لعل تو کند گر هوس باد کشیدن آن می که فراطون خرد در خم دل نخت</p>
---	--

عالی چو باد رخ اوجا به کند چاک
لائق بنود جزرگ گل تار ر فوش

<p>ز خون دیده داغ لاله گرد چشم آهوش که می بیخیزد بنفخ از غمیت بوش چند دور آینه را اگر شانه سازد عکس گیش شراب نگ می آید بچوش از گرمی بوش ازین و حال مشکین شد سپند آتش روش سیر شدن گره کرد و کف از چین بوش زهر سوتن عیانی وراید در نظر بوش بزرگ سایه افتد سر و پیش قدم بوش برای گفتن حرفی نشیند بر که بوش که از خود میرود قاصد رسد چون بوش</p>	<p>لباحرای که مجنون وار گردد و آله روش نسیم دشت چین اگر دبادی کرد زلف او به تباری ز موش میر و نذابل نظر از خود زندگی کلکونه اش بر باد نوشی موج استغنا خدا میخواست چمنش از چشم بدنگد ارد زند قهرگان و باشع آهوان بچشی تماشای چین و راز رخ او میکشد مارا دوبالانشه چون گردنماند تاب و دارک مر چون حرف پهلدار در دل میخند هم بزرگ فته از رخ گر نویسم میر سده</p>
--	---

	شکر میرزا از شیرین ادا بی غنا علی مکر متعارف طوطی میشود مکمل سنگه پیش	
و همیشه هست و با نغمی ام طرز بیدارش نموشی میرسد و بخودی گاهی بغیر از نوشتم نامه بستم بر پر و بال پر زارش رو و در جست طلی شد از کبر نفهم آزارش نقطه غنچه کشتش شاخ و الف شد از آزارش نقصیب عشق ماور از او شد خند و آزارش سرموی کشتش از سوی او میسازد آزارش که باشد چشم آه وصله از دام صیادش		خیال دوست شیرین چون بی آفرادش و لم در شرح کفایت بجان می آید از حیران چه نسبت داشت بکشتن بر کوه ترش شوقی او من آخر در وطن از یکسوی غریب افتادم بحسن لب من او خط بندگی گلشن بیار از دفا سو دای من با او درست آمد و لم چون خانه تصویر سامان نمیخواهد دل کم کرده ام را رگبند زنجیر گاهی شد
	ندارد در تبه شاگردی اهل سخن عالی عجب دارم چرا صاحب لایق اندیشه پیش	
رنگ گلهای چمن میرفت از بویش پیش چون که انداران شاد تما بر ویش پیش میرود دل و طبع نه از آمویش پیش وقت جولان میرود در دره اویش پیش		در زام افتاد پر تو زان رویش پیش بر شکست لنگهاش صف ترکان بکشد نقش پای او گردامی درین صحر کشید چون طلوع صبح که خورشید باشد پیشتر
	سر خط طبع روان شاعران مصرع هست عالی اینجا موج آب افتاده از جویش پیش	
چمن آن گل زمینی که فدا عکس نگاش	شفقت شد آسمان بهم رنگا به شوخ و شنگس	

که شدم و دو چار طایفی دل خویش بودش	ز خون سنگ طفلان عمر بهام رسیده
که نشاها خاطر من بود از دمانش	چو کشود غنچه لب ز سخن چو گل شکفته
چه کند مصور آخر جو رسد نقبش زنگش	نه طلای مهر حل شده صفا گل بجایماند
بکشد غزال گردن که گر رسد خدش	ز که چشم دلنه از می بجز از نگار باشد
که محبت ست دریا غم دل بودش	بند که کار عاشق چه زنا خد ابر آید

ز قلم خیال عالی چه بدست تیره گیرد
غزلے بعرضه ارد زرد کسی بچنگش

که چو شده آن پسندی فکر زری از ننگش	بجایانی نی نبندی ز فریب ریو ننگش
چو خاوی نامزد و سه روز پیش زنگش	بی نامتی دو اند بهر سیتے رساند
گدش بسی ست اما ز قضا بود ننگش	طعم کن ز دنیا که بعینماست دریا
بنگ ز چشم عبرت که قدر شده بنگش	ز روی بکوه دولت گل سبز است عشر
بخدا افشانه گردی نشود خطا خدش	چه زن ز مانده گردی پی آب دانگردی
زرد گوهر است یکسو سر دیگرست ننگش	دو جهان بود تر از و بکدام سر کنی رد

مکنی تمیز عالی بجهان چه پر چه خالی
چه کلونج با سفالی چه جواهر ننگش

من چرا منش کنم خود داند و کار خودش	سکند باز این لی شویده آزار خودش
هر که یکدم باده نوشید ست بیار خودش	میشا سد آب حیوان دم عیسی چه بود
گلین از گلچین امان میماند از خار خودش	بس بود خوزیر عاشق خنجر قزگان یا
گر چه نتواند علاج چشم بیا خودش	هر نگاهش کار اعجاز میسما میکند

نمیست بر ما نیت صد قلندر آینه سحر را	بر سر فوق آینه آینه شوق یاد افروختن
میگشت آسیب مرد کامل از قدر و زین	شکست بر لب بلبل آینه بهر آریا خوش
میرسد از فقر به هم سرشته ایمان بدست	سبزه سبزه و سیاهانی ز زینا خوش

یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان

دل نمود آینه تا سازد گرفتار و خوش

ماراده تال ز لطیف عجم خویش	چند انکه و ارسیم بایید و عجم خویش
بکشاکشی دل من دیوانه است بهار	تا چند جده فخره نمانی نسیم خویش
از هر چه بوی دوستی آید همان خوشست	یوسف نداشت تخمه تری از نسیم خویش
نگذاشت بهره رسد از دوستان بهار	داریم دشمنی چو دل اندر مریم خویش
منشور سر فرازی خود آورد بدست	هر کس که پابرهنه آمد از کیم خویش
فیض سخا نکند که پوشید کفرا	حاتم بهشت یافت ز طبع کریم خویش

نادم شمیم عالی ازین خلط خلق

رفتم باز بر سر طوق قدیم خویش

خون میخورم ز دست دل داغدار خوش	از برگ لاله نامه فرستم بهار خوش
بے بهره است در بعدون ز اعتبار خوش	ای دل هنر غریب بود در دیار خوش
خود پس فدا موج گشتی رود پیش	در کار غیر ستم بود در کار خوش
طبع کریم در دگر کس نمیدهد	می آب شد ز خجلت پنج خار خوش
آب از صفای سینه بهر جا غریز شد	نگذاشت فرق درختی و اسکا خوش
کشکول فقر گشته و در یاد دل فقیر	از موج بوریا ببرد تا کن خوش

خود غماز است دلبرین از شکا خوش	خافان کنند میر شکاران شکار را
پرواز عاشق است شمع فرا خوش	ساکه خوش است از نچرید یاد افرا
جیران به طرون نگریم ز انتظار خوش	شده مدتی که رفته ام از خود بیاد او

عالی بنیاد خانه بود یادگار خلق	
من بیتها گذاشته ام یادگار خوش	

شمرنده گشته ایم ز روی نگاه خوش	بای ندید دیدم ماروی ماه خوش
کردیم چشم بستن خود را پناه خوش	آفت نظر کشودن بابو چون جواب
از فتنه آنکه موی سرش شده کلاه خوش	سنت برسان کلک مصور نمیکشد
رم میکند غزال ز چشم سیاه خوش	چشمه که انتظار آه نبود سفید نیست
سنگ نشان نموده اش ابراه خوش	عشقم بجای ز سخت دلیلمای او رسید
چشم پر آب میشود از دود آه خوش	هرگز زگر به منت خشک نمی کشم
دارم برات مغفرت از گناه خوش	دعوی بیش قاضی حاجات میرم
سردار کرده عشق مرا بر سیاه خوش	صلح لاف زد که کما هم کمی کشد

عالی براس بکنند دست پافرن	
چون دست پای تست بچشم گواه خوش	

شوش و پیر پروانه ساز دیا سمن زارش	بهر جاسایه افتد بر زمین هنگام رفتارش
که در وصلش نگاه اولین شد تاز زارش	نگهداردم آخر خدا ایمان آن کافر
گذارد سنگ گرد آینه از شوق دیدارش	دلم گر آب شد از آتش عشقش عجب بود
چو کمظنی که در چرخ آوری حکم شارش	فلک میرقص از شادی که از گوش او کرد

<p>رود بیمار را خواب عجب رسمیت داشت تغافل یا بش از بخت باز امید میدارم چه خوش عیشی ست عاشق را که عشقش بخوابد نظر بند محبت زشت را هم نیک میسازد سنگلو کرد و صفت حسن آئینه دل را بگلزاری که گل باشد خوش گلشن و بلبل متاع عشق از فیض وفا کاسه نسوخته بغیبت هر حق آشنائی را نگه دارد</p>	<p>که اینی خواهم دم میرود از چشم ببارش که از این آسمان طالع شود خورشید خست نماز در طریقه سجاد فی الحال بیدار چشم خسته از گل منجانبه ببارش بیم عشق ملول کشاید نیز بهار زیر که کل پرو باش بود در زمانه قاش که هر دم قتی تر میگرد باز خورشید آلی هر کجا باشد خدا باشد نگهدار</p>
--	---

ز پید کردنش از شوق خود را کم کنی عالی
بود از خویش رفتن اولین گام طلب گارش

<p>همچو گل باش درم ریز و بر افشان پر خویش کاش چون شمع چراغی شود از مار روشن قفس هستی و پرواز عدم هر دو یکست بیمجا بانثوی گریه مسلط باشی شکوه و شکر عبت میکنی از دشمن و دوست شاید از گم شدن راه بجائی برسم</p>	<p>نه چو ز کس همه چشم از پی سیم و ز خویش ماند اریم دیر بخ از ره یاران سر خویش منع تصویر بدام ست زباله پر خویش تبع فولاد ز ره پوش شد از جو پر خویش نیست درد دست کسی نیک از خویش میرود و چند قدم پیشتر از سر خویش</p>
---	---

به بهشت ست ملاقات عزیزان عالی
گر نخیلی گل ازین باغ بزان بر سر خویش

یوسف نازت کند گریه جان زندانی خلاص	بسته باز شد از قید امکانی خلاص
------------------------------------	--------------------------------

روی خیمه‌های را که در پیشانی خلاص
 بچو آن به شمس که گرد و زار پیشانی خلاص
 زورق از گرد آب که گرد و آسانی خلاص
 میکند مار از شمشای احسانی خلاص
 ز ناله در غایب سیرت گشت پنهانی خلاص
 عید آذر و یک کس باشد ز بهمانی خلاص

ز افتخار جلوه‌ات آینه زاری شده بهمان
 خط بر دل و در عاشق رست از بهر پیر
 یکسان از شکسته یاز جام دل بر شستن
 بخل مسک پیش از جو دشمن خوشتر است
 اعتمادی بر سخنانی خوشامد گویند
 روزه داری اختیار خویش از کشتن دانه

کرد جهان جلوه‌عالی مرا از خویش برد
 جان را باز بند شد من از نگهبانی خلاص

جان گرفتست اما چه دهد یار عوض
 کاش میشد دل من بادل در عوض
 سحر را می‌کنم امر و زبنا را عوض
 انجمن داوین بخت گوسفار عوض
 تا بیک جرقه کف ساغر شرار عوض
 تنگی خاشی خویش بگفتار عوض
 دین بدینا کن ای غمزه ز نهار عوض

کم شود پیش سنا پیشه به بسیار عوض
 شب که یکی شده بود ندی ناز و نیاز
 رشته در گردنم از بهر کشش خویر است
 حاصلم غیر جایی نشد از چشم پر آب
 مستی عقل بدر رفت ز سر کوسانی
 فعل یاقوت بنقش سخن افتد ز بهار
 لذت باقی دفانی چه بهم می ماند

غیر عالی که پئے شعرت ز ترس گذشت
 کس ندیدم که کند گل بخش و خار عوض

بر داشته است نهی جان پیر عوض
 رنگ تر از شکسته از از پیر عوض

نیز ترا دل آه نهان پیدد عوض
 خورشید گرم تربیت لاله گل است

احسان آسمان همه بوقت و بایست
 در دست چرخ همچو نیکین بهر کند نیم
 خوشخوی نرم گوی بود بیشتر بخیل
 از بدل وجودم نشود رزق کس ترس
 گرجان گرفت دستم و از مکان صبر
 جو د بهار از گل صد برگ کن قیاس
 تاوان بعل گوهر یا قوت ممکن است
 با خلق هر چه میکنی از نیک و بد کن
 عالی ترا بکار بود و زریان میش
 گر بگویم که ز مهر آمدی ای ماه غلط
 آنچه گفتند رقیبان تو باور نکن
 چشم مشبوعش اشک ترا جاد است
 جذب به شوق ز بس کردم از اردو ضعیف
 قاصد از یاد تو خود را چو فراموش کند
 نقطه ریزی کنم از اشک پی نیست وصل
 چاره در عشق بجز صبر و شکیبائی نیست
 صد قسم گر بخوری یک سخت نیست در
 حرف دور از ادبی لائق تر دیگان نیست
 اطلال خواجه که عام تو ام در کار است

دندان ز ما گرفته و آن میدید عوض
 تن را چو کاست نام نشان میدید
 احسان خلق را بزبان میدید عوض
 کم بود خوش آب و آن میدید عوض
 چیزی فروزن کون مکان میدید عوض
 از برگ برگ زر و خزان میدید عوض
 آنکس که دل شکست چنان میدید عوض
 اما بدان خدای همان میدید عوض
 حق آنچه میدود بزبان میدید عوض
 راستگویش که میرفته شد راه غلط
 همه و الله غلط بود و باله غلط
 همچو آن لو که یوسف کشته از چاه غلط
 میکند گاه ربایم به پرگاه غلط
 گاه پیام درست آورد و گاه غلط
 گریه زور آورد و کرد همه ناگاه غلط
 شکوه بجا بود و ناله عبث آه غلط
 ز آنکه دیدیم بهر حرف تو پنجه غلط
 غیر تحسین کنی گر بکند شاه غلط
 کار من خواه درست مدّ و خواه غلط

که بلند می نشود هیچ به کوتاه غلط	اثر سخت نکو ظاهر از افعال بود
	<p>عالی از عشق مجازی حقیقی راهی است حیث باشد که کند عارف آگاه غلط</p>
<p>یار و یحیی نشد با ما سرشتم اختلاط زین توقع گرم دارد داده با هم اختلاط غنچه سان کن با نموشی و تبسم اختلاط سرو شد در آدم و حوا گندم اختلاط سیخورد بر هم در نیجا از تکلم اختلاط ساعتی با ما توانگر داز ترحم اختلاط سیکند مور و گس وقت تنعم اختلاط</p>	<p>بارها کردیم با هر قسم مردم اختلاط تا نجوشی با کسی کیفیت صحبت نخواه همچو بلبل خلق را چون آری از غوغا تنگ گر تو گرم الفتی با کس شریک نمان گر صدابر خیزد از مجلس گریزان میشوم گوشه بیمار در دیکسی افتاده ایم اختلاطی طبع باشد نشان مرموی</p>
	<p>کتر است آسایش از آسایش انبانی هر گر کند عالی کسی با ما رو کندم اختلاط</p>
<p>اما تو یاد کن که چهارده ایم شرط هر چند تاب جور و جفا کرده ایم شرط در بیع ناز حسن ادا کرده ایم شرط ماورد ناپذیر دوا کرده ایم شرط ما جان نبوده ایم و خطا کرده ایم شرط دل باختن بدست تو ما کرده ایم شرط یک عمر خضر با تو جد کرده ایم شرط</p>	<p>سکینه ایم از نیک و فاکرده ایم شرط داریم آخر از تو امید ترحم که پیش میرود پس عمری تو به چه بحران قبول نیست که مردن علاج است دل برده که نادک نازت خطا نشد و خطه نداشت بدون نام قریب ما عمری که صرف گشت جدائی حساب است</p>

پادشاه دیده ایم در سالک اندیشه ایم	آنرا آیم نیست تا بجا کرد و آیم شرط
آنرا در این راه و سواد و از انجیل فقر	صدا بملکت بیال بجا کرده ایم شرط

ایمانی بر بسته شرط برای فقر است
 ماصبر تا بر دوزخ اگر ده ایم شرط

ز نامه تو دلی زار میشود مخطوط شوم ز حرف است شاد همچو مخورس زبان چو شعله کفر گرم حزن اگر دهم مگر شکست دل من شکست پر تنبیت نمیشود کجی طبع سفله گل نکنند رضای حق طلبی اندکی بخش خود را بهما قدر که کند خط بخیل از اساک درون تیره دلان عینگاه شیطانست چنانکه بر تو خورشید میرسد همه جا	چو عاشق که ز دیدار میشود مخطوط که از پیاله سرشار میشود مخطوط که از که ام سخن یار میشود مخطوط که آن دوزخ گرس بجا میشود مخطوط شتر بدوق خود از خار میشود مخطوط ز هر چرخ تو بسیار میشود مخطوط سخن از بهت و ایتیار میشود مخطوط چرا که در شب تار میشود مخطوط ز جلوه اش در دیوار میشود مخطوط
--	---

سخن سرشته عالی ز معنی رنگین
 که عند لب ز گلزار میشود مخطوط

پروانها که مانده بجا یادگار شمع روشن شود چرخ همه گزاف و افاق خدای که فیض صبح بخندد بروی تو هر شعله را که لاف انا الحق نیرسید	گو یا که گل فشانده کسی بر مزار شمع داسوزیم شوند رفیقان چو تار شمع در گریه باش چون مژده اشکبار شمع منصور در عشق کیشش بدار شمع
---	---

<p>تا نخل موم هست بماند بهار شمع دائم بود یکیدن انگشت کار شمع شد دیده سیاهی شب ز انتظار شمع تا طفل شوخ شعله شودنی سوار شمع مینای شعله میشکند شب بخار شمع</p>	<p>باشند ابل طبع ملائم شگفته رود در روزگار بهیلوی چربی ز کس ندید چشمیست تیره بختی محتاج بر کرم پروانه ساخت گردش خود حلقه رکاب سرگرم باده روز شدن تیره روزیست</p>
<p>روشن بپاییم کند امین ز او تراض عالی چنانکه بر تو خود شد حصار شمع</p>	
<p>بر نو بهار خنده ز ند چون رسد دماغ شاخ شگفته شده از پنبهای دماغ دارم دل پری ز تمی بودن آیلغ بهر تر ز غم خضر بود لخطه فراغ پروانه چون هجوم کند میگشاید چراغ باید گرفت از دل گم گشته سراغ</p>	<p>چون خاطر شگفته نباشد گل ببلغ افشاندم آستین بگلستان کد دست بین خیمانه شراب مرا چون هلال کرد پیش نفس درازی باران پوچ گو بسیاری جماعت دلسوز هم بلاست اینجا که نقش پاگل صحرای وحشتست</p>
<p>در فکر شعر شعله ادراک کافی است عالی چه حاجتست که سوزد کئی مانغ</p>	
<p>خورشید و مه بیک طرف آن رویکطرت افشاده دل چو کوک بدخوبیکطرت هر بار که بود رم آهوی بیکطرت هر که قدر نقاب از آن رویکطرت</p>	<p>باشد جهان روز شب و بیک طرف خبر وصل ایوب تسلی نمنه شود کج میکند نگاه که از خشم و گه زناز ایمان و کفر جلوه کند بچو صبح و شام</p>

نگذاشت سنگ میل تر از و بیک طرف سنبیل بیک طرف شده شب و بیک طرف دریا بیک طرف رود و جو بیک طرف یعنی که دل بیک طرف رود بیک طرف	کم نیست هم از آن دل محبت توان بین باز رفت حلقه کامل انقضای شایسته گمراه ناقصی که ز کمال جدا شود زابل انباشت نرم دلی بود و آینه است
---	---

عصیان بیک طرف کرم او بیک طرف	عالمی ضعیف را چه ساوات با قوی
------------------------------	-------------------------------

بر سنگ خورشید شام آخر نهار حیف جایم بگفت نیامد و رفت این بهار حیف عمر تمام رفت درین انتظار حیف خیال ز گشت خنده کل از رخا حیف دست نبرد مطرب ماسوی تا حیف صحبت فشد بر آردم هم بهار حیف چندین تلاش و سعی نیامد بکار حیف	من شیرین دل تو سنگه لی ای نگار حیف گنذشت تو و غنچه دل پر هیچ و انش استاد در گذار سنگه تو چو زخم مینامی سرقامتا و نیست در چین عشاق را نه کرد نوازش بیک نگاه فرج صفت نهاده دل که باز نمر و وصل کلام صدر زده خویش زخم و پیدانش زنگار
--	---

کلی همیشین بخش شده و هم بخار حیف	عالمی تر از رفیق رفیقان چو دید گفت
----------------------------------	------------------------------------

سوزم از شعله آتش و اگر آتش عشق چون ترو خشک همه عیب بهر آتش عشق گر نه در سنگ دلش کرده اثر آتش عشق چون کباب است دل سوخته آتش عشق	نگذار و بجا رفته مگر آتش عشق و اگر از یک کف بهم بماندست که خشت از چه رو آینه زار است قرن نازک او از نسیم نفسم بوسه و فغانی آید
---	---

می نماید که ز رخا کتر من خواهد ریخت هر کجا دود ولی هست بود آبادی عیش ای و اعطادم سر چه می ترسان دل خون گشته بیا قوت لبش میماند داغ دل مهر نسب نامه این سلسله است کرم و سر دره تحقیق بود انیکه رسید نوبهار است جنون زرا که تماشا دارد	زنگ نیای نوی طور دل آتش عشق دیده از منزل مقصود آتش عشق هست از دوزخ سوزنده آتش عشق خالی از شعله و دوست آتش عشق آتش طور پر بود و پیر آتش عشق آب تیغش بگلو تا بکمر آتش عشق داغ سودا گل باغست آتش عشق
--	---

عالی از تیرگی بخت دلم راجه غم است
شمع این کلبه بود با سحر آتش عشق

از راز نهان تو عیان کردم عشق محنت رقی بود که خواندند محبت در روز است این همه چون جلوه نمودند چون غنچه ام از فکر تو سر بر سر آفت هر خطه برنگ شد از آتش سودا خود را بهی با ختم از نام تو بردن چون دید زبان دل من هر دو یکی بو در خانه اش آتش فتد آنکس که ز جبهه بشگفتم ازین شوق که گفتم غم دل را	ای وای که رسوای جهان کردم عشق درد و تیش دشمن جان کردم عشق از دور نظر کرد و نشان کردم عشق در صد خیال تو کلان کردم عشق تا چند بگویم که چسان کردم عشق فارغ ز غم سود و زیان کردم عشق مانند جرس ناله کنان کردم عشق گوید که چنین کرد و چنان کردم عشق چون غنچه گل جمله دها ن کردم عشق
عالی همه احوال بخاشوشی او کرد	

استغنی ازین شرح و بیان کرد مرا عشق	
<p>خال از آن دشته بر کج لبش نقطه شک از خط دور زش یار غم دور فلک تو که داری بغل از دل خود منک دم صبح ست که با هم بودش زخم شک آری آنجا که بود فیض و دست کج</p>	<p>نیست تحقیق که دارد و بر آن شک شک از چه سرگشته چو پر کار شد م حیرانم عشق را از هوس آخر کنی فرق چرا سخن مهر از آن لب ان عجب است طبع کج خاص ز رگان شده در کشور بند</p>
<p>عالی از دور فلک چون می نغم در جاست لب گزیدن زندامت شده بر جا گزگ</p>	
<p>نبوش باده و بشکن خمار آئینه و گل بیا گشت ز حد انتظار آئینه و گل کشیده عشق از آن ز حصار آئینه و گل کره کشود رخ او ز کار آئینه و گل دو اسپه تاخت میدان سوار آئینه و گل بروز بحر چنین شد فرار آئینه و گل برو نمای تو جان شد شار آئینه و گل تمام گشته ز عکسش عیار آئینه و گل</p>	<p>بر از پرده و بنگر بهار آئینه و گل ز حسرت آن گشت آب گل طغیده بخون مباد سر زده آید که بخلوت حسنش چون غنچه داشته از هم ز شوق جوهر فولاد بترک تاز و آبد بقصد غارت دلها ز شرم رونماید ز خشم لبست نکشاید بیا و جهان در بخشش همچو عمر و بار گل از طلا شده خوشتر ز نقره آئینه و گل</p>
<p>ز فیض صحبت دل بسکه صاف گشته در لکین گرفته شعر تو عالی شمار آئینه و گل</p>	
<p>کپیچ عیش نباشد چو آسیدن دل</p>	<p>خوش ست از همه امید ما بریدن دل</p>

<p>چنانکه برقی ز ریر سحاب نمساید زور و عشق چنان اروزا توان شده ام کنند صید بجز جذب محبت نیست برای خلق جهانی بلای جان شده است بوصل یارم او عده داد و رفت از خود</p>	<p>ز سینه صافی من شد عیان پلیدن دل که تا بکوی تو ام میرد کشیدن دل غزال و شست جنونیم از رسیدن دل غرض چه بود خدا باز آفریدن دل نشسته ام بسیر راه تا رسیدن دل</p>
<p>از خار راه محبت چه باک عالی را</p>	<p>که جاده را رگ گل کرد و گل کین دل</p>
<p>چون بجز به ساحلی از جوش خود افتم ساقی ندهد فرصت یک خوردن آبی حیف آیدم از هر چه بیا و تو نباشد لغزنده بود راه و من خسته گرانبا حرفی که نگویم سخن اصل همان است آن نکته را زدم که کس محرم من نیست هر کس ز پی میوه رو دیای درختی</p>	<p>سویج زخم و باز در آغوش خود افتم نوبت بی افتد چو من از هوش خود افتم در فکر سخنهای فراموش خود افتم در هر قدم از بار سرد و دوش خود افتم تا که بغلط از لب خاموش خود افتم گوهر شوم و در صدت گوش خود افتم من در قدم سرد و قبا پوش خود افتم</p>
<p>پیرانه سر از جام محبت شده ام مست عالی چو می کنند کی از جوش خود افتم</p>	
<p>اگر من نه آشنای تو جانانه میشدم مینای غشی می هستی بجلوه داشت در جلوه گاه شمع رفته زیدند کم کرده بود شب دل بدست راه</p>	<p>از خویش هم برآید بیکانه میشدم خیازه میکشیدم فیمایانه میشدم ای کاش من بصورت پیرانه میشدم گاهی بعبه گاه به تیجانه میشدم</p>

روزیکه من ز عشق تو دیوانه شدم	ساخته آمدن از پیرا پیرا
گزاره بود در نفس شانه میشدم	نکذاشت باور زانکه آمد نقش
چون چشم با نگاه تو بهیچانه میشدم	ای نور چشم دلم به محکوبی گزینم

عالی بنون عشق بفریاد من رسید	ای وای گریه مردم فرزانه میشدم
------------------------------	-------------------------------

ز جان خویش گرد دیرمهرانی که من ام	پیرا پیرا میا شد پیرانی که من ام
که دارد در جهان امروز سامانی که من ام	بود از خوردنی چیزی از پوشیدنی چیزی
ولی کان بمرود دارد و جانی که من ام	مراقصه تسلی میکند کو یانید اند
بنان خشک خود را ضعیف ستندانی که من ام	چو گوهر در صد قفل نشین طالب غرت
بتان را خنده می آید بر ایمانی که من ام	بنالد زعفران بر موی از گم از خجلت
کجا در خوابت سفید ز ندانی که من ام	گرفتاری تنگ ز فکر است بر سینه آیم
بکار بهلسم آید گریبانی که من دارم	ز بس گردیده دست آموز چاک از در صفا
چه خواهم گفت یارب عذر عیسی که من ام	نیامد از من عاجز گناهی در خو بر حمت

بسکه روحان ز بس اشعار عالی چون صباروند	چو اوراق گل از بهم ریخت یوانی که من ام
--	--

گر کسی را دوست دارم و دشمن جان بشوم	افتی را عهد کن ایدل که قربان بشوم
از بخیلان بیشتر ممنون احسان بشوم	داوین جان از گرفتن پیش من آسان تر است
میرم از آب از این پنهان بشوم	بسکه از بنور مردم عکس مطلب دیده ام
بر کسی هرگاه آید خنده گریان بشوم	دل بجای جاپلان از رحم میوزد مرا

بسکه بر روی توئی افتد بگو بر روی من تخته مشق گدائی چند باشد نان غیر بسکه گشتم مختلف از بهر پید اگر دنت	مینامیم در نظر خیزد آینه نشان میشود میشوم شرمند پیش بر که همان میشود هر کجا آینه گم گشت تا و ان میشوم
بر عجب آید دیده ام عالی مدبر روزگار هر کجا جای عجب نیست حیران میشوم	
ولی از سبیل زلفت پرتیان داشتم دارم ز خاک من بجا کینه نخل شعله میرود جراحت را نمک آن لبش ناصور میسازد نمی آید بهم آینه سان مرگ نام از حیرت پریشانی میشود چون غنچه کس از دل	چو گل بوی تو دچاک گریبان شتم دارم هنوز آن آتشی کز سوهر چرخان شتم دارم ز تیغ ابروش زخمی نمایان داشتم دارم همان چشمی که بر روی تو حیران شتم دارم غمش را به چو جان خویش نشان شتم دارم
بیاد روی او عالی سر شکم رنگ بگیرد ز اشک چشم خود کلاما بدایان داشتم دارم	
وطن در ملک دل کردم عجب جاشی دارم نقاب چهره مقصد نباشد غیر خود بینی دلخواه در پایش افتم و برگرد سرگردم بچشم کم بین یو انگار عشق را زاهد فضای هر دو عالم طی کنم زان پیشه پراز در دست هر آه بلندم در غم شش بجای طوق قمری حلقه زو بر سینه ام دا	بجانان میفر دهم جان چه سود جاشی دارم چو چشم از خوشبین بستم تماشای خوشی دارم خداوند انصیبم کن تناسی خوشی دارم اگر چه من بدم اما دل آرائی خوشی دارم ز دشتگی در وین سینه صحرای خوشی دارم بیاساتی می پزند در دینای خوشی دارم زیاد قامت او سر رعای خوشی دارم

بامید طرب تیران نسلی در تعب بودن	چه غم امروز گردانم که فردای خوشی دارم
----------------------------------	---------------------------------------

که من اینک ملک خود طوطی گویای شنی دارم

کس را من بجز گفتگو کامل نمیدانم خدا سازست هر کاری که از مردمی بفکر عشق دانش را نهایت از خون باشد عجائب سلکی دارم که فتح هفت کشور را یکباره نکرده است احسان حساب چنان سرگشته چون کار گشتم در ره عشقش وجود ناقصم چون قطره گرداب خطر باشد نکردم جان ای یار خود فوس ازین دارم	کسانی غیر تفریق حق از باطل نمیدانم بعالم هیچ چیز آسان تر از شکل نمیدانم درین اندیشه خبر دیوانه را قائل نمیدانم ازین خوشتر که بکشایم کسی اول نمیدانم که من ست کرم را جگر کف سائل نمیدانم که گام اولین خویش از منزل نمیدانم کنار از خود گرفتارم از ساحل نمیدانم که قدر زندگانی را من غافل نمیدانم
--	--

بسر بردن دمی بید و ریز خون من عالی
دم شمشیر دشمن را چنین قاتل نمیدانم

صید صیاد دیده را مانم دام صید منست موج شرب نقش پایم ز جبریت آئند شد قطره زن بهر آبرو شده ام حاصلم هیچ نیست جز حسرت ناقصم تا نیرسم در خاک	آهوان رسیده را مانم زنگ از رخ پریده را مانم حکام واپس کشیده را مانم اشک بر رخ دیده را مانم عیش در خواب دیده را مانم میوه نارسیده را مانم
---	---

نزد کس غنیمت دوزخ بمانم	خاطر آرسیده را مانم
نگذارد بجز غم گریه مرا	کاغذ آب دیده را مانم
هر که نمکین شود مراست گویند	لب دندان گزیده را مانم
جام باده است گوش از خنم	مژده نور سیده را مانم
میچکد اشکم از جدا نیسا	شاخ تاک بریده را مانم
تپش دل بود سر ایا م	قطره ناپسیده را مانم

نه شکستم بجام دل عالی
گل بوقت حیده را مانم

من جام جام بکف ساقی مسم	رفتم بخش باز کنم دیده شکستم
صد شکر که بنشست من نقش مراد	چون نقش قدم بر در کوی تو شکستم
دور زلف تو گر شمع شکست در	من خود بخدا شکستم آن عهد که بستم
در طالع من بود در نیوقت شکستی	رفتم بدر سیکده و تو به شکستم
بر غنچه دل خور ز بوی تو شمیی	گل گشتم و از تنگد لبها به بستم
از زلف تو سر رشته کاری بکشت	ز ناز کشودم ز میان بستم
از آه بلندست مرا تا پیغام	روزی که از دور کند طالع بستم

عالی ز پیش رفتم و گفتم که زین باش
بر گشت و گماهی باد اگر دکه بستم

چه بیدرانه اشب دوزل بیایر یگفتم	که او کم می شنید از مار سوسن بسایر یگفتم
بیزم وصل او کاش اینقدر هم میبندم محرم	که چون آینه حرفی از پس دیوار یگفتم

چو میکردی تو جان من اگر اسیر میگفتم نمی پرسید اگر کس شکسته ناچار میگفتم نمی فهمید اگر هر حوت را صد بار میگفتم همه قنار میگفتند من غفار میگفتم میخادم نزد چون حال این بیا میگفتم که نسبت با کف روی تو گل اخلاص میگفتم جوابی داشت آخر برج با کسار میگفتم سرایا گوش میشد گل چو در گلزار میگفتم	بجز سر سری چندین جناب جان من کردی مدرس بوده ام عمری در بتان خوشی را شفای درد را میخواه مجنون پیش من آما شبیه باز پندارم اخل شدم در حلقه ذکری طیب ازور دل عایست گر آسمان غمت ترانه نازکیهای خلیه این حوت خاطر مگفتی هیچ و نتوان اینقدر با سنگدل بود مگهای گشته رنگین مرصعی از شوق نرسا
--	--

زمن نشیند عالی حال آن پوفاگر چه

بآه آتشین و دیده خونبار میگفتم

امیدوار یک نظر لطیف بگرم پیچیده ام بدام ز بس صید لاغرم افسرده حقایق فلک گشته اخترم گر یک نگاه گرم شود پای تاسم گر بحر صفحہ ام شود موج مسطرم قدم همین بس است که بهوزن هم تو پیش از آفتاب من از فتره کترم	دل رفته از رنگهای و جان مانده در برم صیاد و غافل ست ز عالم خبر کنید چون اخگری که ساخته خاکستر نشان باشم چو شعله مضطرب از آرزو هنوز ماند بیان تشنگی شوق نا تمام عشقم کمال مرتبه دارد چو حسن یار نوسید چون شوم سبب از جانین است
---	---

عالی بسان سایه نخواهم شدن جدا

گر وصل ماه من شود آتش میترسم

تج ناز آتش میخواست	رتم نشانه میخواست
اچو گفتند سخن پرداز است	حرف میبایست میخواست
مژده ناز و دراز هوش رو	قاصد تاخته میخواست
از دل برده طمع دارم عیش	مشتل از بانه میخواست
تا شد از سفید جدال گو گفت	الفت فاخته میخواست
نیست در سینه دگر جای سخن	لوح پرداخته میخواست
حسن بی پرده بود برق نظر	برق انداخته میخواست
تا شاسد سخن عالی را	
حرف نشانه میخواست	
خضر سانی را می را آب جوان گفتیم	شیشه از می تمی را جسم بجان گفتیم
یکدم بی یار کمتر از دم شمشیر نیست	در جدائی صبح را زخم نمایان گفتیم
پیش گردد و حشمت خط رجح مال مجاه	دولت بیدار را خواب پریشان گفتیم
انبساط لغو گل از نخل ماتم چید نیست	خنده سپیده را چاک گریان گفتیم
بی طلب خانها فتن ز بس باشد عجیب	حلقه بیرون در را چشم حیران گفتیم
تتمت افشای راز عشق بر عالی چرا	
که کجا پیش که ما این از پنهان گفتیم	
دیدم را گم کرده راه جلوه گاهی ندیده ام	گر روی از خود بیابان که راهی ندیده ام
صید باد حلقه دام رم صیاد پاست	موبوی آن مژه نخیر گاهی ندیده ام
خاک کوشش را چید نه باغبان خاطر	هر که آمد قریب جانانش باهی ندیده ام

من این با کمره از چشمش بگریخته ام
 در شب چشمش کجاست روزی بیاید
 کیوانم کرده از خود از کجای دیده ام
 میتوان از محبت گفتن کجای دیده ام
 در وصال و شب را بعد مایه دیده ام
 در ره از نقش قدم هر گام چنان دیده ام

آز روی و عمل از دل بکافور است
 خواب اگر آید پریشان تر ز راحت یار
 شوخی چشم غزالان حیند است که نیست
 قیاحه چشم بر راه و مرگشت از تبار
 چون ز چشم آن غمگین گیسو من کرده بد
 بستی طالع مرا از کوی جهان میبرد

تن ز پیری حلقه چشمیت گر چه چون جباب
 عمر را عالی بقدر از نگاه بسته دیده ام

سر سبز آرم ز راز خویش سرگوشی کنم
 دو ددل نیز در چوین شمع خاموشی کنم
 خرد و باشت بخت صرف قیاحه نوشی کنم
 کاش دریادم بماند تا فراموشی کنم
 صفحه سازم برگ گل اشق بدوشی کنم
 گر چه چون اخگر خاکستر زره پوشی کنم

چون کمان حلقه گریا و هم آغوشی کنم
 حرف رنگینی ز سوز عشق دارد بر زبان
 میرسد فصل بهاری کاشکی در رنگ گل
 جز قافله نیست استنای بیچاره و جاب
 در خیال روی او مدنگاهم خامه شد
 میرسد تنی ز بخت کج لبان موج آب

عالی اشک از دل چشم آید که راز افشا کند
 می خنم مرگان بروی هم که خس پوشی کنم

که چون سنگ سلیمانیت از زانو دارم
 بجای سبزه تر وید از آینه زنگارم
 سواد دیده مهتاب میگردد شب تارم

خواهد کرد ترک بیت پرستیدل زارم
 بهار و باغ بی رویش زلم را تیره میسازد
 چراغ خویش از تیره بختی سیکم روشن

خواب گردش پمانه چشتی شدم آخو نهرم غیر از جنون با کس نیدارد الفت زهر نسبت هسایکی دارم بوی رانی نمی بینم کسی ازنده دل در عالم هستی سر سودایم شوروی ز فکر کا کلش دارد سفید از انتظار گشته چشم داغهای من چنان دشمن شد از حسن تو نانو خجالت چو گل در غنچه خسی روی در خوابت دیدم	عجب دارم که شور حشر بهم سازد خبر دارم مگر از نینب داغ ست تار و پود و ستارم درین دایره فنا باشد عناصر چهار دیوارم بسیر صفه تصویر پنداری گرفتارم که چون کلک مصور در پریشانیست چرا هرگز نمی آئی بسیر یا سمن ارم که از بیرون نمایان گشته همچون نقش دیوارم صدای خنده چاک گریبان کردید ارم
---	---

ز بس جا کرد در دل خار غار نوکی صالی

چو ماهی خار گردید استخوانها در تن ارم

کردم بسی تلاش دم از چند و چون دم اول باه زخمه ساز جنون ز دم در راه عشق قطره بزرگان دم چو خشک از بهر در گرفتن صحبت بچو یار بیرون دل ز بستی اگر رنگ ننگ نیست عقل کل ست عکس بغیض کمال من من در ره طلب هر جا راست رفتم از چشم بر خار تو مردم شدند مست شام غم نبود کم از کشت زعفران	هر جا که عقل کرد کمی بر جنون ز دم چون تار شد کینه بر موج خون دم نعل از برای بی غلطی داغگون دم آتش بنامان ز برای سکون دم چون داغ لاله حلقه بدر از درون دم ز آئینه تنه بر سر هر کس که جنون ز دم کامی غلط شده است که بار جنون دم من هم ز اشک خویش می لاله گون دم چون صبح خنده بر فلک ننگون دم
--	--

لشکست و ریزه باش همه این ستاره است	سنکس که من ایشانه کرد و من دهن زدم
عالی بسان غنچه نر مرده خفته بود آبی زگره بر رخ بخت زبون دم	
در شب وصلی که به صحبت بهانه خود شدم آسمان را نیست بر من منت بیداد هم خامشی تقریر دعای نفس زد دیدن است چون گل نرگس که روید در گلستان از قلم نه را از ضعف چون یدم که دیگر زنجار است شاه فقرم سکرم در دست صابر لشکر است جوش شوق از هستی من کسب غنیمت باقی گذشت	از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم خود بخود از دود دل بخت سیاه خود شدم بهر دلب شایده که قائل گشته خود شدم دیدم در بر ویش از رنگاه خود شدم آنقدر از درد کاهیدم که آه خود شدم بر شمشان غلاب ازین خیل سپاه خود شدم چون جباب از پرده چشمی سپاه خود شدم
از صد آیین و دعا بر خور دعا عالی یار من کر دیجا نازی و من هم براه خود شدم	
ای خدای سبحانی ز تار میخا اید دلم هر دم از شونجی مرد چون بگو گل ز نونم تازه میسازم بنخن بر سر خود دلی نغمه را چشم او میخانه و هر گردش پیانه است پیش صیاد من از بهر خدای من شوند سوخت از سودای دل سر پای دنیا و دین	در دمندم عاشقم دیدار میخا اید دلم اندکی بنشین ترا بسیار میخا اید دلم لاله برگوشه دستار میخا اید دلم در خارم ساغر سرشار میخا اید دلم یک پریدن تا سر دیوار میخا اید دلم اینقدر کی گرسه بازار میخا اید دلم
عالی از یک سونبیا شد محبت پیچ جا	

یار سحر اهددلم چون یار یخ اهددلم	
جز دوست آرد نظر ندارم خون گشت دل و نسکشم آه خواهی که نگریم از فراق جنس بنسبم بخند کس خشمه مکنید با من از رشک	غیر از تو کس دیگر ندارم ازیم تو این جگر ندارم من حوصله انبقر ندارم عیبم بود این که زرن دارم ای بی هنر ان هنر ندارم
رفتم همراه عالی از خویش جز شوق تو را هر بس ندارم	
بغیر از سرتی در دل نماند از صحبت دوشم بنیدانم چرا در وصل او گم میکنم خود را زنگی نسبت خوشت عشقم را بچین او بالای آسمان گم گشته کا بیدم ازین جنت نگویم قصه مهرش سراپا گردان کردم	بیک شب تمام از یادش مگر خواهد فراموشم نه او هر دزد من سایه نه و باد نه شوم که گر گل میشود بوم و گر نمی میشود جوشم کز آن خورشید تابان کاشی برگردد آغوشم نیم من غنچه دلتنگی چرا کرده است غلوشم
چراغانی بدل عالی ز میرد ببری ارم فدایم عاشقم محوم غلام حلقه در گوشم	
من از جفای تو دلبسته وفا شده ام چو آن نگاه که از چشم دور می افتد کدام خستم آن صفای باطن داد بزیر سایه تو باد شاه وقت خودم	بطرز از همه بیگانه آشنای شده ام همیشه پیش تو ام از تو گرجدا شده ام به بین که آئینه از عکس من عا شده ام زین لطف تو مستفی از بها شده ام

نقیب سوخت که خاکم آفتاب من یار بیشتر خم و سست و تنه و تنه من شوند بر لبه شوق مرغان گدازد از سر ز دل کشایدت آینه گدازد از سر	خاکم پیشتر خود را چه تو تیا شد بلوش مرد با حال جایت داشت و ام بنور سرورم از چه برهنه پاشد چرا که من گدازد گدازد گدازد
--	--

قدحیده من نیست عالی انی پری

سینه سادات پادشاه و دوتا شد

بزم پادشاه کیست این ای که من فتم چو سیم صید خندان آمد روی سخن به من نشد کیمیا را آن بوفاد و دنی گویم چرا باغبان و شن شود از خام چرخش سبزه دم بهر جای که باشم غرق در سر من به این طاعت که خدایم گویم	شیرسان از جابر خاتم از خوشتر فتم فدای آذربان گشتم بقران من فتم که من از خوش هرباری در آغاز فتم که گل سیراب شد از اشک چمن فتم چه شد که شو گل بغرب از وطن فتم چه عار از ضحیتم داری بیانشین من فتم
--	--

فغانی را جوابی دادم از ضحی نفس

چو از بهر گدازد فغانی سخن فتم

کس را بر من بپس گزاری نیست غافل نه از آلوده شهر نامه پیچیده دارد چو به من از حال خود و از شوق آوا دل بجا صدم را غنی پیدا شد از دانش نایب نگار از رنگ خودی آینه نردانی	عجب گر بر من آید می شمشیر قاتل هم بذوق شرح عالم نامه بر شمع آبل هم که فدا آنچه آید بر زبانها بلکه در دل هم شود از استین دارد گرامی فردا بل هم چه رزق است اینک وصلی است شکل هم
---	---

بفصل گل جنون طغیان کن اما تا نشان نیار دکاسه در یوزه را به خبر پیش مهر در اندازد فلک با بهد گر بنای میم را	که شد از نو بهار حسن او دیوانه عاقل هم علو بهی لازم بود در طبع سائل هم بلی شطرنج بازی میتوان با همه گل هم
--	---

دم آخر نگه دار د خدا ایمان عالی را
دل من لرزد که این ورق خط دارد حل هم

چون صبا بهدم آن غالیه بوگر دیدم خضر گم گشتیم را بهر مقصود دست یکدل آنجا ز پریشانی خود جمع نبود خاکساری نه درین نشاء بکار آمد بس نیست چون آئینه پروای بدینیک مرا گشت بر خاک ره افکند و قافله زلفت جان بنظاره اول نشاء از سینه برون به چو تمثال زحیرت تن بجان ماند	بسکه قسم ز خود آخر همه اوگر دیدم راه نابرده بسوی همه سوگر دیدم حلقه سان زلفت ترا سوی بوگر دیدم عاقبت خشت خم و خاک سبوگر دیدم محکم تجربه زشت و نکوگر دیدم محبوبی کی آن عریبه جوگر دیدم و ده که شرمند آرزوی نکوگر دیدم رو بر و تا تو ای آئینه روگر دیدم
---	--

برخ کار چسب انجمنه تفتت عالی

من خود از کاش غم نادر زوگر دیدم

نگاهی گر بر آن خسار آتشاک میکردم بقدر غنچه گر میداشتم سامان جمعیت کمال ز در عاشق عجز باشد ورنه بسید دل من شد سرد از دنیا بگویش میفرتم	هم از خاکستر خود زنگ دل اباک میکردم بزیرافکنده سفر کردل غمناک میکردم درین افتادگی سرد در افلاک میکردم علاج خویشتن از روی آتشاک میکردم
--	--

بسر کردم پی سرسبزی خودم و ریختم خوشا وقت جوانی که رغبتی نداشت عبث‌ای می‌خواهی گریبان گیر من کردی گر ختم خط آزادی خود را از خط ساغر اگر ختم مدد می‌کردی رنج می‌گاه او	به از این بود اگر چون این بر رخاک می‌لزم اگر چون شعله پوشش از نس خاشاک می‌لزم اگر من جامه میداشتم خود چاک می‌لزم همان روزی که من خود بدست می‌لزم ز خون خویش رنگین جاتم از این می‌لزم
--	--

رهائی نیست ممکن عالی از دست غم جانان
ببردن چاره گر میشد من بپایک می‌کردم

بجز از ناتوانی بجائی میرسد عالم چنین حالیکه من ارم کجا محتاج را لم ز بسجج نغی و تنگی نفس شد از روم ببخشم خود دهم جابل بنیش ناتوانان را بسان سایه گاهی پیش ازم گاه پس نامم	که میوزد نفس بر گاه با نایر دوسالم شکست قرعه بن شد بر آیدین خالم که پردازم چو بوی گل فتنه پیش از پر دالم شود دگرگان برای دیده آینه تشالم بدست تست ای خورشید را و بار خالم
---	---

بسان خوشه ام عالی بدست بپوشانند
که از من قبض بپایند و میازند یا مال

دیوانه وار روی بصحرانهادیم از بسکه داشتم سر پر دران خودی چون سیل کی روم پی و پرائی نفسه خاکساری من سرفرازی نقش گمین کینه نشد چمن جبهم	زنجیر گشته است بپا نقش جاویم بال بطر شربته موج باده ایم بر جای خود چو آب گهر آید ایم بر خاکه چو پرو کوکب فتاده ایم مانند آب آینه از موج سادهم
---	---

فارغ نیم ز گریه بی اختیار خویش / تا اختیار خویش بدست تو داده ایم

عالی بطوف کعبه مقصود میردم / توفیق اگر مدد کند انیست راده ایم

<p>آشفته آن مویم بنگر چه پریشانم از یار جدا گشتم بی برگ و گشتیم ای دل بکاف تو خوش بپسریابی تو یارم کن بوی من باو ده سوشن که جام سبو گیرم ز غم بکده خوگیرم تخم به حیرانی زان غمزه پستان من بنده فرمانم دریا که حیرانم</p>	<p>آینه آن رویم انیست که چرخم کمر زگدا گشتم بسیار چنانم آخر چه بلایی تو از دست تو حیرانم از بر تو رویش من پیدم نهانم تا دامن او گیرم چاکست گریانم من آنچه تو میدانی تو آنچه نمیدانم ای درد تو در دامنم گذار که دامنم</p>
--	--

عالی نفیج خاطر ما چند بود صابر / رحمی بکن ای کافر آخر نه مسلمانم

<p>چگونه خار دل از سیر لاله زار کشم بیک نگاه تو جان دادن آرزو دارم نگاه حیرتم آماده بخود س حاضر ز بیم خوی تو تا که بدل فغانم برم بصره می نگرم بر رخ تو میترسم بنمای خانه ز گشتگی و حیرانی ست فلکندم از سر خود بار عقل و عقلی ست</p>	<p>سخ تو هست چرا منت بهار کشم که انتقام فراق ز روزگار کشم دگر برای چه در وعده انتظار کشم اجازتی که دگر ناله آشکار کشم که این شراب شود آخر خمار کشم کس چه شعله جو که اگر حصار کشم که هیچ بار نیاید بکار و بار کشم</p>
---	--

<p>ز شکر و غزل تازه بدو عالی باین بهمانه صدائی گوشت را کرم</p>	<p>مشته طرز نگاه شفته رنگ تو ام نشته بخودی از باد گلزنک تو ام در طلسم نظر افتاده ز نیزنگ تو ام منکه مانند شر در دل چون رنگ تو ام سیرساند سخن از دهن تنگ تو ام مخواین انچه سرایان خوش آهنگ تو ام</p>	<p>نه خوش از صلیح و نه آزرده ای از جنگ تو ام زان لب لعل سخگوی که بدوش کند چشم بند نیست که آن زگر است او کرده است که رو بود که سوزم ز فراسوشی تو چمن بزم ترا غنچه سخن چین شده است بلبلان چمن حسن تو اندا بل سخن</p>
<p>عالی از عشق شدی شهره تودانی دوست فارغ از نیک بدنام تو و رنگ تو ام</p>	<p>که داری لرزائی نازکی شوخی جوانی هم سرشک از غوانی هست نیک و غریبی هم که طومار نیست شرح سوز و پیغام زبانی هم کششهای توان کردن در ناتوانی هم نداستم کمی آید بجاری زندگانی هم</p>	<p>کنم یاری فاداری محبت جانفشانی هم چه رنگ آینه گلزاری بهار عاشقی دارم بجای ناستیخ روشنی دادیم قاصدا بهوی خامه نقاش دل آید هم تسکین فدایش تا نکردم جان خوش دیده خود</p>
<p>کجا عالی برون از عمده شکر تومی آید محبت میکنی الفت عنایت مهربانی هم</p>	<p>سحرچشمی بادام فروشان دارم غنیه سان بهر گلی بهر گیاهان دارم</p>	<p>دل پر زخمی از آن بنجره مرغان دارم نکشتاید دل تنگ ز تماشای چمن</p>

<p>نکست برینم روی باستان دارم داماد در بهت از دیده حیران دارم روز و شب در نظر آن لب پشیمان دارم خست جلوه آن سر و زمان دارم در خیال تو چو گله که بدامان دارم تا ز خود نیز غم عشق تو پنهان دارم چاکه امیز غم و فکر خیابان دارم تا پریشان تو ام این همه سامان دارم</p>	<p>نیشود گدازه بخودیم سرشته شوق بسکه سودم بره آمدن حلقه چشم میتوان از نگرم دسته سنبلی لب تن امشب از سر کشتی ناله ز پا افتادم قطره اشک بیا و لب تو غنچه شود میردم از خود از اگر یاد وصال تو کنم سینه را ز گل داغ تو گلستان شده است اشک دیده و جان بر لب حسرت دل</p>
--	---

<p>بهند را عالی ازین ره بختارت نگرم سرمه داری بکف از خاک ضعیفان دارم</p>

<p>تا نگاهی بر گل رویش بکام دل کنم سحر این جادو گاه از چنان باطل کنم چوب گل گری باشد این یوانه را عقل کنم بحر را اگر در حجاب کاسه باطل کنم</p>	<p>بخودی را یک زمان میخوام غافل کنم سکه خود را در طلسم دوستی افکنده ام از خیال گلشن حسنی دلم بر طاقست بهستم چون موج بر خود پیر از شرمندگی</p>
---	--

<p>عالی اندر بویه عشق گدازم خویش را چون ز رخا لیس عیار خویش را کامل کنم</p>
--

<p>داده اند آئینه گو یا بجای سینه ام یاد روی او ست باغ و انکسای سینه ام رشک گلشن شد و عشق او فصای سینه ام</p>	<p>نیماید را ز پنهان از صفای سینه ام چون روم اندر چین و بستکی باشد مرا بر افع سر و خوش اندامی هر مرغی گلست</p>
---	--

<p>باز مگر کانت که اخوان نیت کرد و تو را در فرات من نیک سازد بغیر از اشک آه</p>	<p>استخوان سینه خیز شد برای سینه ام عشق آید برده و آتش بوی سینه ام</p>
<p>میکنم از غناش عالی اینقدر بیگانه تا غم دلمه را گرد آشنای سینه ام</p>	
<p>دل مانده و گنج کرمی بازار توایم بی تو گفتم شود باغ ز دلگیری ما خوابم از غم دوری بکشم خانه دل کارمان نیست نگاهی که ترا بس باشد نیست چیزی که ز سودای تو از زنجوی هر چه آمد بنظر بود نظر بند دیگر تو که شد صاحب ماقبله ما کعبه ما</p>	<p>پیره با ما نشو آینه دیدار توایم عند لیبان گل گوشه و ستار توایم گفت آهسته که مادر پس دیوار توایم اینقدر بیش که حیرت زده از کار توایم که بدقت ما را که خسریدار توایم وسعت دهر نفس گشته گرفتار توایم ما سیر تو غلام تو پرستار توایم</p>
<p>عالی از مابه بهائی برسان پیغامی طوطی شکر شیرینی گفتار توایم</p>	
<p>بخرنای نباشد هستی اندیشه فرسایم بزمک نغمه از هم و اشود هر قطره خون من از گم گشتگیها اعتبار کرده ام پیدا چه پرداد دیگر از غوغای محشر خلق عالم را خجل شد هر که با من می شد سینه فانی را سراسر میروم در باغ از نفس بهار خود</p>	<p>که چون نقش نیکین از بودم خال بود جایم بسیر گل روم هر جادو آید خادریام که سازد جان نشین خودم آبوی صحرایم که سرخوش قیامت شد در شور و شویم هنوز آئینه روی سازد از شرم تماشا میام ز آب آبله شد سبز بهار کف پایم</p>

ز تار و پود کثرت کی نقابِ حدتم باشد	بهر خار خسی آمیزم و چون شعله تنه ایم
مباد از طعنه های بیتابی بدی افتم	صوری مشکل ست امروز میشد کاش فریم
ز بساری نمک تشنه تر کرد آب شست	چو بویج از زخم دیگر میرسد مرهم بر عضم

که محروم تواند ساختن از مدعا عالی

زنو میدی بود طغرای منشور تنایم

گرچه من حاجت طلب از شر ساریستم	لیکن آخر خالی از امید واریستم
از عصای خویش طفل را جنیت میکشتم	از رکابش دور وقت نی سوگاریستم
پیش خورشید جمالش زود از خود میردم	از چه رومانند رنگ گل قراریستم
برق واری خنده خرمین زانده و هم نشد	چند گریم از غش ابر بباری نیستم
این کمان چین بر و چسب داشتیم	از تو خود مشرندۀ یکرخم کاریستم
میتوان خواندن مایم ساعتی نزدیک	دورم اندازی چرا تقویم یاریستم
بوسه لعل لبش گیرم بهین یک آرزوست	بیش ازین از نجات خود محتاج یاریستم
بیموت بکنفس بگذاشت لعل پیش من	اینقدر بالاق بی اعتباری نیستم
نقش پادرو کی او باشد نلین خسرو	که تر شاہان بهین خاکساری نیستم

آبروی عاشقی در خاک خون افتادست

عزتم عالی چه شد بر صدر خواریستم

عاشقم عاشق بفر دین ایمان نیستم	مندی جز عشق اگر دارم مسلمان نیستم
هر کجا باشد کمالی در نظر نقصان بگذا	در دگر افزون شود محتاج دربان نیستم
در طریق حق شناسی شکر نعمت میکنم	لقد الحمد از کس نمون احسان نیستم

آن وقت که از آب بدست گرفته خود شوقی نماند و درون مازوی پیش عشق از بس که در کوه و دشت از خود آرام رزق خود چو شمع ز دست بگذاشت تا کشایم حلقه کرد و آب شک	نماید از آن که در این عالم از این که در این عالم انقدر بر این عالم نیز با هم بر این عالم خوبنمای گشتگان از من بر ایشان
--	--

چشمه افیض است عالی چون غن شلبدار زنده از این چشمه ام از آب تیوان

طاعت بجز این نیست بدیدار قسم مزه بی تک حرف تو در صحبت است دل بر حرم نور و ملائک است خط او دین دلم بر د مصطفی بگویند زانتظار تو شده عکس مانگر زار	از سر خویش گذشتم بسیرای قسم تلخ شد عیش بان لعل شکوای قسم با درم نیست خوری گریه صدای قسم کافرم کرد سر زلف بزنا رفتم چشمم بر راه تو دارم بدیدار قسم
--	---

عالی از راست تر بجای که در دخت همه راست گوزا چه در دست بگفتار قسم
--

سند فکریه ریخ و نه زبید او تو دارم فریاد رس خاطر غمیده توئی تو که بیم خوانست و چه حاجت به بهار خیال زده شود جوهر آئینه بصیرت تعلیم جفا کرد و دغا هیچ نیا موقت	جان رفت چه شد زندگی از یاد دارم پس که برم داد که فریاد تو دارم باغی که من از این خدا داد تو دارم زین زخم که از خنجر فلاد تو دارم زین درس غلط بحث برآستاد تو دارم
---	--

حیرانی ازین شیوه ضیاء تو دارم	ای دل بچه قیدی نه کندیت نه دایم
<p>عالی مشو از پاس دل غمزه غافل این شیشه من از بهر برزاد تو دارم</p>	
<p>چو آواز جرس گرز دل صیحا کن خیزم که با هر کس نشنم ساعتی غمناک خیزم مگر از پای پیر و پیمای دست تاک خیزم اگر دانم که هستم لائق فراق بر خیزم برای کشتی خصمانه با اخلاک بر خیزم که توانم چو ز کس بی عصا از خاک بر خیزم چو دل پاکست از هر سزایی پاک بر خیزم برای فتن از خود چون شر چالاک خیزم برنگ لاله اگر سنا و کف از خاک بر خیزم</p>	<p>ز راه کوی آن عاشق کش بیباک خیزم مرا صحبت بکس غیر از غم جانان نپذیرد چنین کاندن رخ را انداخت میر حانه ام ساقی ز مصفا فدا ده ام جانی که صبا دم نمی بخیزد بگیری بیهوش است من یکدم که می خواهم زور و انتظار تا توان گردیده ام چند فسا زم جمع گر چون پرتو خورشید دامن دی کان سنگدل در بزم با مکیلیان زان عجب نبود ز لطف عیاب ساتی کوثر</p>
<p>میتا میشود زین قیائی خود بخود عالی بسان شعله گر از بستر خاشاک خیزم</p>	
<p>برای یکدر در و در چون خدا دست چا افتم بچاه افتم چو یوسف در بر آیم از بها افتم نه چون آینه در هر دم بآبی از صفا افتم بخاک از غصه چین چین حسین بویا افتم بر نزد آردی عالم اگر سرور زان افتم</p>	<p>ز بهر آب و رنگی در پی مردم چرا افتم خدا نا کرده گاهی بدست آشنا افتم بزور گریه دادم مصقلی چون موج از آب خود و هم تن در لب ز ترس ز بهر خوش خانه ز فتن دل بیزم و در مینای کلا بزم من</p>

روم افتان خیزان پیش از او ز خاک سبزه	کعبه چون کرد بر خیزم کن چون لغزش با ختم
چنان زار از جفای سر مهر یاری او گشته	که چون برگ نزاران از جایت بر کعبه با ختم
رفیق یارم اما بقدر ارم از سیه بخت	بر زلف سیه گلابی پیش از این قضا ختم

نوکل پیشه کردم از دوا سوختم عالی
که سن چون آتش باشوایم چراغ با ختم

بیمار در دهر نه تنها کی منم	بسیار خسته است از انهایی کی منم
عالم ز عکس جلوه نشانی نه خایه است	حیران وی او تنها یکی کی منم
طوفان بحر عشق چو ز موج بیخود	شد قطره لباب و بیایه یکی کی منم
مجنون که بود خمر و فریاد گسستند	عاشق بدبر اگر شده پیر یکی کی منم
غافل ز صید گاه محبت گزین	کز زخیمان تیغ تناسی کی منم
واری سری جمیع پریشان کلت	گرد دست بگردم از انهایی کی منم
بیگانگی نبود سبب آشنائی است	از عهدان محرم عقایب کی منم

عالی نخل طعنه زد و یافت عافیت
کز جابلان باطل دنیا کی منم

بے اختیار من نه چو پروانه سوختم	خود را ز دم بر آتش در وانه سوختم
بچشم سرمه خاک مرا میتوان شمرد	من هم خود از تجلی جانانه سوختم
سیمای سجده خواستل می پرست من	داغ جبین بصورت پیمان سوختم
آبی درون سینه ام از شوق شعله زد	من هم با آتش دل دیوانه سوختم
تا صبر بان شود دل بیره کامر شس	بر دم چرخ نذر به تیرانه سوختم

روزیکه من نقاب کشیدم ز روی یار	خورشید را ز غیرت جانانه خستم
در راه عشق رشته شمع سباده ام	هر گام تا رسیدن کاشانه خستم
بر جلوه اش که نام خدا شعله خیز بود	جای سپند سبزه صد دانه خستم
گرم آشنائی بجهان نیست همچو من	دیدم ترا بصحبت بیگانه خستم

عالی ستاره داغ شد از روزن دلم
شمع از خیال یار درین خانه خستم

ساقی از توبه من امروزر حجابی دارم	آخر انصاف چه شد حال خرابی دارم
اگر از ناز بگوید که عتابی دارم	سهم از دادن جان خو حجابی دارم
داغها بر سرم جمع چو اوراق شده است	عشق را ملت خود کرده کتابی دارم
کاش در خواب تسلی شوم از وصل لیک	در خیال تو کجا فرصت خوابی دارم
مدت وعده وصل تو شمارم ز بهال	بهر تسکین عطش موج سرابی دارم
آبر و ختن من ز طبع نیست جز این	که ز تیغ تو امیدم آب دارم
دل سوداغ قدح اشک می نم ساقی	مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم
شکرند که من از مصیبتم طالب عفو	نه چو را بد طمع اجر تو ابی دارم
حسن بی پرده گل بخیزد دل را که شود	نظر اکنون برخ بستر نقابی دارم
دفتر لاله تمامی بوقر داغ نیست	بادل خون شده خویش حسابی دارم

رگ ابریت مرا کلهک سخنور عالی
چشم بد دور گهر ریز سحابی دارم

چو موج آب ز شوق دویده می آیم	بنجاک را چو ماهی پلیده می آیم
------------------------------	-------------------------------

بسان باد صبا در ریاض انجمن اشاره ز طلب گر کنی بگوشت پشم طلب چه وعده کجاست شوق تو غافل چو صید زخمی از آسیب و ز کار فراق هوای حلقه بزم تو گرم پی دارد بزم غیر اگر بار هست بار غم ست چه حالتست که از اضطراب دل ارم	نفس گسته عنان ناکشیده می آیم چو اشک دیده عاشق و دیده می آیم شال حرف بنیاط رسیده می آیم تمام راه ز دل خون چکیده می آیم که چون خدنگ کمان کشیده می آیم که از گرانی خاطر خمیده می آیم بیان میروم و کل ندیده می آیم
---	--

ز کوی یار مرا میکنی عالی
بر و برو که سخن ناکشیده می آیم

برنگی ناله از یاد رخسار درخشن کردم طیلم سوختم نالیدم افتادم بخاک خون مرا گشتگی شد خانمان از بسکه بصیرم صفای سینه چون طوطی مرا گویا کندم ز لب نگذاشتم بر تن سراپا داغ رنجه عجب ذوقیست مردن در تناسخ وصال او	که بلبل از جل از روی گلها چمن کردم نیم شرمه از دل هر چه می اندازم کردم بسان شعله جواله در غربت وطن کردم ببین آینه راسن بچشم عشق سخن کردم گریبان را خلاص از دست فکر پیوندم ازین لذت چو مغز استخوان چاک کفن کردم
---	---

دماغ اهل دل را تازه کن از این غزل عالی
که من هر نقطه را نافه مشک ختن کردم

از بر و حجر جهان قطع نظر ساخته ام غم نان نیست مرا باد سلامت یارب	بلبل خشک خود و دیده تر ساخته ام آردی که بآن همچو گهر ساخته ام
---	--

دار و از دشت جنون تد نظر خانه دل میشود داغ که چون لاله زهم میزنید همه تن چشم امیدم برده ناوک ناز سرفروشم نبود اینک رسد نامه یار چاک چاکست تن از اشک چاکش که چو پرگار بر گشتگی از پافتم	چشم آهوست که من حلقه و ساخته ام آشایی که بعد خون جگر ساخته ام پیش او آئینه سان سینه سپر ساخته ام خاطر خویش تسلی به خبر ساخته ام جامه از پارچه شیر و شکر ساخته ام خانمان را همه در عین سفر ساخته ام
---	---

عالی از دور فلک نیست مرا سودن بیان

چون مه از پاره تن ز را و سفر ساخته ام

هر که بیار عرض تنانوشته ایم مدها تمام موج و نقطه همه حباب بهر دل شکسته که مشق جنون کند خویش قرض و سرزندگی نشد که میرسد بگوش و دوات زبان دیباچه ایست چو بر اوراق دوزخا چشم غزال بود دوات زنانه ما چین چین سطر جواب طلب بود هر جا که حرف ماونی بود شسته ایم امروز اگر که رفته از جفا کشید	بی نقش لفظ معنی تنها نوشته ایم یک صغره شمع شوق ز دریا نوشته ایم سطر سز ز جاده با قلم پانوشته ایم ریخ فراق را بمیسی نوشته ایم رمزی که باز ساغر و دینا نوشته ایم بهر ریاض کردن و مانوشته ایم نقل نگاه او بهما نوشته ایم ماسه نوشت مردم دنیا نوشته ایم انیمت نامه که عیفا نوشته ایم مادر جواب عده بفرود نوشته ایم
--	---

عالی دعا ز اهل جهان بخرد عابد بود

<p>مادر بیاض دل چه غلط نوشتی ام</p>	<p>در غمش صبحی سر از چاک گریبان بزدوم</p>
<p>چونچه خورشید شد دستی که من بر سر زدم کز طغیان گریه خود اندوه بر گوهر زدم من برنگ شعله از غیرت بخود خیزدم همچو شعله از یکدایه بر هر کی نشتر زدم باز این آینه را صد قتل خاکستر زدم از دهنم گشته آخر حلقه بر دوزدم من هم از خیاره خود تا سحر سازدم جای خود نگذاشتم چند انکه بال بزدوم</p>	<p>تا بجای آبرو از اشک نمانده زید صحنه تشنه بر رخسار چو آتش در گرفت نوبه باری دیدم از یاد تو نه و آبجو شام تیره شد خاطر ز عکس مدعا و استخفاف طول عمر صراحه کوی و چون جا شد شب چو ساق لاله ز دستش نمی افتاد حیرت مانع خیالم بلبل تصویر کرد</p>
<p>قطره شبنم خورشید از طپیدن نرسید فال نیکی عالی از این گردش اختر زدم</p>	<p>ب تو هر که که تماشای گلستان کردم هر چه دل بسته آن بود گذشتم ز سرش بستم از عشق خطش از سر نو ز نار سوز اینم غنچه نشد گل که من از ناله خود شور و خروش از آن سو که آن گشت بلند من بیدار و الفتوای وفا گشتنی ام عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد</p>
<p>همچو گل دامن خود بزرگربان کردم عقد مشک من بین که چایسان کردم دل کلافه شده را باز سلمان کردم هر که با طره چیست پریشان کردم ناله را که من از ترس تو نهان کردم یار را از گلزه جور پشیمان کردم طاعت رفته که در حالت ایمان کردم</p>	<p>ب تو هر که که تماشای گلستان کردم هر چه دل بسته آن بود گذشتم ز سرش بستم از عشق خطش از سر نو ز نار سوز اینم غنچه نشد گل که من از ناله خود شور و خروش از آن سو که آن گشت بلند من بیدار و الفتوای وفا گشتنی ام عشق اگر ملت کفرست قضا باید کرد</p>
<p>عالی از سو سپردم بزبان نقد سخن</p>	<p>عالی از سو سپردم بزبان نقد سخن</p>

<p>بر بنی بر سر این گنج نگهبان کردم</p>	<table> <tr> <td data-bbox="543 227 927 800"> <p>یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم اگر از عشق نبود که چنان دید باشد چشم اعجاز سیاهی منگ میا و آمد غیر لب و چنانست تا آنجا شاد بودم سود و سود است اگر کشش از دنیا قاصد از خوشی و هم تا تو میاید عشق هند و بیکه کردم از ازو ضعیف</p> </td><td data-bbox="93 227 543 800"> <p>کرد از ناز و ادائی که سن از کار شدم بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم دست من زد و بگیرد که بیار شدم همچو آینه دیدار دل میبار شدم همچو کردم دل خود را و خبردار شدم نامه از دور رسید از که از کار شدم اصدا فتنه شدم شسته ز نار شدم</p> </td></tr> </table>	<p>یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم اگر از عشق نبود که چنان دید باشد چشم اعجاز سیاهی منگ میا و آمد غیر لب و چنانست تا آنجا شاد بودم سود و سود است اگر کشش از دنیا قاصد از خوشی و هم تا تو میاید عشق هند و بیکه کردم از ازو ضعیف</p>	<p>کرد از ناز و ادائی که سن از کار شدم بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم دست من زد و بگیرد که بیار شدم همچو آینه دیدار دل میبار شدم همچو کردم دل خود را و خبردار شدم نامه از دور رسید از که از کار شدم اصدا فتنه شدم شسته ز نار شدم</p>
<p>یافت از طرز نگاهم که گرفتار شدم اگر از عشق نبود که چنان دید باشد چشم اعجاز سیاهی منگ میا و آمد غیر لب و چنانست تا آنجا شاد بودم سود و سود است اگر کشش از دنیا قاصد از خوشی و هم تا تو میاید عشق هند و بیکه کردم از ازو ضعیف</p>	<p>کرد از ناز و ادائی که سن از کار شدم بی خبر کرد چنانم که خبر دار شدم دست من زد و بگیرد که بیار شدم همچو آینه دیدار دل میبار شدم همچو کردم دل خود را و خبردار شدم نامه از دور رسید از که از کار شدم اصدا فتنه شدم شسته ز نار شدم</p>		
<p>بر دای عالی دیوانه ز بهیاسی ام چسبیت این ناله زار تو که نیراز شدم</p>	<table> <tr> <td data-bbox="543 964 927 1714"> <p>از نرم و لبها بهر آکام بر آرم در سجده خورشید برهن بشک افند روزیکه شدم صید تو این تر نمودم یکه چه شود خود ز در خانه در آسند از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدا سند خشکت و مانم ز فغانل نظری کن جان از پی پر سیدان عالم بلباسد از بختی ست اینک جوای نفرت داد بر دار نقاب از رخ دانش بجان</p> </td><td data-bbox="93 964 543 1714"> <p>چوم موم ز نقش و گری نام بر آرم هر صبح که سن از خم می جام بر آرم مرخی که بود و نفس و دام بر آرم تا از زی این دل خود کام بر آرم گر صبح کشم بپوش نفس شام بر آرم تا از نغمت روغن بادام بر آرم هر گه نفس بپوش با رام بر آرم تا سن دل خود از طبع خام بر آرم تا وود دل خویش ز ایام بر آرم</p> </td></tr> </table>	<p>از نرم و لبها بهر آکام بر آرم در سجده خورشید برهن بشک افند روزیکه شدم صید تو این تر نمودم یکه چه شود خود ز در خانه در آسند از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدا سند خشکت و مانم ز فغانل نظری کن جان از پی پر سیدان عالم بلباسد از بختی ست اینک جوای نفرت داد بر دار نقاب از رخ دانش بجان</p>	<p>چوم موم ز نقش و گری نام بر آرم هر صبح که سن از خم می جام بر آرم مرخی که بود و نفس و دام بر آرم تا از زی این دل خود کام بر آرم گر صبح کشم بپوش نفس شام بر آرم تا از نغمت روغن بادام بر آرم هر گه نفس بپوش با رام بر آرم تا سن دل خود از طبع خام بر آرم تا وود دل خویش ز ایام بر آرم</p>
<p>از نرم و لبها بهر آکام بر آرم در سجده خورشید برهن بشک افند روزیکه شدم صید تو این تر نمودم یکه چه شود خود ز در خانه در آسند از بسکه ضعیفم ز غم و درد جدا سند خشکت و مانم ز فغانل نظری کن جان از پی پر سیدان عالم بلباسد از بختی ست اینک جوای نفرت داد بر دار نقاب از رخ دانش بجان</p>	<p>چوم موم ز نقش و گری نام بر آرم هر صبح که سن از خم می جام بر آرم مرخی که بود و نفس و دام بر آرم تا از زی این دل خود کام بر آرم گر صبح کشم بپوش نفس شام بر آرم تا از نغمت روغن بادام بر آرم هر گه نفس بپوش با رام بر آرم تا سن دل خود از طبع خام بر آرم تا وود دل خویش ز ایام بر آرم</p>		

<p>پا بوسه قیسا و بشکرا به ضرورت قاصد تو بدله دار چه گویی نفسی باش</p>	<p>اگر خدمت کند از دکنه سر از دامم برآرم تا جان نفیس همه چنیم برآرم</p>
<p>عالی ز غزلخوانی من سیر چین کن کلیده تبار از امید بر بامم برآرم</p>	
<p>نگویم ای ستمگر تو امید و فادارم ز سودایت تو اگر گشته ام با این پیشا نیاید کشید از دست این ست پادشاه برد باد صبا از من پیام ناله شوقی</p>	<p>تو خود انصاف ده آنکه کن یک گردا دارم دکان آرزو چیدم تماشا کن چهار دارم بدامن پاکشیدم یک دستی در دهم دارم درین گلزار غربت عنایتی آشنادارم</p>
<p>گرافت عقد در کارم که از آبرودارم ز نفیس همت عالی تو کل بر خند دارم</p>	
<p>عکس یارم که به بنمای ندیدن فرستم تو به بودم که شکستی همه جای پیش آمد جلوه کرد که از حسرت دل آب شدم از سر کوی دلم تا تماشا که جان خاک بودم که مگر یار گذاری بکنند</p>	<p>عمر صبحم که بیک آه کشیدن فرستم مژده بودم که بتاراج شنیدن فرستم قطره گشتم و آخر بچکیدن فرستم قدح بود که آنرا بطپیدن فرستم گلشن گشتم و بهیوده بچیدن فرستم</p>
<p>عالی افوس که داد و ستد عمر خطاست ز ر قلمم که بدشنام خریدن فرستم</p>	
<p>پیوسته چو تصویر ترا چشمم برآرم چون چشم مرا خیره کند نور جمالت</p>	<p>از بنمودی آمارک خوابت نگاهم سیر بنجه نور شنید شود دست پناهم</p>

صد شکر سرافرازیم از دولت نعمت از گریه زنا خنده بلند صبح قیامت در روز بد آمد بنظر خوبی یاران هرگز نکشد فرع من منت از رفت	پندار آنکه بود از خدا بر کلاه ستم گر شمع بریزد کس از رشته آسم شد سر نه بینائی من بخت سیاهم خود دانه شتر میشود و شعله گاهم
--	--

عالی چه غم از روز جزا اهل گناه را
میزان عمل بشکند از بار گناه ستم

سخن گویند جانست این سخن یکی عجب دارم پریشانیم ز سودایت حسام موبوش ده چو داغ خوچکان جاست مینا شعله ام کجا از روزگار کینه دارم تو ان بودن چنان گویم ندارم یادگار از دوستان نه جنبند ضعف بنفشه ارمی گنیکست بمطلب سدا کج بگذشت از مطلب	ولی از درد دل پیش تو گفتن جان طلب دارم که از هر حلقه زلف تو دینار طلب دارم بیا جوشی ز نیم ایدل که سامان طلب دارم پلنگ خشمگینی در کس از روز و شب دارم که سن پیوسته از سر خیز این یار این عجب دارم گم زد دست این سر رشته جان از لب دارم عجب خود را ز هر اندیشه در پنج و تعب دارم
--	--

چمنی پر سیب عالی چرا قسم بکوی او
غریم عاشقم دیوانه ام چندین سبب دارم

جان بلب اندر شوقش خواهش دوست این استخوانی چندم و در دل خیال روی یا گر چه داغم سر سبز اما ز دشمن منسم دل بختن جابجا میرفت تالذت برد	گرداننش اینا بزم جای افسوس است این گردن پروانه میگردد که فانوس است این مار بگریزد ز من داند که طأوس است این گرد و زنجیر زلف او که به اسوس است این
---	--

روز و شب در کزیند از ترس کس که دید	گفت از رحم خدا کو یا که مایوس ست این
پیچ پروانست بر از دل لالان من	کافر بستم چند اردو کز اتوس ست این

طرف پیرو دی که در دروغ آتش زند

شرم کن عالی چو بنگ ساین چو بنگ تین

آفتاب بر فلک ای مدعی خاطر من	جکی حکمی لبه زبیر بر اسے خاطر من
شب ست روز من از هر جور برای دین	چو آفتاب ز صبح و فای خاطر من
طریق نجات بیگانگان نیست و انم	بس ست عشق کز شد آشنا خاطر من
نیافتسم کسی از اهل درد و دل تنگم	که کم شده است جهان نصیحت خاطر من
هزار قسم پریشانی از غم عشقش	که چچ کرده بیک جاسوای خاطر من
شماره زجر افلاک شد ز بیابانی	ستاره که بود در نهامی خاطر من
ز اوچ لے طمع سر فرونی آرد	باستخوان گد هم های خاطر من
خلاصه سخن دوست اینکو دشمن شد	بخویش سر که بگوید رضای خاطر من

چو دیده بود سبب در هلاک دل عالی

ز نقد اشک و در خونهای خاطر من

اثبات حق از نفی هر اندیشه طلب کن	از ریشه بی بر بر بی ریشه طلب کن
هر خطه ترا شد صحنه طبع کج تو	وقت که ترا کم شود این تیشه طلب کن
مردی ازین نشه ز کم ظرفی هوشست	خیاره بود جام بر دیشه طلب کن
پر خونی دل ز نیست خندانی نازست	شادی طلبی از دل غم پیشه طلب کن
دارم بنیستان قلم نکتہ گیر	شیری که بدر وصف ازین پیشه طلب کن

<p>عمری نفس از بهر طلب آمد و برگشت عالی بگذر این همه اندیشه طلب کن</p>	
<p>بیگانه شوز کام و در آستانه من ز هزار لاف از الفت این بیوفان من ز رز با تالش از بهوس کیمیا من به چون جباب خمیده خود را جدا من چون آب نان مانند کسی اصلا من در نه غما نماند بعثت هر کجا من حرفی بغیبتش چو زمان در قفا من انگشت باز بر لب خاموشی من بلبل در گروا من بے نوا من</p>	<p>با بهر دمان دم از طلب جدا من دنیا لبان رنگ خنایم و در دست کار تو نیست عشق ننگه اردین دل چون موج هم طناب فیکان اه باش نوشید خضر آب و سکند گرفت نان آئینه ساز دل که نماید لقای یار چون نرگس از تو چشم و فایه که داشته است مانند شعله که ز زبان سید بد بشع گل رفیق هیچ گوش با فسانه ات نکرد</p>
<p>چون دست و پای تست بجز گواه خویش عالی برای بیگینه دست و پا من</p>	
<p>گر میکنی کرم کن و از هم جدا کن هر چند گفتمش مکن ای بیوفان کن ای شوخ خوش نگاه تفاعل با کن چندین ستم خلق برای خدا کن یا شتر دودستی بعل آریا کن لب را بجز بیده ز هزار واکن</p>	<p>یار بنگاه کس برخی آشنا کن نشیند آخر از من دل را خراب کرد از دوری تو عیش غزال ریده است هر گوشه زمستی چشمت قیامت است حیف است پاس قدر محبت ندانستن سپیل بنای غمت خود را به بند راه</p>

غرق عرق ز خجالت حریف طلب مشو	مغفولانفس اگر بخواهی تشنه طبع
اگر کام نیست راحت نویدیم بس است	اگر کام نیست راحت نویدیم بس است

عالی چو نیست آگهی از خیر و شر ترا	هرگز برای مطلب دنیا دانا مکن
-----------------------------------	------------------------------

بدر دمن برسی بی وفا وقت ده عیش این	مرا بی زنجش خاطر فکندی از نظر آخر
بجویم باز و شور عشق خواهد گشت عالم را	بگیر این نقد جان از دل بیبا جنس ناز خود
زنی بر زخم دل ناخن که اینهم زخم سازست	زنجیرت بس که از شیرینی جان تلخ کام من

نگاهی کرد در روشن ساخت عالم را بین عالی	که خورشید جهانگیر اخلاص شاعست این
---	-----------------------------------

ز بس بگذشت گرم عشوه آن گلگون ارازم	رنگ گل گشت درستی عنان اختیار من
بزنم می بر دهر دم دل از من جلوه گلزار	چو گردم خاک تو آن رختن رنگ بسیار من
بیای مدعی با من اگر داری سر سودا	کشیدم پای مطلبها دو عالم از تو باز من
اگر بوی گل آید پی تقطیم بر خیزم	که بر دل غنچه باغ این بنشیند غبار از من
زبان شعله چون آتش صوری از من	شیر گیر دیلوح سنگ سرشق قرار از من
نماند از نیجوی یارم که بر جانم چاکردی	چند خواهم گفت اگر پسند در روز شمار من
مشک کن بتیر ناز و در خجیر گاهم بر	کش چون ایام دایم توان کردن کجا من

<p>بناشہ مریدان در صفت عشاق نیز از دل و لم عالی چو رفت از کف نیاید پیچ کار از سن</p>	
<p>از دست اگر رفتہ ابا سی دویدن از سی بجای نرسد کار غیزان ہر چند کہ چون آئینہ ہاشم ہمدن چشم دل بستیم کہ رود از چہین چہینیت در باب کہ ماندہ ست ز دل قطرہ خون</p>	<p>تا کوئی تو خود را بر سام بطہیدن کہ چشم کند طے مسافت بہ پیریدن ہرگز نشوم سیر ز دیدار تو دیدن نتوان دل من از تو لبشیرہ پیریدن آن قطرہ ہم از دست تو لبر ز چکیدن</p>
<p>وقتست کہ عالی تہاشے تو آید رہ ماندہ نگہ داروی ز تو تا پیریدن</p>	
<p>پردہ برداشت ز رخ شوخ شنگارہ من بر و بر میکہ پردای فلک نیست مرا خانہ زاد غم عشقم تپش دل میداد طلب کیست کہ چون رشتہ در ہر ساعت زار می دل مگر اورا البہر جسم آرد کارا برست گہ ریزی و خورشید بکن بہخایم بکشتہ یا بوفازندہ کن آتش عشق تو آنروز کہ پیدا کردم چون شکست آئینہ بینا شود جلوہ کس</p>	<p>میچکہ رنگ گل اموز ز نظارہ من خیم دیمانہ بود ثابت و سیارہ من وقت طفلی ہمہ دم جنبش گوارہ من سر راورد ز جای دل آوارہ من غیر بیارگی من نبود چارہ من درفشانی بہر ق از رخ مہ پارہ من جدیت ای یار بگو فکر تو در بارہ من جان سخت آہن من بود و لذت آہن سیر کاہیت چو ریشل صمدیارہ من</p>
<p>عالی از خانہ من معنی روشن ریزد</p>	

میزند آب که جوش ز فواره من

امروز یکام من شیدا است دل من
از زلف تو تا ساسله برپاست دل من
رم کرده تر از آه و فغان است دل من
طاوس ترا دام تماشا است دل من
آزمیده آن شد که یخو است دل من
واسوخته لذت دنیا است دل من
عشق است کلیم و یه بنیاست دل من
جانمست که جانمست تنان است دل من

صد شکر گریه یار آمد و بر باره دل من
سره حلقه سود از دگمان غم عشق است
گیر و گیر چشم تو شاید بکشدش
هر حلقه دانه غم برخت دید و بازیت
صد جاول من نگاشت من سر هم نیت
عشق از کف کستر من نگاشت جهان نیت
در هم شکم شورش در خون خرد را
راهی بل و دل به خود یا قسم آخر

در قیمت و قدر از دجهان چون نبودیش

عالی صدف گوهر سکتیاست دل من

صد جاز خوش فتن تا گوی او رسیدن
از سوی یار ناراست از سوی دل کشیدن
رنگ گل از پیدن بوی گل از رسید
ترسم بردن نفیقه چون ماهی از طپیدن
مانند ساغری شد این قطره از چکیدن
اینجا است سر بریدن بهتر ز دل بریدن
مینماید بر آن گفتن خوشتر بود شنیدن

عیش بود و دیدن از شوق یار دیدن
سودائی دل بدلیه خوش و ادبندی شد
در صید گاه حسنش از شوق باز ماند
بیتاب قتل من شد و رنج یار چو سر
افتاد چون دل از کار شد از درد منیش
از وصل دوسته اران قطع نظر نشاید
لب بود غنچه اول گلگشت تا شود گوش

ای جان فدای عشقت غافل مشور عا

سُن تو گوشت باعث برعاشت آفریدن

یابی ز رنگ زردنشا طنائان من چشم بیک نظار دل از دست من ر بود شد فاش مدعای دلم از تغافلش دل پر شده است راه دہانم گرفتہ است ہر قطرہ اشک من شدہ آئینہ رخس عمر لیت و خیال کسے رفتہ ام ز خود شدہ محو بند بند ز شیرین ادائش از بس دلم بنبوہ یکان کی شدہ ست	چون زعفران کیست بہا و خزان من گیرندہ تر ز درد بود پاسبان من خاموشیش چہا کہ نگفت از زبان من از چاک سینہ چون جرس آہ دفغان من یوسف شدہ است سرسبز این گلستان من عقفا شدہ است گم فی نام نشان من فی شکر لیت ہر قلم استخوان من سو گندہ راست خورد خدنگش بجان من
--	--

فکر بلند مشرق خورشید معنی ست
عالی شود زمین غزل آسمان من

بید و قصد اہل وفا میکنے مکن آزردہ بیگانہ ز مامیشوی مشو بر دل خدنگ ناز اگر میری فی بن مارا بجرم بی گننے میکشی بکش دشنام ز اتفاق اگر میدہے بدہ اگر مصیت بصدق بجا آوری بیار ای چرخ ہر طریق کیج میروی برو	کاری کہ کس نکرده چرا میکنے مکن بیجا شکایتے کہ زمان میکنے مکن دانستہ گرز ز جسم خطا میکنے مکن اندیشہ گرز ز روز جزا میکنے مکن گرازرہ نفاق دعا میکنے مکن طاعت اگر ز روی ریا میکنے مکن اما اگر زیار جدا میکنے مکن
عالی اگر بید حرقم میکشی بکش	

از نهار اگر سخن بجای نیاید سخن

ای بوالهوس از دل غم دلدار بدرکن
تجویر الی همه با چلوه یار ست
قاصد اگر از خود بردی نامه نویسم
یا از دور ویرانه ماکاه درون آس
یارمی که در جهان بر بست نقیاسیت
دولت همه دریادی و سیدی چشم ست
در عرصه تقدیر قضا چون بکشد تیغ
ز نهار درین ره مدد از غیر نخواهی
نتوان در دل را بگل و سنگ آورد
ناکامی من چند دهد کام رقیبان

عشق از تو محاسنت بر دگر دار کن
یکبار به بند دانه بجای شمع و نظر کن
به گاه شوی بغیر از خویش خبر کن
یا از دل ما خواهش دیدار بدر کن
بر دست اگر نه بنده دست بدر کن
ببریز یک قطره بهور را چو گهر کن
خواهی تو زخمی زرسد ترک سپهر کن
از پاره تن شمع صفت او سفر کن
از خانه کیش پای دره بادیه سپهر کن
ای آه بگو شمس بر ای ناله اثر کن

سودی نبری عالی دیوانه ز دیوان

یک مصراع شوخ ست قدیار ز بر کن

از شورش سودا تو حیران شده ام من
گر صحبت دلچسپ تو شیرینی جان نیست
حیرت نگذار که روم کنفس از خویش
مانده جوهر که در آینه شود کم
هر ذره شده از موج هوا پای بخیر
سامان جو غم سر سوسه نشود کم

دل با زمین ده که پشیمان شده ام من
دور از تو چو اقبال بیان شده ام من
تا والد آن سر و خرامان شده ام من
از بهر تماشای تو پنهان شده ام من
تا عشق ترا سلسله چنان شده ام من
سودای آن زلف پریشان شده ام من

	عالی اگر اسلام بود اینک بوداری پس نصف دلم خوش که سلمان شیده مهمن	
در گریز این شاهبانه آمد ز دندان نختن گوشه بگرفتن و اشک بر دامان نختن طرح منظر پاکشیدن نگار یوان نختن دانه را در دند پیش بیدام توان نختن کم نمیداشد ز خون صد سلمان نختن ینماید چون گهر در بحر عمان نختن گر توانی شمع را از ریشه جان نختن آتش افشاندن بر دبه آجموان نختن از سبوی تنگ حه را نیست آستان نختن		آبر و بعد از جوانی چیست پنهان نختن خوشرست از اینک چهار دیده هم دم کنی خشت خامی زیر سر کافیه آفرینایی همست ناگس و ن از حلقه اغراض نیست بسج گردانیدن برای آنکه مال افزون شود جان خود کردن شازاری نیازهای یا تیره روزی در شب بجران نسوزاند ترا شعله دیدار خواهد دل سمنه طینت است مهریار از دل بصد خون جگر برین نختن
	از وفادورست عالی گریه باید چون انار خون دل را از شگاف سینه خندان نختن	
ز دورتی گویا ز گرداب خطر آید برون از شگوفه هر کجا بینی ثمر آید برون چون کس که در خانه با غم سفر آید برون آفت از دست مرغی آکر آید برون این صدف چون شود در هم گهر آید برون شاید از تنم هوای او ز سر آید برون		چون نکه در وصل او از چشم تر آید برون در حقیقت میرساند عاقبت عشق حجاز سالمک را بش کند هر دم داع خانمان صاحب سامان قید غصه فاجر خیال نیست تا توانی از لب صاحب سخن فیضی ببر آفتابان که موج باطل مشیو نقش جباب

صاف طینت رو سفیدی در رخا دگر نیست ز نیست شوارست و خلق جهان کور نیست جان تن پیرن شدن پیش پندیل غنچه دل	شیر آب منجمی دوستی بیشتر آید بر دل ناکست زین منجمی شود و شوره آید بر تن نیست شکال این قیام را ز نیست ز آید بر تن
---	--

چون انار از بس دلم پر شد و باغ گریه نیست
اشک منجمی بصد خون جگر آید بر تن

کلی را که پیرانست بیدار توروشن شمعدانست بهر تالافه سایه قدت کویت بنظر پرده فانوس نماید چون آینه تیره که ز خورشید جلایافت درد و در خط سبز صفای رخت افروز صد عمر ابد در عوض رشته شمع است خیزد بر هوش گرد ز زنجیر کشیدن ز د شعله بدل شوق که بوسیم خط را	از غنچه فتنه است بگلزار توروشن گلشن چو گردیده ز رفقا توروشن از جلوه ز بس شد و رود یو توروشن خورشید شد از پر توروسا توروشن این طرفه که کرد آینه زنگار توروشن چون خانه کند عاشق بیام توروشن زین سرمه شود چشم گرفتار توروشن این آتش باشد ز شعله خار توروشن
---	--

عالی قلمت مصقل آینه صفاست
گرد و ورق از کلک گداز توروشن

داشت در عشق کایتا دل بخوی من غوغا شد در خون جیادی لایم کرده ام رفت عمرم در نظر بازی باغ رشید رو گرچه پی بینی کما نم نرم چون موج شراب	اشک آرد و آخر آنها را همه بر سو من لاله را کرده است باغ این ناله آهوی من تا ز پیری شده هلال آسایید بروی من توبه را خواهد شکستن قوت با روی من
---	---

گره ابری کند خندان گل باغ مرا بی نیاز بهای فقر از صفت معجزات گرفت	برق از هر گوشه چشمک میزد شب و صبح بوریا گرد زمین هر چار صد پهلوی زن
عالی آخر پستی طالع بکار آید مرا سیل خون از دل چو آید میکند رو سخن	
دل بان زلف پریشان بجاکل بستن کلمه مند از تو نیم شیوه صیاد بود رنگ بورا گل مقصود شمردن عیش است تبواض نکند اهل و دل قامت خشم حلقه بودن چه ضرورت اندیشه کار صید توفیق بفراک عمل باید بست چار قل خوان که در مختص جن سیرت سر و موزون شد یک معنی رنگین آخر	بنگه یاد دهد دست سنبیل بستن صید نزدیک بر دم راز قفا فل بستن تهمت عشق بنا نیست ببلبل بستن نیست در آب که قاعده کل بستن می کشاید گره از دل تو کل بستن رشته عمر نشاید بگل و گل بستن تا نباید دهن شیشه ز قفل بستن نتوانست تعریف تو چون گل بستن
نیست عالی سندی بهر فضیلت امروز غیر دستار بزرگ کمر شل بستن	
عشق را کامل کند از سوز دل از فروختن در محبت آنکه من کردم خود دشمن نکرد والله دیدار را سامان نمیداشد ضرور گرداند آتش ناقد بر تراب گانه شو سخ دل کردم ز فرط دوستی راضی نشد	میشود پروانه را روشن چراغ از فروختن طور و طرز دوستی باید ز من آموختن سوزن تفرکان بست از بر چشمه دوستی چاره از زان خریدن میکند بفرختن آه ازین گرمی که آخر بایدش دافروختن

<p>عالی از سر با خشن سرمایه دولت طلب خویش را یا مال کردن به زمال نه خشن</p>	
<p>که محال سرشگر مثل تو سپید کردن شکایت اینها سبب میا کردن حی تو ان لحظه آمد تباشا کردن که نموده است دگر مایه سودا کردن نخواند که از کار کس و اکر دن تا توانی بدل خلق جهان جا کردن فصل مقراض بود در گله لب و اکر دن کار طفلانه بود شیوه رسوا کردن پیش ارباب کرم عرض تمنا کردن عبث آزرده شدن شکوه پیا کردن</p>	<p>که ترس ز که تو ای یافت و اکر دن اشک آه و تنه ناب غم و در دست ضرر در فراقت چینی سبز شد از گریه سن سن دل باخته فارغ شدم از سوز زینا بحر با این همه ناخن که حیات است موج نکست غنچه گل شوز سبک و حی خویش نکنی قطع محبت بشکایت از دوست راز عاشق مکن افشا ز زینا در باب لبا موش صدق و بدین حاجت نیست عالم ناز بهشتی ست که بر جاست درو</p>
<p>چون دو مصراع گواهی سخن عالی شد میرسد دعوی اعجاز میا کردن</p>	
<p>برنگ گل نسبی میکنند رویش چرخ روشن دل هر جا و آید و طیش و اندر سیران شکوه که تواند پند بگذازد بدان سخن سمندر میشود بلبل در آید گریه باغ سن شکست از بیج می از بسکه نازک بود باغ سن</p>	<p>چو بز و نامه بر و اندر دل پر سوز و دامن ز بهشتی مگوشتن نقش پای فتن از خود شد بهارست از جنون چن لاله خواهم سحر از گل آتش سر و شعله غنهای گل شرر باشد دل بیتاب راز کار بر دایای ابرو</p>

	زبانی نیست از کرد کسادی جنس عالی را شود خاکستر آئینه اگر سوزد و داغ من	
قطره بر بزم شر گرد و براسه سوختن بر تخم دیگر نذر داغ جامی سوختن کز سپند اینجامیخیزد صدای سوختن سرمنه گردیده است سنگ از فیض پای سوختن شمع ز دیروانه را هر دم صلائی سوختن خارخس دیگر چکار آید سوای سوختن میشود آئینه آخر روز نما سوختن کز لوسیم شرح شوق و ماجرای سوختن اشک ریز و چوب تر در استبراد سوختن گر که سوزد دلی باید بسزای سوختن		بسکه دارم شمع سان سر سوای سوختن سوز دل البعد ازین در سینه باید ضبط کرد چشم بد بادابد و در ازم خاموشان عشق عشق هستی سوز از ارباب بنش میکند عین گفتارست خاموشی بان شعله را آتش افکنده آدجان قیاسان شکست فیضیابی گر شوی خاکستر از سوز و گداز آتش افته در نی کلک از شر انقطه نم نماید دیده را هرگاه خاک گشت عشق آتش از خاکستر خود و دمان برادد
	کیست عالی آنکه گوید نیست در دنیا عذاب هجریاران دوزخ است غم بجای سوختن	
چو دیده آئینه را آستانه خود کن مر اکیوری دشمن نشانه خود کن بیاد سیر حرم را بهانه خود کن چو چشم سیر جهانی بخانه خود کن اشاره مژه را تا زیانه خود کن		هجوم جلوه بحسن بگمانه خود کن ز هر خدنگ بروی تو داکم چشمه دل از خیال تو هر دم برنگد بگرشد برای گوشه نشین در ما بود نزدیک سوار ابلق خشی از نیچان بجهان

<p>همیشه وضع جهان بوده اینچنین عالی قیاس مردم پیش از زمانه خود کن</p>	
<p>خداوند اهدایت جانب اده صوابم کن محیط نه فلک امر که توفیق من گردان اگر از خنده خوش داری لبالب ساز برقم در آن دی که طوفان قطره دریا حشمت حقیض هر گنه سازد ز رنگم نقش بر آب ز سوز عشق دارم ز نظر بچشمی سره</p>	<p>کرم فرما بطوق بندگی لکت قلم کن سر ایا جبهه به سجده همچون آفتابم کن و اگر از گریه خشنود چشمم حسابم کن سر ایا نشنه ایسانده موج سرایم کن بوج بر نوازی شعله پرواز شایم کن نظر باز تجلی زار حسن بی نقابم کن</p>
<p>منه در کفه میزان عدل اعمال عالی را بفضل حساب خویش در محشر حسابم کن</p>	
<p>بیای ای بیروت رحم بر حال خرابم کن نباشد سوز سحر از شعله دیدار سوزان تر بیاض گردنت از بوسه بر جانقطه بخوابد وفادارم بهر حال ز عشقت رونمیتابم</p>	<p>تغافل گش کل ظالم شهید طراجم کن چو میوزی مرا آخربین آتش کبابم کن بدستم ساعتی بسپار و سیر انتحالم کن بسوزان خاک کن باد و آتش آیم کن</p>
<p>ز بس کردم دعا عالی زبان پیچیده در کامم وصال دست کام من الهی کامیابم کن</p>	
<p>نشسته نقصه بجام و بادیه یا باغ و بهار این چه خوش باشد که ز دوائی بساد اید عابا ندید از من بدی آماز انصافش عجیب نبود</p>	<p>نمید انم چه بد کردم که بنجیده ایما از من ز دل بیتابی از تو دیر کردن خطا از من که گیر دانه تمام و گیر از روزگار من</p>

گرفته کسی عشق چیزی یادگار از من بیاض حسن اورافتنه میگید بهار از من کس از عاشقان افزون نشود اعتبار از من	گل شک چشم ولاده داغ دل سنبل پریشان نه بینی گلبنه را باغبان هر جا فکرم کرده است بقدر رتبه معشوق باشد حلا عاشق
	اگر نه نشست عالی یار با من شکوه توان کرد که دارد از غرور نماز معشوقانه عار از من
در فراش حاکم مخبر بر زمین نتوان دن بر چراغ لاله هرگز آستین نتوان دن بپوش نقشش بویا چین چین نتوان دن سکه شای غیر این نگین نتوان دن میتوان ز در خصم را تا چنین نتوان دن این نگس را اصدای انگبین نتوان دن	سایه می سپرخ آن نازنین نتوان دن کے کند دم سدری اعظم افسر دل آخرا اهل کبر با مال حوادث میشوند کے شود دولت میسر گر نباشد سرشت آسمان را تیر آه ما شبک کرده است بار قیسان هم زبان گردیده حیث از دست
	پیش اهل طبع عالی آشنان باید سخن کز پیش حرفی بغیر از آفرین نتوان دن
چون شمع بود آتش بهشت را بگردن حسن غزال باشد بسیار تا بگردن شد شیشه هم پر از می بار تا بگردن این گل نیز را باشد بهشت را بگردن شد جلد چشم حیران رخسار تا بگردن گل شد زاشت چشم کلز از تا بگردن	برداشت برقع از رخ دلد از تا بگردن گر آتشی ختن گفت در کسی خطا کرد دل شاد چون نگر دودش در خوش شلیخ شکوفه شد دست از پس گدازم داغ روی نداشت ز کس در پیش چشم یارم دانی گل پیاده بر چیده دامن از دست

از بسکه در فراق کایه گلشن از غم به خطه شده مصور از حسن یارین خود به چند سرگرا نیم از عشق سرکشی نیست تا خاکپای یاریم از بسکه سر بلندیم	فرستی نمائند گل را از فراق تا بگردن نمکن نشسته کشد یکبار تا بگردن افتاده است ما را این بار تا بگردن هر جا رویم آید دیوار تا بگردن
--	--

سر رشته نیامد از دین بدست عالی
در عشق او نکردم ز تار تا بگردن

بر پشت بام آینه مناب سیر کن مانند قرع نیست خود را بخیر کن آرازم کمپوت و طاق و سیر کن با عاشقان سلوک علی با نصیر کن آمد در رقیب آلی تو خیر کن	بر ترز خود مشاهده حال غیر کن خواهی تمام چشم شوی بر رخ مراد بر شوق نامه مهر خوشیست سیر کن عمر دو بار لذت تکرار تیغ تست سویان خاطرست بان شست گوی
--	--

عالی بخواب بخیری عمر مکن در آن
بجشای چشم غفلت یاد غیر کن

هر که ز گل سخن کند رخ بنما که همچنین معنی آن بهوس کرد او که همچنین کرد من تبسم رو بقفا که همچنین پایه کشم من از وفا حق خدا که همچنین از بر من دسم بر و بازیا که همچنین طور پسند خود بگو بهر خدای که همچنین	هر که ز غنچه دم زند لب بکشا که همچنین آبیات را لبش خواست من بیان کند از پی او روان شدم دست دم بدش گر تو بخیر جفا سر ز نسیم کنی جدا هر که بگوید این سخن عمر دوباره چون گفتش ای بهانه بونیست چطور من نکو
---	---

	<p>یار به عالی خزین گفت چگونه عاشقی آه کشید و جان خود کرد فدای که بچنین</p>	
<p>هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو از وجود عدم خود که مساویست بگو که بیک حرف شود هست همه نیست بگو ز نیست در هر دو جهان که در آن نیست بگو حق اگر جانب هست بگو نیست بگو</p>		<p>هر که گفته است تو هست بگو چیست بگو از عدم دم نرنی زانکه خود است اصل خود تا تو بر سینه کشته هر طرف از عشق الف از زنی خویش بردن فتنه بدر شد خویش بستی و نیستی مابود از جانب حق</p>
	<p>سخن عالی ازین عالم فانی گفتم در جوابم سخنم گز تو باقیست بگو</p>	
<p>گفت آخر شد بد آمد گفتش از سر بگو گفتم از هر چه ش قیامت شد پس از محشر بگو گفتش من غرق این بحرم تو از کجای بگو قطره ها گفتم جدا گرد ز یکدیگر بگو گفتش نه پیچیده گفتی حرف روشن تر بگو گفتم این آئینه را هم هست خاکستر بگو گفتم انیک سو ختم گفتا بگو دیگر بگو گفت نیست آنچه دانستم تو زین سخن بگو گفت اکنون چیست حال ای سخته اختر بگو گفت از ما شکوه کردار ای کافر بگو</p>		<p>گفت دل صفش خوش آمد گفتش دیگر بگو گفت حرف عاشقانرا وعده روز محشر گفت محشر معنی طوفان بحر هست گفت آن دریا ندارد قطره غیر از کبر گفت چون گردد جدا گوهر نماید بحال گفت روانه صیقل کن که روشن شود گفت باید ز آتش عشقی تن و جان سوختن گفتم ایدل غمخیزان لب از خاموشی گفتم آنچه دوش آمد بر سر بالین من گفتم احوال من از میری خود کن قیاس</p>

اگرتم از وصال تو شکرست شکایت تو ب

اگرتم آید رست دارد و غایبی من اثر
اگرتم شو خاموش عالی یا سخن به به بگو

منم آئینه دو عالم هر پیداست درو
لاوت بود این من آئینه آدمی قطره
این گزافست که باز تو شود مثل من
شیشه نام غم خسته هستی مرده منم هست
بلکه اینم توان گفت مرا اینم هیچ
باز کردم نلای این حرف چه غفلت اند
سروش بار و گردیده لجا است بیند
هی ستم این چه سخن بود که عالم اتم
آه خلاست که تشبیه بدینا کردم
این سخن نیست خطا زانکه بهر موجود

عاش لعل که نم قطره و دریاست درو
نزه ام دوره و نور شد آل رست درو
شیشه ام شیشه که در سیکه هست درو
یکت آن تک که نم دست مهر است درو
لیک و پنج نظر کن چه تماشاست درو
دیده در دیده اگر دیده بیاست درو
عالمی را که نه در جانی و نی جاست درو
صد هزاران چه جهان عالم دنیا درو
هر چه در عقل نگنجد هویدا است درو
هست چیزیکه نه پنهان نه هویدا است درو

عالمی آخر سخن خویش رسانید بجا
ورنه هر جا غنی هست سخنها درو

مطلبین همچان کندم نیست که تو
بفرام بکشی ورنه یقین است که من
نروی از دل در غم دین است که من
روی از خاطر دشمن بکین است که من

همچو جهان در برم آئی پنهانست که تو
هم نیام جو تو سو گنبد بجانست که تو
غیر اقبله کنم کفر همانست که تو
ز تو غافل شوم این از نهانست که تو

همه جا هستی و احوال چنین است که من خود مراد نخط افکندی از نیستی من سخت کردی دل بر سر کس نیست من	در بدر و طلب طره تر آنست که تو راه گم کردم این سنگ نشانست که تو زنده چون مانده ام از بحر دگمانست که تو
---	--

فکر عالی کنی ریش نیست که من دانش سنگدل اما نینانست که تو	
---	--

دگر ای سرور و ان خوش یاد آمده دل جانم همه قربان سراپای تو باد در دیو و ارجو محراب کشاید آغوش بنشین باده طلب کن بکشانید قبا فرست از دست قتیق بکش عریده کن رفتم از خود که چو دانست تنای مرا	گل بسرفاخته رنگ قبا آمده که پرسیدن این بیسرو پا آمده که تو اینجا بصد آیین و دعا آمده گر بدلداری ارباب وفا آمده تو که ستانه بخو نیز می ما آمده چین برابر و زد و پرسید چرا آمده
--	--

میچکه خون دل از سبل نظاره من کس نرسید که عالی ز کجا آمده	
---	--

لت خوردن از تنی دولت برای چه سطلب اگر گذشتن عمر است در خوشی چون نیست بهره بیشتر از قسمت و نصیب ای آنکه ز زریخ و تعب جمع میکنی اطهار احتیاج که کفران نعمت است گر هست استطاعت و ساز وین خلق	خواری کشیدن از پی غرت برای چه بگذر ز مطلب اینمیز حمت برای چه بر خلق رشک شکوه قسمت چرا چه بهر که باشد این زر و جنت برای چه وقتی غنی و مکننت و ثروت برای چه انداختن بر روز قیامت برای چه
--	---

چون صحبت فدا شود در سیم روز گیار
افت بآن کسیکه بود قدر آن خوب
پیش از آشنایی خبر خود پس است
خطه ندارد از تو و یادت نمیکند
تحریر نامه نیست سیر مکن سگله
نالی ز بے مروتی اهل روزگار
مگذران و کان که زید را نیست
در کار خود اگر غلطی سرزد از کس
دروغی بحال گذارد خوش باش
چون است باغی بکش از دشمنی تمام
با هر کس که از تو نخواهد ادا است
بر دوستی که بے غرض و نیوی بود
احسان تو بهر دو جهان تنگتر است
گر آنچه میدهی بغرض یا عوض بود
کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
امیدوار کردن ارباب قیلاج
ناکرده کار باشد پنداشتن پرا
گرچه بدست نخل ز مردان لی خیل
برگزینگو بد کس اگر راست گردوغ

آراست عباس صحبت براسه چه
سیرگاه نیست مهر نیت براسه چه
دیگر تمام حال محبت براسه چه
از آشنای همیشه شکایت براسه چه
ننوشت نامه ای در دست براسه چه
آخر بگو امیدم و وقت براسه چه
بیوده جنگ بر سر چیست براسه چه
کرد دوستی نسا ز ملاست براسه چه
تا خود قد بپا ه شماتت براسه چه
دیگر بجم دادن فرست براسه چه
بر خوردن مخالف عادت براسه چه
تکلیف و جبر بهر اطاعت براسه چه
بر مردمان نهادن منت براسه چه
لاف و گزاف جو دشواری براسه چه
ورنه فریب طالب حاجت براسه چه
بر وعده زیاده چه طاقت براسه چه
با خود دعا و محض سفاهت براسه چه
گرمال خود نداد عداوت براسه چه
غیبت چه نفع دارد و تهمت براسه چه

در رزمگاه تجربه باید قیاس نیست
 فی عقل فی توکل فی مشورت بدست
 گرد بلا قادی درستی بصد دعا
 گیرم که بار دیگر از آن جفت جانبری
 گردستی خدا دیت خوش معاش باش
 هر که عبادت بر یا معصیت بود
 حج و نماز و روزه همان به که خود کنی
 مال حرام جمع نمودن بصد تلاش
 داسی ز سیر چشم بگیر بود ضرور
 وصلت بهر که برتر و کتر بود ممکن
 یاران ز غر و جاه دیگر گوند میشوند
 تالیف قلب اگر چه بحرف خوش است
 دیدار شرفی که بکفار ه لائق است
 از بهر ظالمی که بود خون او حلال
 خواهی صلاح کار خود از مرگ بگیر
 بهتر ز هر چه خواهی آرام خاطر است
 چون گوش بر سخن نکند کس خوش باش
 باد ز شد اگر سخت گو شو چه باک
 بهر صاحب است نبود قحط گفت گو

نادیده جنگل و شجاعت بر سب چه
 دادن مدار کار بحیلت بر اسب چه
 دانسته باز انیمه جرأت بر سب چه
 تشویش و هول بیم نداشت بر اسب چه
 هنگام کسیر و غم و قناعت بر سب چه
 کسب و گنجه بر ج و ریاضت بر اسب چه
 افتاده کار با بوصیت بر سب چه
 انگیزه ز مال غیر سخاوت بر سب چه
 آما فرون ز مایه طاقت بر سب چه
 بر خویش و خویش تنگ ندلت بر اسب چه
 بهر نیاز موده مسرت بر سب چه
 لیکن فردن ز رتبه و حالت بر اسب چه
 گفتن که هست بخت سعادت بر اسب چه
 نذر و دعا و چاره صحت بر اسب چه
 از مرگ خویش انیمه غفلت بر اسب چه
 کاری که هست مایه و پشت بر اسب چه
 بر حرف و نوا قاست حجت بر اسب چه
 هر جا قسم بغیر ضرورت بر اسب چه
 حرفی که دوست بیم حضرت بر اسب چه

در ششم یک سخن که درشت است کافیت	دشنام و لغوه وقت نشونت بر سه چه
در رزق سعی کن که بگد یمن رسد	خود را کنی بخریه دولت بر سه چه
روز را زل برانچه قدر شده است	از نیک و بد سرور و ملامت بر سه چه

عالی تمام شد غزل پندنامه ات

خود گوش کن بغیر نصیحت بر سه چه

حال اگر انسب در غمش با سنگ کوه	با گرانمای خاطر کی شود پیا سنگ کوه
از بنون مایه ز رکان کا طفلان میکنند	میکشد هر روز بهر مایه امان سنگ کوه
نقد را هر کس باندی داد کی بندد کم	خود را با افتاد از بس برد بالا سنگ کوه
ناصح ماگر بگوستان سخن را سر کند	حرف فحش آباد و پس بد با سنگ کوه
بر دل نازک بود اندک رشتی هم گران	قد ریک جو میشود از بهر بنیا سنگ کوه
صاحب طبع بلند از دهر سخت میکشد	در نه دیگر از کجا کرده است پید سنگ کوه
گرچه دنیا پر شد از آدمی نیکان کم اند	لعل باشد اندکی باقی سر با سنگ کوه
نیست لازم سخت روی رتبه اسازد	گر چنین مبدو پس میگشت هر جا سنگ کوه

فطرت عالی ندارد پای کم از چکیس

میزند بر شیشه افلاک اینجا سنگ کوه

گر طالب مبدءی برخیزد بگو الله	چون بنده مقصودی برخیزد بگو الله
دست از پی مطلبها بردار بیا ریا	ایمان بدل شبها برخیزد بگو الله
فقیم به جحش رانی کا بنام بود چاک	گر هم فرمائی برخیزد بگو الله
باید که شتابی تو شاید که بیایی تو	تا چند بخوابی تو برخیزد بگو الله

راز تو مخملونی در رفتن پیر سوخته در خلق خدا میباشم گل بصفایبش	پرسد که چه بچوئی برخیز و بگو اللہ در یاد خدا میباشم برخیز و بگو اللہ
ای ملک آه دین نوید خیز بن نشین از حق نشوی غافل بر غیر بندگی ل	هر گاه شوی غلین برخیز و بگو اللہ بکش اگر شکل برخیز و بگو اللہ
دل دوش بچوش مدوز غم بجز دوش آمد	از غیب بگوش آمد برخیز و بگو اللہ

عالی تو چه حیرانی تدبیر نمیدانی
هر جا که تو در مانی برخیز و بگو اللہ

بر عجزی ایدل گم گشته خبر ده از سر شدن نشسته گزشتم ز سر خود	گرفته از خویش ره آور و سفر ده ساقی بسرن برس و جام دگر ده
آن شعله بید او بر افروخته آمد گر تخم امل کاشته شوره زمین است	ای ناله بیا داد دل از دیده توده بنمای بهاری و نشان زمره
بیاخته حسنی بنظر هست که گفته است ای بسته تبا نفس آهوی بهیویت	دل را بجم زلف کج و پیچ کمرده مقراض درین رشته بلا افکن رده
کفران بکافات کشد اهل نعم را نازم محبت که ترار و زازل گفت	تا لذت خنظل نشاند شکرده گنج که نهانست تبارج نظرده
لب تشنه آفات بود ساحل مقصود	تن را بقصا بسیر دل را بخطرده

جان دل عالی بتان و بدل آن
یک ذره اکسیر از ان خاک گذرده

که گوید ذره خواهد یافت کام آهسته آهسته
کجا هرگز نند خورشید کام آهسته آهسته

تراقلیده شایان نباشد آفتاب من سرت گردم من وانه مشرب با چه میور تانی خوش بود در کار با امانه در هر جا برای یاس حسرت گفته اند آهسته است این	که چرخ میگردد دست جام آهسته آهسته بسان شمع خواهم شد تمام آهسته آهسته رد صید ارکشه صیاد دام آهسته آهسته فتاده در زبان خاص عام آهسته آهسته
--	---

شنان یکباره می بخشند گنج از بهمت عالی
بها فلس دهد بهر غلام آهسته آهسته

اگر چه میرود از پیش من بنجیده بنجیده چنان کرده است بخود نشسته پیمان عشق دل من زان آتشین دلم چون شعله سوزد زبان عمر با شمع و تاب دست غم خور فدام آشکارا مقصد است آخر نمی منی ندیم خبر کشاکش چون کبان در خانه شایان سباد از میان چو تان رموی بگسلد از هم	ولی گاهی گاهی می کنند دزدیده دزدیده که راه رفتن از خود را روم بر سیده پیده کنم عرض تناسپش او تر سیده تر سیده چرا کوتاه سازی رشته را تا بیده تا بیده که چون صیاد باید رفت خوابیده خوابیده بیان ناگوشه پیدا کنم گردیده گردیده مصو بان کمر را می کشد لرزیده لرزیده
--	---

چو از باغ سخن گلده بندی بایت سحر
که مضمی باید بندی در غزل بر چیده بر چیده

کیتم از سر سودا بجهان پازده جانم از تنگی دل آه و صحران شده دام از جور نمک بر جگر شوق زنی از بی سوختنم خاست ز جانشعله دشی	دست روی ز گل دروغ بد نیاز زده چشمم از گریه خود خنده بد نیاز زده دل پر شور ز شیرینی جهان وازده آتش فتنه بدل از قد و بالا زده
---	--

کافری گر بود اینطور دگر بیا که شوق دیدار که بنخود کندم دانی صیت سرخروئی نه تنها عیبت که درد آید حرف بیموده زدن فتنه بر خن نیست	دل و دین برده تی برد حاشا زده می در شیشه دل جوش تمنا زده گر نباشد به لقاء همچو حشا پازده میشود صبح قیامت دم بجای زده
	عالی اندازده دیوانگیت میباید چاکه از حیب تو تا دامن صحران زده
کے بود کز من رباید جوش سست تازده تا هو سهای دگر راره نباشد در دلم از حنا بر پای خود نشوخ کفشک بسته بیش پای زین نیای کمن ز نیرخ	هر دم از زلفش سدر بدل شکست تازده خار خار نو گلے شد خار بست تازده تا ز نذر عاشقانش روی سست تازده میخوری هر دم ز دستش روی دست تازده
	عالی بر صید و لهما همچو ماهی میبیطی غیر قلاب محبت نیست شست تازده
جز گوهری که ساخته گوشواره بلبل و دید بدل سپاره هم گزست خوشباش ای قییکارت بعدا آنکس گرفت شاید مقصود در کنار	همدوش آفتاب که دیده ستاره گفتم بگل شبیه بود گفت پاره مائیم و نیم جان که رود در نظار کزند عای خویش گرفته کناره
کرده علاج و دل از سیرد	عالی بخود ندید برون هیچ چاره
مانع از نور بقا باشد حجاب زندگی مرد نیار ایمان پیشا بودن غفلت	خضر رایت فاشد موج آب زندگی مردنش بیدار میازد خواب زندگی

با همه سعی از زلال مدعالی تر نشد گرچه سیر می داشت این میوه گردی در بهار محتسب در عهد مایه بوده ای میکند روزگار از رشته آه مایه آینه بسته در مقام نمانوشی هرگز نباید زدن میفراید بفرس در شیوه کم فرسته زنده دل چون شیعی می شد ساطع نیست جای خالی از کلفت چه باز آدمی در شب وصل تو صبر چه زیبا بنمود میوان گفتن که ترکیه یقاری کمیست چون خزان پیری آمد بر گزاف نیست عمر من گیرم که باشد عمر تار و حساب	خوش فربی میباید باره ای زندگی در دهر آورد آخره آفتاب زندگی سر که شد از شوخ تیا مایه ای زندگی پر پریشان بود او راق کتاب زندگی میوه و در باد از یکدم جاب زندگی جسیت بهر کشتن مردم شتاب زندگی بسته محل اگر میداشت خواب زندگی دورخی زان نشه جویان عذاب زندگی بود کو یا نقطه بر انتخاب زندگی عاقبت سیاه است منظر زینب زندگی در جوانی دان غنیمت آیه تاب زندگی زایستن بتو نباشد در حساب زندگی
---	---

طبع عالی شد ازین سحر اصحاب در سخن

خضر چون آورد تا امر و زتاب زندگی

انیت که از راه وفا آمده رفعتی خندان نشستی که شود غنچه دل باز شد لذت دیدار مرا نام تو برون چون عمر که هر که بسر آمد برود زود کردم همه شب سعی که در دست من آئی	شد راه غلط ورنه چرا آمده رفعتی چون بوی گل و باد صبا آمده رفعتی مانده جان بر لب ما آمده رفعتی خود بر سر این بسیر و پا آمده رفعتی ای شوق تو چون نگ تا آمده رفعتی
--	--

چون عکس درین آئینه پا آمده رفتی بسیار بطور و پاوا آمده رفتی آخر لبدا آمین و دعا آمده رفتی	در دیده دل هیچ قرار می نگرفت خلقه تماشا که جولان تو بودند چون دانه تسبیح بدست ای درختیا
---	---

در خلوت دل بودنمان یار تو عالی بیجا به طلب در همه جا آمده رفتی	
---	--

کرم تر اسلامی آخربده جوابی سازی می تماری شعری کنی کتابی عشق انیقه ز نادر بویت از کتابی ابرود و دینیه بازی برق آفرین شتاب	لطیف تر حمی کن یا شور شسته عتابی هر صیحه که باشد و خواه تو بغض را حسن اینمه نباشد رنگیست از بهار کشته است باز ماران خنجر بکفت نگاهی
---	--

عکس بحشم عالی میخانه بنا کرد مرقطه ز اشکم غنچه شیشه شرابی	
--	--

رنگ که بشکند چه صد ابشود کس شاید که از برای خدا بشود کس دیگر بیایه بین که چا بشود کس جائیکه بود حرف بجا بشود کس فرصت کجا که نام دو ابشود کس گرم درن فراق زما بشود کس مشکل که از تو حرف وفا بشود کس این فرده از زبان گدا بشود کس	از جو عشق شکوه کجا بشود کس فریاد می کنم که نیت تر سے از خدا بازم بسوی بزم رقیبان فتاد راه دارند حرف از نیکه بهشت برین کجا حرف طیب زود تر از درد می کشد دانم که جان بوصل عزیزان نیرسد برگ گل از زبان توام یاد میدد در روزگار امید ترقی نمانده است
--	---

عالی اگر بود غزل تازه بسیار
تا کے ز غزل میب نو باشد کسے

نہفتی روی عالم را بگلک بستجو کردی پریشان نیز ز غم ز خاکم بوی شکایت رہ آمدندی بہر نیالت بود در خاطر تو کر عالی دماغی مانہ محتاج بوی گل	چنین روی نگوی اتو پیمان ز پیہ کردی خبرام را مصیبت پیش آوردہ است بگو کردی تم کردی کہ چاک سینہ مارا زو کردی دل مارا چاکلہ سہ بند آرزو کردی
بلائی جز از تحمل کر نیکردی	عبث عالی بدل حوض صباں چو کردی
گویدلم کہ مشتری ما شود کسے در رشتہ نفس چو گرہ ماند نکمتا پنهان ز ما چو غنچہ سازید بوی یار سر و سنی جلوہ ش انگشت جیر تست چشم و نگاہ نشہ دیدار رسید ہد بیرگاہ سنگ شیشہ شود از صفای ل دارشکی ز کار جهان نیز عالمی ست آئینہ باز حلقہ جو بہر شدست دام آید بیا دہر چہ زہر کشش آمدہ است	پنهان نشستہ ایم کہ پیدا شود کسے نہسم غم کجاست کہ گویا شود کسے در رنگ گل مباد کہ رسوا شود کسے کے ممکن ست انیمہ رخا شود کسے منون چراز ساغر دینا شود کسے بہر چہ سنگ شیشہ دہما شود کسے تا چند صید تلہ دنیا شود کسے قید خودایت گر تباشا شود کسے بہتر ازین چہ بزم کہ تنہا شود کسے

عالی سخن گوی کہ جای سخن بود
شعر انجمن چمن است کہ از جا شود کسے

برگندی پردہ گل کرد باغ دوستی

جلوہ کردی روشن شد چراغ دوستی

باختن در شتر دل بستن به خاطر روست بجزرستانه واکردی در میخانه را خادم دستانست در سازند و باغ شفته همیت روشندل از کار بادشوارست رویده کم ظرف الفت که بدستی کند بیوفائی همچو بوی لاله آرد در دوسر	باد باشد بسته با باغیان دوست با خبر باشی که لبر زست ایام دوست من ز دل گری نهم بر سینه باغ دوست یک جواب گرم افروز در چرخ دوست میشود از بوسه لبر ز باغ دوست گل خدایت هست بزار کز باغ دوست
---	--

کم نشد عالی دوزنایاب الفت در جهان از نگاهی میتوان کردن سرخ دوستی

ز دل شاید بر آید قطره خون گریفتاری سیفکن از نظر کز پاک چشمیا نظر باز م میه نو پر کند از مهر کنگول گدائی را بچشم کم سبین در یاد لبهای شکر م را بزرغ و رش آب و که لب هم تر نخواهد شد نیتری که شوائی نامه اعمال مردم را	بگیری کاش یکباری مراد بر بفتاری نه بینی همچو اشک من اگر گوهر بفتاری اگر با پنجه خود در دمی از سانو بفتاری چو دندان بر جگر از دست چشم تر بفتار اگر در دست خود چون غنچه گل زربفتار اگر دامان خود در عهد عشر بفتاری
---	---

نماند آب دوات از نس نوشتی سنی روشن بزد در فکر خود عالی مگر اختر بفتاری

نماند شادی و غم را ز پیوستن بهم فرقی نصیب خضر شد در چشمه جوان فروتن چرخش گریست صحبت ریمان شمع پروا	جد از گریه ابروی نباشد خنده بر تن اگر چه بود اسکندر ملاک نخبین غمت که چون باشد زبان شعله جرفی بود
--	---

ز نور دل بود پیر این فانوس و در ظاهر نبات اول شود حیوان پس بعد از آن جانان شود از اشک ییزی زاهد سالوس و اثر ز کشت آرزو هر دانه چشم انتظار می شد	ندارد جامه شب نده ایران زرقی و بر به بین خورشید سستی که هر غری بود شری محل کاغذ بود طبعی که دارد شیرینی بر نیم کر لائق یک شوای ابر کرم بر تن
--	---

جواب آسا اگر برون کنی عالی هوا از من نمیدارد کلاه فقر و تاج سلطنت فرست	
---	--

شوری افکنده است حسش دایمی بیدار دام شد دشت جنون از حلقه دایمی دام طاقت یک ناله در شرکستش نماند مسلطه کوتا ز حال دل خیزد از تنم رنگ از رخ میسر دل میطیر جان بید قاصد او خود بشود آما تو فریادی کن شیشه دل ابد است شوخ مستی او دام	باز شیرینی در گریدا شده فرهاد است چشم بر راه تو ام غافل مشو صیاد است خاشی ناسک بفریادم سی فریاد است بجز دل میبری پر کار جو استاد است یاری آید کجائی خاطر ناشاد است یاد باشد اینکه بار ابرده از یاد است هر نفس از رم خود افتاد سی افتاد است
--	--

لاله را چون دید عالی غیر ازین چهری گفت سوختی از رشک بار او را غم مادر زاد است	
--	--

بچشم بلبل است نگاهی که تو داره خورشید نیکبخت شب از شرم تو نپایان از بسکه کند وعده دیدار تو بنیاب صف گشته بچو لالان که تو شکرد لعل	شد خیمه او چشم سیاهی که تو داره میداشت اگر دی چو بای که تو داره سیاب شود چشم برایی که تو داره عشق ز شکست ست پاری که تو داره
--	--

داند دلست احوال من اما چه توان کرد	خود بر سر دعویست گواهی که تو دار
عالی عجب است اینکه دلش نرم تو سازد	سنگ آب کند تالار و آبی که تو دار
بے یار تو آن بود چنین غمزه تاکه بے نشئه دیدار چه نظر گل سر و ست از سردی مهرش نگار آفتاب در چشم مضطرب مرده از غمزه تر آب جیاتم بر روی هم افتاده گل عیش و صلش	وصلش چه شود دست دهر زود جدا بیوده بود ساغر وینا تنی از سینه چون برگ که افتد ز نهال از اثر و بر لب برسد جان ز رسد گریب ساقی تو هم امر و زبده جام پیای
عالی مکن اندیشه که محروم نگردی	زان صحت عامی که رسیده است ابرش
چه کرده ام نه خطائی نه غفلتی نه گناهی کجا رسید با ثبات جرم عاشق بسکین دل از خفای تو صد باره شب تیغ نعل چه رفت از تو بجز عشوه غمزه و ناز بهر خضر و سیمای تو آن شمرد برابر برای وصل تو دست عاکشاده زرقان چو آمدی بنیال من و برگرد تو گشتم خدا نصیب کند آرزوست صحبت نگین	چه کرده نه سلامی نه پریشانی نه گناهی نه آتیه نه حدیثی نه فحشی نه گواهی در انتظار تو هر باره نشسته بر آه بمن چه ماند بجز حسرتی و شکی و آه دے که بسمل نازت نیافت فرصت آه دعای دیده من مستجاب باد آه نمود رنگ ز رویم پریده باله زبای شراب سرخی و محبوب بسزد ویر سیاه
کجا رود بکه آرد دنیا عالی بسکین	

اگر ایمن تو دارنده تکلیف نه پناست

جام بخودی نوشی معج باوه آغوشی	رنگ بوش بردازن چه در قباپوشی
پیر و کج بسترندی طره تاسر و بسته	سوی سرنگداری پان خورشیدی
برگ لاله رخساری یا حسن بناگوشی	شوخ غمره بدستی گل همیشه دوستی
عمد ما با آتی زن و ده با دوشی	شعله و عجب رخمی زخم دل نمکبازی
از بریدن رنگم پرده کرده بوشی	سیکته مگر تماش و درت خیالشی
از رنگه شنگه فی لب و غیره نمادوشی	مطلب از او نمیشد که کن باندازی

له
خانه که
نان که
لا سوده
کانه
ن زده
نشدنا
نقش
نزدیک
ن زده

عالی آنکه در فکری غنچه سان بخود چید
بر کلام رنگینت و اکند تو گل گوشتی

آزادی من نیست کم از قید فرنگی	دیر نیست نه دل بسته بومست نه رنگی
بر زده ز خاکستر من بود بر رنگی	برقی که مرا سوختند انم ز کجا جستی
امروز بنام کفر بر سر جگر	ربنجه ام از انیکه نیم لائق رخبشتی
گویا که بر دغیره سو خار شد رنگی	هرگز دلم از دست تو بلی آه نبوده است
گر نسبت شبانی کند و عمر در سنگی	در دولت دیدار تو خواهم رسیدن
دیگر لکن اندیشه چه نامی و چه رنگی	اگر عاشقی از پاشمین در طلب یار
ما فرق نکردیم چه شدی چه نشد رنگی	از دوست بیا هر چه رسد لطف عطایست
کو طاقت بر بزدن آیین سنگی	خواهم که بر آتش زخم از دست تو خود را

عالی ز لب لعل و خط سبز جدا ماند
شاه از چه نشیند نه شرابیت نه شنگی

<p>پس از عمری دلت را با محبت شنا کردی خدا بر گزینیدارد و برین جفا کردن ز من داری شکایتها که چون کرم فراموش تلاش و دستار آن برای وصل میباشد و لم چون شیشه ساعت را زبرد و سودا</p>	<p>ادا کردی بجا کردی کرم کردی فاکردی پشیمان شو که بد کردی غلاما که خطا کرد ترا هم یاد می آید چا گفتی چا کردی تو چندین سعی کردی تا مرا از خود جدا کرد که بر خود هم ستم کردی بر من هم جفا کردی</p>
--	--

بیا عالی بر من از سر بگذر شتبا بگذر
 چو بیه روی تو هم رفتی لب شکوه کردی





<p>در اول پرواز بدام افتادم این رشته گسست چون دآزادم</p>		<p>آن طایفه سگ که چو شد ایجادم باتا نفس بسته مرا حسیادم</p>
<p>خلق آزاری و از خدا بخری پیری و هنوز میکنی کره خسری</p>	<p>ایضا</p>	<p>ای زاهد خشک انیمه صیت تری هر روز خسری کره نو بهر زدن</p>
		<p>ایضا برای محمد علیان</p>
<p>ما هیچ ندیدیم بجز دستاری زین تشوق که هست نیمه دیناری</p>		<p>در سرداری بزرگی بسیاری بادین داری محبت سرشاری</p>
	<p>ایضا</p>	
<p>بتج همسره بخود آزمونم چه ضرور پس مصدر فعل لغو بودن چه ضرور</p>		<p>بیوده بچون لب کشودن چه ضرور دانا محتاج نیست نادان منگر</p>
	<p>ایضا</p>	
<p>بیی گیسم ز راه نادانی نیست</p>		<p>چون چاره بجز عطای ربانی نیست</p>

تا خوانده نماند هیچ علمے آتا	صد حیف سواد خط پیشانی نیست
ایضا	ایضا
قاصد آنجا که تو شرح غم ما خواهی کرد	بجو دی را بچاند اندوا و اخوای کرد
نالہ و گریه و بیتابی زاری و فغان	هر چه من کرده ام اینجا بخدا خواهی کرد
ایضا	ایضا
ای دل به دم شکر آگهی میکن	در گوش فخر بادشاهی میکن
ای چرخ بگرد و چون منی پیدا کن	آنگاه بمن هرا آنچه خواهی میکن
ایضا	ایضا
ای شیخ بگو که بیش و کم یعنی چه	بنما که دهر و باعدم یعنی چه
طوطی گوید خدا کریم است کریم	آنانا شناسد که کرم یعنی چه
ایضا	ایضا
کام دل حاسدی فلک دادا ز من	بر چرخ هزار آفرین بادا ز من
هر چند که شذریان من سود جود	خوشحال شدم که شد دل شاد از من
ایضا	ایضا
که در غم جان و گاه در فکر تنم	که مومن متقی و که بر جسمم
یار بماند که خود تو دانی که توئی	بخود مکن انسان که ندانم که منم
ایضا	ایضا
ای از تو گرفته سخن تعلیم سخا	گر حاتم عهد گو میت هست روا
در یاب که در زمانه دارد شهرت	این قول که الکریم ادا و عده وفا

	ایضاً	
کین ظالم ازین همسکه یار دارد کار دگر گری نیت خدا بر دارد		تا چند کسی دست دها بر دارد نبش چنان قوی که بر دستش
	ایضاً	
آهیم بصدای جریسمه بماند آن آب دهاو یک کسی نما		دنیا بفضای قفسه بماند جانگاه دوا طبیعت میو گرم
	ایضاً	
سن داشته ام دوست تر از جان را فردا بخشد خدا بقهر آن ادا		مرزا که بود خدا نگهبان ادا امروز به بخشید من تر آن
	ایضاً	
از دادن مصحفم سرفراز نمود زیرا که رساند حتی داعی از نمود		میسر زاکم را بلطف ممتاز نمود پیش بر غیر مرسلش میخوانم
	ایضاً	
نوشت به پشت درو همه لطف گرم بر روی زمین مسج اعجاز رقم		چون بروق صبح خدا را ندلم بر پشت فلک مسج اعجاز دمست
	ایضاً	
دام قلمت بود سرفراز ازو پیوسته شود ظهور اعجاز ازو		قرآن که در فیض شود باز ازو کلک تو مگر عصای موسی شده است
	ایضاً	

ایزد و وسیع را از خلق عالم	ممت از نمود از رفو فضل و کرم
یارب که بود زندگی هر دو جویم	اوزنده بدم میکند و این بقلم
ایضاً	
محتاج نیم بعیب جوید انم	هر عیب که هست موبوید انم
بد کو در حق من چه خواهد گفتن	من خود بد خویش را انکو میدانم
ایضاً	
هر چند فقیر دلاشته نابودم	با درنگی که در جهان موجودم
شناس حقیر طائر ابر بهام	شمار ضعیف پشته نمرودم
ایضاً	
عذر آوردم خدمت از طالع پست	این بود گمان که می مرا ممکن است
محروم ز هر دو کعبه گشتم آخر	نقشتم نه شست و یک بعینین فکار دست
ایضاً	
ای بندگیت سعادت اختر من	در خدمت تو عیان شده جوهر من
که بجزیه خریدنیت پس کوز من	در نیت خریدنی بزن بر سر من
ایضاً	
زن گفت بخان اگر چه چاکله هست	آیا چکنم که وسعت حوصله نیت
گفتی تو که نیت قوت منفعله	نی فی غلظت قوت فاعله نیت
ایضاً	
ماه رمضان رسید و خربجه دارد	عاجز شده هر که بطن و فرج دارد

خود کشید و تیغ به خنجر با او	شیر و شیرین و مرغی دارد
آگاه کنی ز کینه ذات حق نیست	آنگاه از بسج و نیل و شوق نیست
و زینست و دست به دو درخت است	و زینست و دست به دو درخت است
الینما	
بشنو سخن و گوی ای شب خوش	بشنو سخن و گوی ای شب خوش
خواهی که لب همیشه خنده آن باشد	چون بسته نگذازد زبان ابد و کوش
الینما	
دارم بچه فیله خوش اندام و گوی	یارب که بود دیده بدو و زو
بناگر که چه خوشنماست زیر کمر	چون مردیک چشم بر برادر
الینما	
این تیل بچه که از بوسه های دست	از شوخی و شنگ فرح افزای دست
پر در چسب است اگر چه خرد است سیاه	این فیلیک مطبوع سویدای دست
الینما	
این لعلت موزون که غم از دل برداشت	بنینده غلط کرد که فیلیک بند داشت
نقاش ازل چه صورت صنع نکاشت	بر چهره آفرینش این خال گذاشت
الینما	
این تحفه از جند بی مثل و عدیل	موجود شده ز قدرت رب جلیل
زینباده شوخ و چست و چالاک سیاه	پس چشم غزالست تحقیق نه فیل

این نعل که شست از دم کلفت نم	بنشانند تا بروی من گیرد آسم
بسم ابره صدش عذر فقاارش برق	خزلم چه ناوا ان با ان کرم

ایضا برای بزرگی که وعده استخفاف کرد و اظهار پادشاهی

گر وعده است از غم نریاند ما را	تا غم طبع برساند ما را
نگفتی ای که ما دو انغم دورا	این طرفه که ایست اند ما را

ایضا

آن اسپ که چون تنایند در دست	بیوزده امید من خواب و می بست
چندانکه دونه بود رفت از یاد است	از بسکه بنده بود از خاطر است





کشانش گره دل بهج باب نشد
 ز بیم طعنه بخیانه که چه شب رفته
 گر آن بهائی یا قوت از چهره باشد
 شهید عشق ترا خلد جاودان داوند
 مگر بصبح قیامت ز جای خیزد
 بهار خواست که گل اچو ماضی تو کند
 شراب سستی چشمت حرام باد برد
 چو عمر خضر نشد، سیح عمر مشهورست
 کم است عیش جهان پیش عمر که خنده بر
 حباب و ارمیاد نفس کشته یجا
 بچشم خلق ز زمی توان شنیدن شیرین
 سخورا سخن عالی آفرین دارد
 ز فیض صحبت نواب عمده الملک
 یگانه خسرو بی تخت و تاج خانچان

هزار حیف که انگور ما شراب نشد
 عجب که جام بدست تو آفتاب نشد
 اگر ز رشک جلال تو آتش آب نشد
 دلی چه سود که اجر یک خطرباب نشد
 کس که شب بخیا لخت بخواب نشد
 شد رانقدر که شد اما با قیاب نشد
 دلی که از تنگه گرم تو کباب نشد
 شب فراق مگردا خل حساب نشد
 بقدر رخساره از گریه سیاب نشد
 چه خانه پاک بیک دم زدن خراب نشد
 بغیر موم سر انجام شهناب نشد
 کدام بیت که از شعرش انتخاب نشد
 که خلق را به سخن قدرت جواب نشد
 که بچو او دگری مالک ارقاب نشد

عظیمه بخشی او کم ز آفتاب نشد بخرج همت او کان ز زنگرد و فنا دوات در دهن انگشت چیه بازخامه کلاب نکمت خلقتش علاج ضعف و نیست چنان ز روشنی طبع شد جهان افروز خط شکسته تعلیق پیچکه نوشت که ام سطرنگارش نمود خامه او چه وقت دوده کلکش کشید دایره به بحر معرکه تا آن ننگ غوطه نزد بلندگشتن شمشیر او قیامت بود تبارک الله از ان ابرش بسکیرش برجستنش بادب کرد چرخ پابوسی نخست گام بجایماند زان بود خرسند اگر چه چرخ بر غمش نواخت بیمغری حسود خواست بتقلیدش آبرویابد فلک جنابا چون مطلع بلند تو دید	کسے نماند بعالم که کامیاب نشد بغیر بوبته چراز ز شرمت آب نشد چرا گرفت اگر عاجز از حساب نشد و همان غنچه ز حسرت چرا پر آب نشد که لفظ بر رخ معنی دگر نقاب نشد که زلف بار ز غیرت بیج و تاب نشد که میل سرمه خواننده کتاب نشد که نافیج شکم بهر مشکناش نشد ز موج تیغ سر دشمنان جاب نشد ز برق تیغ سپر شد آفتاب نشد زین ز سایه اش ابلق بجای تاب نشد بلال فعل شد و حلقه رکاب نشد که صبح گردش در دم شتاب نشد که وی آب پراز نعمه رباب نشد ولی قرینه بحر آخر آن سحاب نشد مجال دم زدن صبح از حجاب نشد
---	---

مطلع ثانی

بجیرتم که فلاطون ز شرمت آب نشد دل ز نشه کفارت مست نشاط	بنغم نشست فلاطون شد شراب نشد می حلال مرا بیم احتساب نشد
---	--

لب از خمار سخن گشت جام خمیازه ز عکس رویتو هر قطره شد گهر در بحر مزان دهر ز فیض تو قوتی دارد سیادت از نسب دولت از حسب داری بهر صفتی که تو در آغاز یاریان نشدی پس از آنکه احدی عنتر بسیف قلم از نیکه قدر بلندت بعرض نزدیکیست آئی از تو جهان شاد باد تا گویند عددی جاه تو با و املول تا دانند	دی که گوش مرا اسانغو شراب نشد صدف ز لطف تو شتر منده سی نشد که امتیاز ز شیخوخت شباب نشد بهم دور شسته گوهر چین تباب نشد چو سبحة قافله رود جاده ثواب نشد کسے شالی تو از نسل تراب نشد کسے نکرد دعایت که مستجاب نشد که هیچ سائل محروم از خجواب نشد که بخت یادر آن خانمان خراب نشد
--	--

قصیده برای نواب مخلص خان

مخلوق احسان من دن موجب اجر نکو باشد که طبعی که از صدق صفا با خلق پیش آید صفا می خاطر آدم بنماید سنگ و آهن را نزد اندر هر که کام دیگران عین مراد خود شناخورد شید فیض را که وقت تیره روزیها بیک تاز نگاه او به بندد صید مقصود را بنام ایزد جهان در چنین سرچشمه فیض رشد و دو مان سید کونین مخلص خان شود قارون غرت خاکسار آستان او	خا از دستگیریهایی مردم سرخرو باشد گرامی همچو چشم و تاز و چون آب جوشد ز فیض پاکی طینت بدین آئینه رو باشد ندارد جز الم خیری اگر عالم از او باشد دلش گم کرده مطلب اچراغ جستجو باشد ولی که حلقه های داغ دام از رو باشد که نقش بایں دست جاشوشت باشد که نور مصطفی تا بنده از سیاهی باشد که بشکول گدائی صد گوهر آرد باشد
--	---

نماند غنچه و دلتنگ باغ آفرینش را لبِ مویختن نمی آید بهم از خنده شاد کند از سبزه اش کسب دشت شسته میم چو عطر خلقتش افشاند گلابش را بغیا بر زم از آهن و فولاد هرگز در گذرد نه و بد بر باد خاک هستی دشمن بچو لایق اگر چه قطره آبست تیغش لیک اعدا را ز بس صفات رسا شد ناوک فکر بلند او دلیل جوهر فروست فکر مو شکاف او ز خو بهایش چشم حاسد به غیر حیران شد نشد چون سترش خش بر آرم در دعا دستان فلک تا از کلید صبح بچشاید در دولت زمین تا از گل و سنبل نماید از زبانها	بهار از فیض او گر مایه از رنگ و بو باشد اگر بالفرض کوشه بر آفتاب ضو باشد که یوسف را بچاک پیرین بار فرو باشد بزم ماز و روی غنچه بر جای سبو باشد اگر چون جوهر آئینه صفا در و برو باشد چو آب تیغ در کف بر سمنه شعله خو باشد بوقت غرقه در بحر ملاکت تا گلو باشد گذرا از هر زمان از آسمان تو تو باشد که صفر آخرین در سمت یحیای مو باشد بله رست در عالم که ز گسردن کده باشد خدا حافظ جهان تابع مساوتی را بد باشد هو خواهش به عالم سر بلند و کا جو باشد بد اندیشش ز دنیا کم و او سر از نگو باشد
---	--

قصیده بنام خانبهان بهادر

سپیده دم که شد مرد و شناسی هم حضور گذشته بود ششم جمله در کشاکش فکر بسان نغمه بی گشته جان بلبل یک درین دیر که عمری گذشته غنچه دل شیم پیرین یوسف بجان نرسید	شنیدم آیت لا تقطع ز عالم نور گست تا طرب بچو رشته لطیف نور برنگ رنگ شکسته دل از نوا شده دو نشد شکفته می چون گل از نسیم سرور بجان رسید ز محمد و سیم دل محور
---	---

از این سخن از آنکه به نیتش می‌گفتم
چند عالمی که در عمارت یوسف است
بیرحمه است انسان کاطی دارم
گرفت و شتم و دروازه گفت طالع
در این عالمی که در این جهان بهادر بود
شمار دیدن در شش قدم خود ز مهر
ستم ز سر که می‌گفت یو کی بحیات
تجارت که اندر از این قباب عالمی است
هر آنکه در این عالمی که در این جهان
زیر و زور می‌گفت طالع
زین را می‌نمودی ز خانه خانان کم

خرد شنید و گفت ای سمنور مشهور
نگفتش که بود حسن مغوی منظور
کزو معائنه هستم تجلیات ظهور
بیا که من برست چون کلیم جانب طور
چو بس بجانب کسیر و سایه جانب نور
سبرق لمعه شان و شکوه او از دور
و لم ز دیدن آن خضر بیکه شد سرور
بفیض ظاهر و باطن کند جهان معور
چنانکه حضرت عیسی و به با اهل قبور
درین قصیده که گفت است عرفی مغرور
خدا ز یاده کند قدر ناظر و منظور

سطح ثانی

ز سبب نیکانه که دارد هر نیمه هست
اگر تحقیق انسان چنین بود که درست
چو سبزه زار زینا شود فلاحون را
و گریه در و ذره ز خاک ریش
شکسته حال کسی را مروتش نگذشت
ستم رسیده از نیست غیر حاتم و من
بغیر جوهری از وی که زمان ندید

حسب هنر اقبال دل کرم ز روز و
پس اهل عصر و اندیاد خوش طیور
اگر بابر دهد قطره ز بحر شعور
بچشم کم نکرد سوی اهل بنفش کور
عجب که در عدد نام یافتند کسور
که حدیث بهشتان یافت در یافته
که آب شد که از رشک آن رخ پر نور

<p>بجستجوی چراغ آمده شب و بجور که از شبابست شمشیر او بود منصور حکیم را بود فرض اعتدال ضرور اگر نه حرز شدی از برای گردن بجور توان از کز نسته حکم بود منی و خال شد ضد ملکن بر دایم شعور حلاوت بخش را اگر نیا بدیدور به بین که بیت درین فتنه شایع غزیز گشت چو مردم که کرد عبور که و هم و هم شده معترف بجز و تصور ز هسته تو نیار دنجود سنین و شهور علو شان تو چون گیر از فلک منشور نخیزد آنکه تو بردار شش مگر کافور بریزه چینی خوان فوال تو فغفور امید طاعت ز باد و توبه مخمور بصدق دل به آیین کنه آثارش دگر بفرق اهل جان تا بوعده گاه شور</p>	<p>چو کم شد آئینه در عکس در مبادان فنت چرا اهل لال نیکو همیشه شهر نو اگر کند نفسش ضبط عالم ترکیب کجا عدالت او میگذاشت تا خن شیر ز فعل تو سن او کز لکه اگر سازند چو گشت رسم تر دوز غم او غسوخ بروی نامه او صف کشد نقش حرف بصفت به کیفیتش بیا زاهد شده است در کش از فیض تو چنانچه چشم ایا فرید زمان مدح من چه لایق است نظیر ذات تو در روزگار نتوان یافت رسید سحر قبولش ز آفتاب بهر نیفتد آنکه تو بردار شش مگر قرعه همیشه از پی در پیوزه طرف میسازد شو بهج مقابل که باقیست هنوز چو عا جزم ز شناختم میکنم بدعا چو آفتاب در خشنده باد سایه تو</p>
--	--

زلطف و قهر خداوند روزگار بود

محب جاه تو مسرور و دشمن مقتور

قصیدہ

خوشادلی کہ نہ شد پای بند یار و دیار
تعلق است که اندیشه ز اخی خاطر است
کحل تجرد از ان نکست تفسیری نیست
درین حدیقه ز لبستگی است آفتاب
عجب که عاقل ازین نکته میشود غافل
دل علاقه منش هیچگاه منعم نیست
چون نیست رفع حوادث با اختیار کس
گمے بوتہ غم در گرد از باید بود
گمے ز بارش اقبال غرق بخیر فکر
ومی خیزن که فلان یار از چه بخیر است
تمام عمر مکرر کس چرا باشد
از بخت من آزاد طبع و ارسته
یکے بہ طعنہ بیگانگی کشود زبان
یکے بد فہمی و کینہ ساخت منسوبم
اگرچہ هیچ یک از این صفات من نیست
تخت اینکه بجز آفریدگار کس
دوم مہین کہ بیاقت نیافتم در بچ
دگر حکم محبت کہ خصلتی است شریف

بود چو آئینہ مہر فارغ از زنگار
و گرنہ اصل غنی را بکم و کیف چکار
کہ بقیاری رنگ غرض گرفت قرا
چو فکر گل نکند غنچه بہت ز حسن خا
جد اگذاشت زہم نقطہ کلک صنع کجا
کہ حادث است جہان تغیرش بسیار
نبوت از غم ہر چیز خاطر است نکا
ازینکہ سوخت ز رو سیم ز آتش دبا
کہ تا چگونہ شود ضبط در ہم و دنیا
گمے ملول کہ آن دست از چہ شد بیا
گمے بجلب منافع گمی بدفع مضار
تعلقہ نگزدیم بسیار و باغیا
یکے بشکوہ نمود آشنایب اہلار
یکے بہ پیغمبری از رسوم خویش و تبا
ولی مرابد و بچہ خنہیں شدہ اشعار
برای نیک بدی نیست قادر مختار
کہ بگذرد ہمہ عمر عسندہ ز در آزار
بسان تشنہ و ویدم بر آب یکدہ بار

گرفت شیر عشق قیدی ام و دوس
چو بود اینکده آتش بزرگروان
همین که دیدم آدانی ز قدر بشای
چه ذوق خاطر از آنجا که استیاضیست
ز گلشنی که دفاق و نفاق یکسانست
پنین تجربه پنجاه سال عمر گذشت
و گر شکفت گل از نهال بهر کیا
خدا کند که بگوید نفس منافق را
بجز دفاق نباشد بخطر جنت را

که ای فریفته بر که با سراب بکار
شدم بجز لبالب ز حیا مستغفار
ز بی تمیزی محبوب گشت دل پیزار
که ام سیه چو پیر گشت خزان و بهار
که چید گل که شبیه است غنچه با بهار
که در ریاض محبت ز دست غیر از نهال
سموی از نفس حاسد آتش مگذار
همان نفس که بر آینه دل بسته نیا
که شمع با دوزخ بود و دوزخ با آسمان

و خسته به خسته چو خسته به خسته



تاریخ فتح حیدر آباد حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

زهیق الباطل است جبار الحق سال تاریخ از خرد حستم بواجسن داشت جابجا محل چون دن فتاد بجانش نشست	کس فتح شاه عالم گیر قطعه گفت عقل خوش تقیر بدرش کرد از نیکان تقیر شاه اورنگت یب عالمگیر
---	---

تاریخ فتح بیجاپور حسب الحکم بادشاه عالمگیر گفته شد

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه چون بتائید الهی بود هر غمی که کرد کرد و باد دولت و اقبال بر فتح دکن خو اتم تاریخ این کشور ستاینه ز دل	مالک الملک جهان از قوت شمشیر هر زمان تقدیر یار و یراد بدیر شد ملک بیجاپور و کلکنده همه تسخیر شد گفت کل جهان شاه عالمگیر شد
---	---

تاریخ گرفتن توپ ملک میدان

شاه عالمگیر غازی بادشاه دین پناه فتح بیجاپور کرد و بهر تاریخ طفه	آنکه داد عدل داد و ملک همار گرفت رو نمود اقبال و گفت ملک میدان گرفت
---	--

تاریخ نصرت اعظم شاه	
لیله محمد شد نصرت شاه	خاطر بادشاه عالم شاد
سجبت از این عطا ربانی	بر خدیو جهان سار کبیر باد
دل از ازاله الم برآید و گفت	شاه راجه شفا کمال داد

تاریخ سر بریدن ستم مقهور	
مژده باد ایدل که ملک کفر مفتوح	شاه عالمگیر غازی غلب عالمین
شد مسخر تا بهر جا موکب جامش رسید	میزند سم مندرش سکه بر روی مین
رفت قدرش نموده سرکش از خاک	بهر پویشی ستایش لب شه چین چین
سگسار اول نیم نسبت بست آب شد	از سبب نام او قالب تهر ساز و نکلین
گشت از توفیق حق به کام غم این جاد	بخشت دولت بهمنان فتح و نصرت
سر برید از کافر و زندیق شد تاریخ فتح	حق دین شاه عالمگیر کرد احیای دین

تاریخ در شکر عنایت خطاب بخدمت بادشاه نوشته شد	
چون فی نعمت ز روی مرحمت تمام مرا	در شمار بنده کان خویش نعمت ان نوشت
بنده را بیاید از عجز و نیاز و مسکنت	شکر این نعمت بقدر وسعت امکان نوشت
بایه شایان دین پناها بسکه کرد غای طفت	عید کرد این خانه زاد و خویش را تو قربان نوشت
و نه چون مهر ترا بر خاتم دل نقش کرد	سرفدای کپاشی جان بلاگردان نوشت
لطف تو پیش از شمارست این خداوند جهان	تا بسکه بتوان شمرد و تا کجا بتوان نوشت
دولت عمر ترا افزون نویسد از حساب	ان تعدوا نعمته الله انک و قرآن نوشت
بهر تاریخ خطاب خود چو عالی فکر کرد	سر برآورد از حساب و جان عابدین نوشت

تاریخ فتح سال میرنجیدت اعظم شاه نوشته شد	
ملک واکن تمام بشمیر فتح شد عالی بدیهه گفت که سال میر فتح شد	از سببی شاه اعظم غازی خدیو دهر آمد نوید فتح ز سال میر نزد شاه
تاریخ خان سامانی روح الله خان	
عالم ارفیض او گلستان شد نفسش در تن جهان جان شد آفتاب از افق نمایان شد مشکله هر که داشت آسان شد هاتفی گفت خان سامان شد	خان مانشد وزیر شکر خدا دم روح الهی دمید بخلق صبح دولت دمید عالم را تا در آمد بجل و عقد جهان روی اقبال چون بجانب اوست
تاریخ تولد پسر شاهزاده محمد سیدار نخت	
که از وجودش نفیست مجسم است کمال ز نور چهره در آئینه کم شود مثال هنر از پایه ترقی نمود جاه و جلال و نه بلفظ عرب گفته شد حرام حلال که از گذر گهر بگرفته مالا مال که لام حال شود نصف سین استقبالی که گفته است که فرض محال نیست محال چرا که طرز مکرر دهن بدین ملال شوند نائب هم در مجاری احتلال	بهار گلشن قدرت محمد اعظم شاه ز روی حجت اثبات بی نظیری و نچو داشت نخت بلندی که با دوبر مراد اهل لغت کینه و محبت اوست ز خاک بوس درش آبرو که یافت گر سخای او نگذارد بوعده بخشش مثال او تبصوری یافتم خود بود بیطیف طبع ز هر گونه اختراع کرد ز جمله اینکه توانست محرک و مدرک

جواب حریت عدد گفت قوت بازو بوقت تاختنش رو بر دکت نشود بغیر سایه بهنگام گشتن آید پیش زمین نسبت اندام تیغ او هر ماه سوای تخت او فو مح لائق نیست خدای باز رشتنه زده دلش خوش کرد نوشت خامه عالی برای تاختنش	عنان برق صفت آید پیش تواریخ که است جرات طاقت کمر بست محمد مبار از آنکه در دم رفتن بماند در بنال بفتح شه نوری سر بلند گشته بلال براستی که عین است جد سکنه لال زهی سعادت یاه زهی شرافت سال طلوع نیر دولت مطلع اقبال
---	---

تاریخ قول پیر شاهزاده محمد میر نجات

لائق ملک بکین زیر پای تخت سرور شهزادگان در پهن تیغ او صاحبقران زنده کرد رشته عمرش چو تار سجده با از برای سجده خلق آفرین از قبول نیردی شد کامیاب حق فضل و لطف بخشش پیر شاه عالمگیر غازی زیر تخت سال تاختنش دل از هاتفت شنود	زاده شاه جهان میر نجات افتاب در کواکب جلوه گر بست ابراسا جهان زنده کرد وقت ذکر حق بود نام خدا بمحو خورشید ست سر تا پا جبین چون عازا سم اعظم مستجاب روشن از این شمع شد شمع دیگر کرد نام نایش فیر دز نجات گوهری در تاج سلطانی فرود
--	--

تاریخ خطاب ذوق خان

هر چواری که چوینی در مان رفت	کریان پیش تو آمد و خندان رفت
------------------------------	------------------------------

تاریخ خطابانیت عالی گفت	در دوالم از جهان ز حافق نشان شد
تاریخ کار خیر خدا بنده خان	و شتر اسد خان
یار بود مبارک و مسعود سازگار بر جاست اتفاق و دوازدهی سلطنت پیر خرد جوان شد ازین انبساط گفت تاریخ کار خیر خدا بنده خان بگو	این صفت و حجم صفت پادشاه نشان ذیشان نیست و شایسته جهان با این مرید سلسله آتش نشان سعدین کرده اند بر سر اسد قران
تاریخ تولد سیر مکرست خان	
صد شکر که وقت عیش و عشرت آمد بخشید خدا به مکرست خان پسر	بشکفت دل و بهار حجت آمد گرفتگی بوسه نشان حلیت آمد
تاریخ مسند وزارت که به اسد خان عطا شد	
نواب یگانه جمله الملک سرمایه آبر و گرفت از فقر نوشته خانه زادم در دفتر خود او ز حاتم از جوهر تیغ او به رستم برسند اقتدار نبشت آمد بقلم حساب تاریخ	آصف جاوید پهر حشمت از نقش جبین او سعادت در هیچ نگین خویش دولت مدلیت کشیده سخاوت برقیست رسیده شجاعت باجاه و جلال شان شوکت زیبا شده مسند وزارت
تاریخ مبارکباد نویت که به اسد خان عطا شد	
در نشاط از بسکه دیدم خلق را پندتم	و حی آمد از آسمان عیش و عشرت حکم شد

بوش شادی غناطم را کردی بزمی در
 اسحق این شادی با خوشی شد لی پر مونس
 سعادت تو گویم برای بخشی ملک جهان
 از پی تاریخ چون گوشت بخندانی ز دم

گویم از جانب حق این سست حکم شد
 ز آنکه کام دل زد نگاه خدا حکم شد
 نده الحمد از دیاد جباه و دولت حکم شد
 این صد آید مبارک باد و نوبت حکم شد

تاریخ

میز را و این پیش پای باغ دوستی
 تا شود از طفت یزد کاسیاب نشانی
 خرم و سر سبز پاوار سبزه جود پدر
 با نردگفتم حکم از پی تاریخ گفت

لوگلی بازار بهار فیض خود دادش خدا
 به چو برگ تاک برداریم دستی در دعا
 بر خور و پیوسته یار بهار ز مال مدعا
 گو بواهیست بیست یک شایر و امیت طا

تاریخ یافتن خلعت

خان جم قدر ملک تبه علی مرد ننگان
 از عطا و کرم بادشبه عالم گیر
 جوهر ذاتی فولاد که در تنش بود
 از صفت معرکه اش کونده یا نیکست
 خلعت خاص شهنشاه بجلد و پی ظفر

که بتوفیق خدا ریب و دولت شد
 صاحب جاه و جلال و چشم شوکت شد
 همه جانفش ظفر بار قم ندرت شد
 در جهان فتح نمایان سبب شهرت شد
 از حضور آمد و تاریخ همان خلعت شد

تاریخ باغ خود

صد هزاران شکر از الطاف شاه با کرم
 غنچه دل به ترارش چو گل خندید گفت

باغ عالی در زمین صالحی بنیاد شد
 نعمت آباد از عطای حق چو زده آباد شد

تاریخ عمارت دیوانخانه خود	
ز غور شید فضل خدا جل شانہ ز ملک کن آدم سوئی دہلی بنا کردم اینجا تواریخ گفتم	بر احوال این ذرہ فتاد پر تو چو از طلعت آید کسی جانبِ ضو الهی مبارک کنی خانہ نو ۱۱۰۱ھ
تاریخ عمارت خلوتخانه خود	
الهی دأما آباد باشد پی اتمام شد تواریخ بیشک	کسے کانیجا نشید شاد باشد بود این خانہ عالی مبارک ۱۱۰۳ھ
تاریخ عمارت محل خانہ خود	
احمد لو اهب العطایا پیرایہ بنجاک و آب بستم تاقت پی سال آن نداداد	اتمام نمودم این بنارا چون روح بجام دل شستم این خانہ ہمیشہ باد آباد ۱۱۰۹ھ
تاریخ تولد فرزند زاده خود	
محمد صادق آن فرزند ممتاز رشید من ندارد گرچه باسن الفتی از روی صدق آما محمد القندخل آرزوی او بار آمد بجعفر کردشاهنشاہ عالمگیر موسوش پی تاریخ میلادش بدیدہ صرعی گفتم	کہ در سال کمال بر بہار ولاد شد فائق بیدارش جان دل عیشہ بودہ اشائق عطا فرمود فرزند گرامی حضرت خالق برای خدمتش یارب شود شایستہ لائق الهی عمر او وافر بحق جعفر صادق ۱۱۱۱ھ
تاریخ کہ خدائی کامگار خان	
کہ خدا شد بار دیگر خان والا ملت	با کمال عز و تمکین و قار و زین و برین

از سر نوحه است صلی چند با نقشی زند
 مهر در شش زنیفتگر کشادی و دود
 ز اوراهی در سفر شد از ساق عروس
 نقطه و کسوت بر افتاد نگارفته چهار
 از مقولات عشر شد بحث او و عروس
 او سدا ز جبر آورد این لیل از اختیار
 گفت بهرین چهار آورده کاید بکار
 زان طرف خفتن نباشد زین طرف
 گفت خان اصر بر فلاح افج کنست
 گفت من شد بزم پیشم نیست شد بدو
 گفت دخی میکنم بشود دو قسم آمد حلول
 گفت نوشکل عروس از بند سه گزیده
 گفت من در انتظار ساعت معذور دار
 گفت بش ساعت نیجا سنی یوم یقیا
 گفت نزد یکست آنهم نه به تعبیل حبیب
 گفت من استقبال از مال حاتم حکم کرد
 از طبیبی هم دوای خواستم ناوید گفت
 ساخت زر عونی ز زنجیران و زنجیر
 گفت فی اینمانی آید بکار ازین شنو

بازی خرچ دغا بازش نسا زد و کسین
 میزند بر شخته از ترس حریفان کعبین
 مانده آنهم همچنان برگردنش مانند
 قدر حج من جانب ابله و با حد آنهم
 او ز کم و کیف این منی میگفت این
 این سخن هم در میان مانده آدم بین
 گفت آری هم چکش آورد ام هم کلین
 شرط باشد وقت یجاب قبول از جانب
 کنز استعمال مفتوحش کنای نوین
 در محی الاست فتح الیاس خدرا حنین
 هست سریانی و طبرانی بنابر همین
 ضح عمودانی المثلث فاسما یقین
 شمس طالع زهره راجع ماه مانده درین
 یوم باقی گوی و استقبال کن از حرفتین
 گفت انسان از عمل شد خلق از عمل افرین
 داخل و خارج شود و وقتیکه باشد نصیرین
 از برودت های تو پیداست ضعف کلین
 تو در می از فلفل سعد و قسط وین
 چاراه است فصد و حسن است
 چاراه است فصد و حسن است

حمله ام را در رسد کردی تو او خانه خراب
 و خلعا از مو شکافی کار ملازاده است
 شده و از این بحث آلتی تاجری از زیر پا
 با خرد گفتم سخن را و شکامی شد وسیع
 هیچ گشتن شد بخان شوار و در من بدستیر
 حرف در راستا مدغم پیر عقل آنگاه گفت
 بهر غول از خان سامانیست تاریخ ذکر
 خواستم از خان صلح گفت از سخن جان طلب
 ایسا الناس از شاه هر کس که خواند قطعه

هم زبان آمد بر دراز گفتگو هم نویسن
 تو تحت اللفظ واعط کشته چون کلین
 حجتی محکم بیا و دفع ساز و دشو رو شین
 پیش اهل دل بود تا یغ کفش فخرضین
 قافیه تنگ نمانده هر دو حاضر بختین
 نحو جانزدار دنیا ای تقا و ساکنین
 غزل بدیش از رفاقت هجران از آوازه
 من خواندن عجزم پس نه فمیدن چه
 در خور حالت صله بخشد ز منزه باین

بجای آن که
 ۱۸

قطعه در مدح و تاریخ بنیام خان بهمان بهادر کوکلتاش ظفر جنگ

خان بهادر محمد آن بی بهادر و هر
 فرزند شیر نیران شد حمله و ربقتا
 میراث شاه مهران از بهشت شجاعت
 تسخیر ملک کرده تیغش چو خاتم جم
 هرگاه او بر آورد شمشیر از غلافش
 از ترک تازی او کو فرصت کشیدن
 انداخت هند و از او چون آغ لاله دخن
 تیغش بر روی دشمن جا کرد همچو ابرو
 هر حمله که آورد چندین هزار کشت

فخه که کرد در جنگ شایان آفرین شد
 بتیغیت پدر کرد حامی برای این شد
 تنها باور سیده ابا بقدر این یقین شد
 نامش بلند هر جا چون نقش از نگین شد
 گویا که دست قدرت بفرین آفرین شد
 شمشیرهای کفار و همای پشین شد
 آن گنجای پنهان یک گل زمین شد
 تیرش بسینه خصم مصالح دین شد
 جای شان محشر صفر کاسین شد

بنا کردی خانه چنانچه از کعبه بزرگتر شد	راست از عظیم سرکش هر سو مری بقدر که
دس به جوهر شد چرخ چارین شهر	نازم بضر بکشش هنگام تیغ راندن
چون بود فتح طوبی تاریخ زخم جگر شد	در کارهای عده تاریخ زخم باشد

قطعه تاریخ که بامیر الامرا خواجه جهان به تهنیتی سپردند

دوست افزون شود و غیر دراز	شدن بار که قدش بر ثواب
زان سیادت نسبت من نزار	یافت وفق چون جاده و جلال
چون پدر ز نامور به عالم باد	یارب آن گوید برای کرم
پیر عقل از پی تاریخ ولاد	انتساب انق و دوست گفت

تاریخ سر بریدن منتما مقصود

شاه عالمگیر غازی زنده باد	بادشاه دین امیر المومنین
کفر در عهدش ز عالم بپشاد	قوت اسلام از دشمنان است
شبه سر کافر بریده از جهاد	چون سر سنار سیلیدل بگو

تاریخ

درین گلشن دگشائی جهان	شگفت از بهار سعادت گلی
بنارش همه عهد پاک جهان	گرامی نزدست و الاجباب
برای پدر میرزای جهان	آئی مبارک بود مقدس
بود تادوام بقای جهان	پناهش بود سایه جد خویش
نگهبان بادش خدائی جهان	پی سال میلاد عالی نوشت

تاریخ	
گفت فی النار البقیه شد و	انجمنی الملک مرد دهر که شنود
تاریخ	
جهانی راز مرگ اندخت غم که از جان دانش جان یافت عالم	حکیم الملک آن شیخ اطبا علی خورشید کرد و مرد غم
تاریخ	
هاتفه بانگ دمه پرتخان	گفتم این گیریه که مرد که بود
تاریخ فوت حکیم طاهر	
در طبابت و قوت طاهر کرد هر دوئی نبود کم از پیش بے اجل خود چگونہ جان گیرد که اجل نیست ست دار نگاه کیستی گفت گفت غرائل کرد قصد گرفتن جاناش کار و بار مرا شریک مشو مرگ وقف علی علاج چاره من لیک در پیش من چه باشی تو بلکه شاگرد یار اور من که نباید طبیب غیبر از ما	طرفه کار سے حکیم طاهر کرد گشت بیمار و شد معالج خویش ملک الموت دیدنی میرد بر سرش رفت تا کند آگاه کرد آغاز مدعا بد لیسل جست و چسپید بر گریباناش نعره میزد کزین دیار برود هست این شهر در اجاره من گر چه جانسوز و دخر اشی تو که توانی شدن برابر من در حدیث نبی ست این خوا

زنانکه حضرت خلق بر تو گفت
 که کسی پیشتر ز مردن مرد
 تو همین قبض روح بتوانی
 بر مرا حیوان سلام چون گویم
 نگویید اندر جواب یا بیار
 اولین صید باست همپایش
 نبرد جان اگر چه ده باشد
 خلق دارد اگر چه دارد از تو
 داروی ما بکس امان ندید
 داروی ما بقیمت جانست
 گر نداری قبول بنمایم
 چون دوا از گلو درون آمد
 گر چه نقد حیات خود کم کرد
 یا تفتی چون حکیم ظاهر مرد

بعد از آن آبل را که آفتاب
 گریه از دست برفا آبی نمود
 نه نیست کار ما چه میدانی
 آنست هوای کمالیون کویم
 و قمار بازیانند پندار
 ایند از آن میز تحریر بیانش
 رفیاء و شرح مشیت و یا شد
 گشته ما بود زیاده از تو
 که ستانند ز ما که جان نایب
 ای گرانجان بهین چه نیست
 خوردم اینک دوا و تو ای هم
 جان مسکین تن بیرون آمد
 در حقیقت علاج مردم کرد
 گفت جاندا و خلق هم جان و

نقش سکه برای اشرفیاء سبب احکام بادشاه گفته شد

بعد از حکم و کرم بادشاه عالمگیر
 گرفت قرض راز نام نایش ز نیت

سر آمد همه شاهان بهفت کشور شد
 ز نور سکه او آفتاب دیگر شد

الینا بطرز دیگر گفته شد

ملیک الملک عالمگیر غازی

ز عدلش دین دنیا آمد و شد

که عالمگیری او سکه زد شد	چو زار فیض عايش گشت روشن
قطعه تخلص دادن بعد الوهاب	
روشن کند چو مهر بچشمی که جا کند در رنگ غنچه معنی سر بسته واکند آرد بر مراد چو نشو و نما کند جابر ورق بگیرد و بال هما کند نامت شود بلند بخوبی خدا کند هر موبهت که واهب مطلق عطا کند	ای نور دیده مصرع تو میل سر بسته است کار صبا کند نفس دلکشای تو در باغ فیض نخل خیال بلند شد خط تو از سعادت قرآن نوشته است چون خواستی تخلص را خلاصمند خوش و آهیب تخلصی ست مناسب نصیب باد
قطعه	
کز زنجش تو خار به بستر افتاد برگرد که سر بدست خوابم نهاد	دل غنچه مسازای گل باغ و داد رفتی که تیرا دست بسر نهادیم
قطعه	
از تر تو ارجمند شد هر بندش اعجاز دگر اینکه توئی فرزندش	آن خامه که خورده است اسوگندش معجز بسیار از بنی ظاهرش
در تعریف فیل	
از بهر نه نشاط ساقی باشد خرطوم چه گردن صراحی باشد	این فیل که میخانه شادی باشد دندان میناست گوش ساغر مغم
قطعه	
حرفی بد و اسلوب اگر خود بر آید	آن چیست که از فارسی تازی می آید

یک پیز بود آئینه سان در نظر آید	باقیش دو چیزست ولی هر دو معنی انگناه نظر کن بدو نامش که تماشا است
---------------------------------	--

قطعه

چین و شکنج بر رخس افتاده بیشمار دیدم نوشته دست قضا با خط غبار غافل نشسته اند جوانان روزگار	امروز پیر زال کرمی دوچار شد کردم نظر ز روی تامل در آن نقوش فرداست کین مصیبت پیر رسیده است
--	---

وله

ممنون گشتم ز شفقت احسان من پس نعمت خیاں توئی شاکر خان من	راضی شدم از تو از دل از جان من شکر نعمت بصد زبان میگویم
---	--



لطیفه

دادنواب نسب نامه خود را بفقر به تیغ ز تو ایرخ بجویم که به که من بچاره نمودم چه قدر سعی تلاش	ما بیایم ز کجا این دُر نایاب رسید نسب سامی این گوهر خوش آید تا بآدم نسب نامی نواب رسید
---	--

ایضا

ای سپر خوانده کفایت خیال ای تو مظلوم روی ظالم یادگاری ز تو م غمخیز جعل مرده فتاد باز خرکج نهاد طنز پوره هر که بنید برسد این کجاست می نماید که از میو جات زن ترا کرد خود زن همه است آن دو ملعون بهم چو پیوند همه کرد از برای فوج سلاج	باو نیزت کفایت از دول صورت هند و این نو مسلم دلکشند اسبکست شکل ز بر فراز دست کار بقیحه بردار کینچی پوره چیره بسته مگر خرگس است ماجه خرپوزن پوتاس نوسجای داد و میله است عقد تزویج در میان بستند نیمه ماه روزه حق بکحل
---	---

در این کتاب در این باب در این است

داد او را مسیله کاین
 تو و آن فاسق و گریبا هم
 او بود او خانهای نزول
 سنگ چوبین فروردی
 تو با و داده اجازت عام
 نقشه‌هاگر زنی چوبازی نزد
 هر دو نبود جوهر ذاتی
 تو با لباس فرس برده نسب
 کج می‌آئی تو ز آب و آغ
 با وجودیکه هست کین هم مال
 ایچه حرص ست ای نسیم برد
 چند نیست کنی و بگذاری
 بچه رو بر خورنی خلق ایست
 ای تو مجموعه فسوق و فجور
 بضرورت نوشتم این نامه
 هم سلاسه بگو بهار انت
 پسری باغبان سلام علیک
 بوده شاهد و زکار شدی
 شری آخر بد از ریشیت

فضل صبح و نماز وقت پسین
 نیز کردند عهد با حکم
 که بزن جنس یا بزن بر پول
 نازم این شهابها نمودی
 به چه یابی برو بدر و تمام
 داخل واقع نموده هم کرد
 اوست ناگورنی تو کجراتی
 اوست دیدان معده شعب
 تخمه بندست زمین چو نیت
 میکنی مال خلق را با مال
 یوم تگونی جبا هم نشنو
 کج داری و مردم آزاری
 مار را هر که دید خواهد کشت
 طعن تو عقل و شیخ کرده ضرر
 که چه حیف این بان این خامه
 وقت شب پایجا نه ازنت
 کیف تفضیح او از دت الیک
 این زمان شاهد نکاشدی
 همچو عقرب بلند شد نیشیت

طرفه طرحی بشا هدی داری
 برفیق اند کی رعایت کن
 او ندیده گواه گردیده
 مست می گشته افتر اگر دید
 لقب بر آن م عیش و جام شما
 چه خیر از برادر و ا ماد
 آن برودت پناه بخ آئین
 ز اعتبار پدر ز بزرگ بدان
 پا چو شویند مادر و فرزند
 این نه از مهر می و انبیست
 پنجه زان روی کرد مستور
 پیش ولی است چون پس آفر
 از پس پیش آن دو نیک نهاد
 شهر ازین اهل فسق آباد است
 بگدا با نداده مائده
 ماحه خسر با تمیز و ندیهر
 شهر دار اخلافة از آسمان
 هیچکس اوران بهاد و معاش
 کار هر یک اگر چه ناپاک است

هر که گوزد تو ریش میش آری
 بلکه پس مانده را عنایت کن
 هیچکس دیده همچو نادیده
 کز لب جام باده که خوردید
 لعنت الله بر تمام شما
 آنکه شد بهر مادرش فواد
 فضله الله بهر شیرش الدین
 بر سر خویش میری اندیشان
 روی بر پای یکدگر سایند
 سنگ پای باین درشتی نیست
 که خش پرده ایست زنجور
 باطن هر دو بدتر از ظاهر
 روز و شب داده دادی بیدار
 عسخت مست بنیاد است
 از تیج ندید فائده
 بر خر خود نشست باز آن خر
 گشته دار اخلافة ای باران
 تا که هستند این چنین او باش
 همگان آن پشت تر می گشت

بملا ایتبای بود افضولی از
دانش مستراح مردم باد

بهر رقاص بی اندلی از
نمایش از فن بیان کم باد

الیه

دیدیم هیچ آدم بسیار شود
هر یک ازین بود و در اید بسندنی
این پنج نوع فعل بود و در غول
دیوان لی نه نالقی از هر قتل لائق
اول در نجیب و امانده طیب
مشوق بود و لائق اکنون عشق
که بر زبان ترانه که بیت عاشقانه
در رزمه گرید و در رزمه استیز
با نایت بیانی دعوی پهلوانی
گه پست و گاه تنگی با اینهمه دینگی
عذار حسیانی طار بهو فانی
طینت بسان خنایست شکل نفس
عشقه بزور آرد تا هر چه یاد دارد
تانی دو طویله بازنده غینله
حراف بود افضولی رقاص کوهلی
در بر و کان بازار سرنگ رود صبار

ز تمام عالم بسیار شود
بنا کرده در الفت لام بسیار شود
بنیم که مانده نول بسیار شود
چون نیمه فواسق بسیار شود
زیوانا عجیب بسیار شود
پس داد فرض سابق بسیار شود
که عشقه ترانه بسیار شود
تاق بچک خیز بسیار شود
جنگش همه زبانی بسیار شود
اظهار شوخ و شنگ بسیار شود
هر دم کند ادای بسیار شود
بهیت برنگ آماں بسیار شود
بر دیگران شمار بسیار شود
نادیده بخیل بسیار شود
کان داد بهر پوی بسیار شود
از بهر نیم و تیار بسیار شود

تا کار ناتماست او بنده غلام است
 نا دیده لغت و لیس شد همدی نمایی
 چشمش چنان دارد دل هم صفا ندارد
 آن لک لکی خورشید آن عفت کلاش
 زرد دارد آن مرئی از زردی و دماغ
 قدش بسی غریب اندازه صلیب است
 ثالث عسل تنبل با قاست مطول
 در عشق خطاشسته هر سطریشکسته
 بد دل کریم ظاهر اسکیه چون حضاجر
 رخسار شمع ز رنگ گفزار بق آهنگ
 لبر زنی کمائی گویا نمی ست خالی
 آن ابروان بد رنگ چلیپا سحر خیز
 یک پهلود و دوروی کم ظرف سفلو
 راج زبان از سم دشمن نبوع آدم
 قدی کشیده چون میل رسو بزرگ چون
 رفتار چون حواصل گفزار لغو و طبل
 خوب هیچ غیر پسند دارد عبارتی چند
 تصنیف او فراوان از هر مقوله چند
 در کیمیا سر آمد از جد و جهد جمید

این شیوه عوام ست بسیار شود ممل
 لعنت به چو بیسی بسیار شود ممل
 مطلق و فاندازد بسیار شود ممل
 کس گوید از کد امش بسیار شود ممل
 زانست خود نمائی بسیار شود ممل
 بی هی چه جامه زیست بسیار شود ممل
 و آن چشمهای اجول بسیار شود ممل
 جبار و بدست بسته بسیار شود ممل
 نه مسلم و نه کافر بسیار شود ممل
 رفتار چو خرچک بسیار شود ممل
 چینی نما سفاک بسیار شود ممل
 گردن کشیده چون رنگ بسیار شود ممل
 بے شرم یا ده گوئی بسیار شود ممل
 آن نکبت مجسم بسیار شود ممل
 ریشة چکل زنبیل بسیار شود ممل
 دیدار سم قاتل بسیار شود ممل
 پشتوی فرس مانند بسیار شود ممل
 غیر از زبان انسان بسیار شود ممل
 زرد راجو خاک سازد بسیار شود ممل

در عالم حقد اعدا کرده تو به شکار
 بنیان حق خلاش نشاند و کاش
 نبود از ان جنون و دوائی فضل با حق
 خرگزه که دارد و به سنگ خود شمار
 موزی برنگ ز قیاس بار بسان تو
 عیار روز و نامردی رونقش بیدار
 پنجسم بود از انسا بوزینه مقوا
 نماز عیب جوئی نهائی در و ملکوتی
 دستک زن غزلخوان بیوه حرف پان
 بهنگام زود خشی در عله سست چشمت
 بار و چولازه در تپ بزم چو نرفه شب
 نقش جبین قیامت سنج نگین کثافت
 عادت همه ساجت خصلت همه حجاب
 آخر شد این قصیده شلش کسی ندیده

و او آنچه داشت بباد بسیار شود ممل
 مضحک بود تا مش بسیار شود ممل
 از فضا که گشته شتوق بسیار شود ممل
 پای کی نیار و بسیار شود ممل
 نشست و مقید بی نور بسیار شود ممل
 کاپره کوی دم سر و بسیار شود ممل
 فایز ز دین و دنیا بسیار شود ممل
 به نوحی زشت و دنی بسیار شود ممل
 در قفس بند کرد ان بسیار شود ممل
 مانند ترس پشته بسیار شود ممل
 موزی چو مار و خفه بسیار شود ممل
 با این همه فلاکت بسیار شود ممل
 دیگر بیان چه حاجت بسیار شود ممل
 هر کس که بد شنیده بسیار شود ممل

ایضا

آن گیردی و او در غمت پشیمک
 بر بضم و سرخ پیرا چون غمخ حیدر باد
 این اگر گمیز گشت این فیل مرغ سنگ
 بینی چو لوک فاق کردن شکل طمباق

آن گشته پاجی نوزشت پاشت پشیمک
 گر گشت میش خرازدشت پاشت پشیمک
 این صند گشت پاشت پاشت پشیمک
 نوب مستقی شلاق زشت پاشت پشیمک

این شکل پدیدار زشت و پلشت و شک	میسون و خرس گفتار رفتند چون بس کار
عرعر زنان شب روز زشت و پلشت و شک	آن خرس کشتی آموزگاریش شکل خروار
عفريت را بنیروز زشت و پلشت و شک	ترزین گوشت خیره تیغ سنج خیره
ناخوش گردیده زشت و پلشت و شک	در حرف و صوت خنده ناقوشی دلنده

اسم با اسم صادق

چون خیم بچشم افتاد یکباره دل از جا شد	خاطر ز فراق او هر چند تسلّا شد
---------------------------------------	--------------------------------

اسم با اسم حکیم محمد علی

رفته ز آتش سرکشی را ندگی چون فروز	اول از دود در دهن پلاداغ آمد برون
-----------------------------------	-----------------------------------

اسم سید یاسین

داد ساقی جام خود را گردش بر کشید	ساز زین چرخ چون شد نمایان رو عید
----------------------------------	----------------------------------

اسم قابل خان

آنکه جان از وصل با بد اخترش باشد بلند	رنج یکیک اشک بلبین رخ گل زدند
---------------------------------------	-------------------------------

اسم معصوم

میشود را ز دل دور و زه بیان	چون دور و زری گذشت بهجران
-----------------------------	---------------------------

اسم شیخ محمد

شود جام مگر همچو حبشید	بستی باعث آواز و نام
------------------------	----------------------

اسم سید حسین

در مجلسی که حرف تو رود او در میان	هر سوی پشت دست زند آفتاب را
-----------------------------------	-----------------------------

باسم جعفر

رحمتش در ماندگار اسوی مطلب ندهد
عقوبی یایان او در کار بر در مانده است

باسم اعتماد خان

که تواند زنگ بپسیان سود
طاعت ما میر و سامان دود

باسم طاهر

که شود طلب میر بی تعب
بای از میر سازد راه طلب

تقنوی در تعریف خرگاه طلق نواب میب انسا بکیم

بیای نامطقه مانند بلبل	دهان اول بشو با شبنم گل
زنواب علیه مدح سر کن	بساط صفحه رایت که گن
مشو از مدح او یک خطه نخل	چو غنچه صدر ز بانفش ساز و یکدل
بود زیب انسا بکیم ابا لم	شرف بخش وجود نوع آدم
صفحاتش چون صفات کردگار است	که خود نهان و لطفش آشکار است
ز نقش پای او اختر نشانی	زمین از جلوه او آسمانی
بگوش گل رسیده عصمت او	که بود در غنچه نهان میکند رو
گفتش چون پنجه خورشید پر نور	بزرگش جی جان را کرد محمود
شده طوبی عصمتی جانش	ز نقش سجده فرش آستانش
از ان خرگاه طاقش چشم بدو	که شد از جلوه اش نور علی نور
تعالی التدجیه روشن بارگاه می	که دورت را دینیا نیست رای
ز نورش خیره گشته چشم کوکب	کینه خانه زادش ماه نخب

فرد عشق گر چنین در دجهان تاب	کسے شب را نخواهد دید در خواب
کلفت داغ مه از رشک صفاتش	فلک خورشید دارد در دوماش
جو عاگز گشت نطقم از تنایش	شدم جویای تاریخ نبایش
پی تاریخ آن گفتار مانه	بر دزدنگ دلم آئینه خانه

تقریظ طبع سابق حکیمه خواستگارانه بلا سنامه مفتوحه من جناب لوی سید ابن حسن مودودی مؤلف

زیبایش سترن ستایش کریمی که از خوان الوان نعمت بیدار نشد و دو عالم به بهر یابی سرخراز
 در دلق آغاز کلام نعت سید الانامی که به بشریت قدس تو لاک لما خلقت الافلاک ممتاز
 سپس بر رای مهر انجملای سخنوران سحر گفتار و زبان آوران عالی افکار کالشمس فی
 نصف النهار روشن و آسکار باد که اگر چه از غنایات ایزدی درین مطیع فیض شیخ منهل
 مروت و سخا چمنه فتوت و عطا حق کوش انصاف نبوش صاحب رزین در آغاز
 انجام بین ممد قواعد انتظامی موسس اساس نگو نامی ملازم پرورد قدر افزای اهل علم
 و سیر صاحب خلق موفور منشی نو لکشور صاحب سی آئی اسی دام اقباله ذخیره
 کمال هر قسم کتاب از علوم و فنون بحیاب میاست لیکن با این همه همت عالی مالک مطبع
 موصوف بدان مصطفی میماند که اندک کتابی جدید از مصنفات کملائی قدیم بهر سده تابش
 نام مصنف بجهان از سر زنده گرد و چنانچه درین نزدیکی دیوان ندرت توانان یعنی
 دیوان نعمت خان عالی شیرازی ثانی الحال مخاطب به دانشمند خان که بجا
 علوم و فنون را صاحب کمال بوده و در احوال به نگاری عظیم المثلثال از تصور آفتاب
 سخن آبدارش کام صدف از مر و اید عدن آب بدین می آرد و قلم و قلوب و قمش رنگ
 نگار خانه اثر رنگ بجا که میریزد گویند که در قبح نگاری طبع تیزش شیر خیزر بلکه صورتی است

بوده و درین طرازی دریای جوش فکرتش موج و موج خفتین جایم خامس سیه است
 من بعد عالی چنانچه از خزانه عامه میر غلام علی آزاد سالی است بایجاد تجاضای تیزی
 اوراک فهم دراک سواي نولیات غمسات که و صفش برانچه بر زبان یافرد و از اشایه
 چندی از ربعمای و قطعات تواریخ و حماد غیر هم در آفرین دیدان بطرس و اوقات
 کلامی افزوده قابل تماشای افکار کایان عالی است چون اصل نقول منزه از بدین
 از جاما مخدوش بود و نسخه ثانیست بهم نرسیدند انشی شیو پر شاه صاحب منجر و هم موکو
 سید تصدق حسین صاحب ضوی مصحح که بر و صاحب تصدق از پایله استعداد علمی و
 سخن فنی بهره دانی میدارند برین خدشات است گماشته معالکین تعمق نظر خود را در
 فرمودند آبی مطیع و مالک مطیع را در ام با صحت جسمانی و کاسیابی روحانی ترقی روز
 فائز گرداناد از بانم را کامیاب گردان و در غانم را استیجاب تا زیم انسانی دنیا طلبی از
 خاطر مفراموش کن در بانم را چون بان تمنع نوپای خاموش بنده کمره

خاتمه الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم و الحمد لله الذي جعل عالي شان سر بایه خوش و عالی ام بآیتی دیوان آیتخان
 عالی که در نازک خیال عدم مثال است و ازین سبق چند بار در مطبع او و هم چهار
 واقع لکته مملو که مفتخر روزگار عالیناب معالی القاب نشانی فولکش و صاحب آبی
 دام تقبالهم طبع شده بود اکنون در شاخ مطبع موصوف واقع کانپور بصدر حسن خوبی
 به اه اگست ۱۹۳۴ به بار اول از زیور الطبع آراسته پیرته گردید
 یکتلم از آغاز تا انجام احقر العباد سیتارام عوف دایم تحریر نمود

مصنف شاعر عدیم النظیر وحید العصر شیخ محمد علی حزمین۔	دیوان ہلالی۔ کلام اہل زبان۔ دیوان کشتی۔ از جلوہ خیال بسند مولوی شاہ سلامت اللہ صاحب۔
کلیات خاقانی۔ حسین نقیاد عربی وفارسی و غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہے ایسا کلیات اس جامعیت کے ساتھ کیا اب ہر جو اس مطبع میں محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کے دو جلد میں چھپا ہے۔	خیال بخودی۔ دیوان نشتی سیل سنگ نبارسی بخود تخلص۔ دیوان قاسم۔ کلام سرکردہ شعرا کی نامی زمانہ ملا قاسم دیوانہ۔
کلیات مرزا بیدل۔ اس کلیات میں چار کتا بہن ہیں۔	دیوان نویری۔ فارسی غزلیات مضید یاد آوری بہت دیاں۔
۱۔ دیوان بیدل۔ غزلین سب ردیفون کی۔ ۲۔ عناصر بیدل ۳۔ رفعات بیدل ۴۔ نکات بیدل۔ نتیجہ مطبع شاعر نازک خیال مرزا عبدالقادر بیدل تخلص۔	رباعیات عمر حیات۔ محشے بہ رباعیات مثل دواوین اور استادوں کے کلام کے اسٹل ورجہ کی سند ہی ہیں۔
کلیات نظم غالب۔ مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی۔	اختراع جدید۔ منالغ شعری میں نادر کلام ہے از جلوہ زور طبع اس کے کشن کما ریس صنع مراد آباد۔
کلیات نظیری نیشاپوری۔	کلیات حزمین۔ یہ مجموعہ نوادر روزگار سے ہے حسین چند رسائل ہیں۔
کلیات مولوی غلام امام شہید۔	۱۔ سوانح عمری حضرت مصنف۔
کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبدالرحمن۔	۲۔ تواریخ سلاطین۔ ۳۔ مضامیر لغت ایمہ اطہار علیہم السلام۔ ۴۔ دیوان مصنف۔ ۵۔ شہنویات صفیر دل چین انجمن۔ ۶۔ شہنویات خزاہے۔ ۷۔
کلیات سعدی شیرازی۔	فرہنگ نامہ۔ ۸۔ تذکرۃ عاشقین۔
حسین رسائل ذیل ہیں۔	

نہرست کتب

۱- دیباچہ کلیات - ۲- گرمیا محضے -
 ۳- گلستان - ۴- بوستان - ۵- قصا
 عربیہ و فارسیہ و مرثی و ترجیعات -
 ۶- طبیات و بدائع و خواص و غزلیات
 قدیم و مقطعات و صامعات و شتویات
 و قطعات و رباعیات و مفردات و
 سہلیات از تالیف طبع حضرت مصلح الدین
 سعدی شیرازی -
 انتخاب کلیات عناصر حسرو -

ادبین چار دیوان ہیں -

۱- دیوان تفتہ الصغر - صغیرین کا کلام ہے
 ۲- دیوان وسط الحیات متفوان شباب کا کلام
 ہے - ۳- دیوان عزت الکمال - جو کمال
 عمر چالیس برس میں فرمایا - ۴- دیوان
 بقیۃ نقیۃ - کلام ہنگام پیری - یہ کلیات
 ایک انتخاب ہر چار دیوان روشن طبع
 سنمور صاحب کمال منتخب بہ طوطی ہند
 ایر حسرو و دہلوی ہے -

کلیات طہیر فارابی - تصنیف
 صدر الحکماء ابو نصر فارابی -
 قصاید مدحیہ نظام - تنویر نظام الدولہ
 محمد مروان علی خان -
 قصاید ہفتخوان مصنف مولوی علی احمد

قصاید پیر قواہد - مصنفہ منشی
 نقس لال بہت تحکس -
 قصاید عرفی - منشی مصنفہ مولانا
 جمال الدین عرفی شیرازی -
 قصاید بدر چاچ - محضے مع فرہنگ
 مصطلحات -
 ساقی نامہ ظہوری - محضی -
 قرآن السعدین - محضے مصنفہ امیر حسرو -

قصص نظم درسی

حسرو نام - نئے نئی حسرو گل
 بہت نادر شتوی ہے گویا بہر ایک فساد
 شایان ہے مگر بہا طبع حقیقت روح و
 جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند
 حضرت وزیر الدین عطار -
 شتوی مخزن اسرار مصنفہ مولانا لطیفی گنجوی -
 شتوی لیلی مجنون -
 شتوی حسرو شیریں -
 شتوی ہفت پیکر -
 سکندر نامہ بری کلان - مشہور
 فارسی کتاب تفسیر ملک گیری سکندر و
 دارا مصنفہ لطیفی گنجوی -